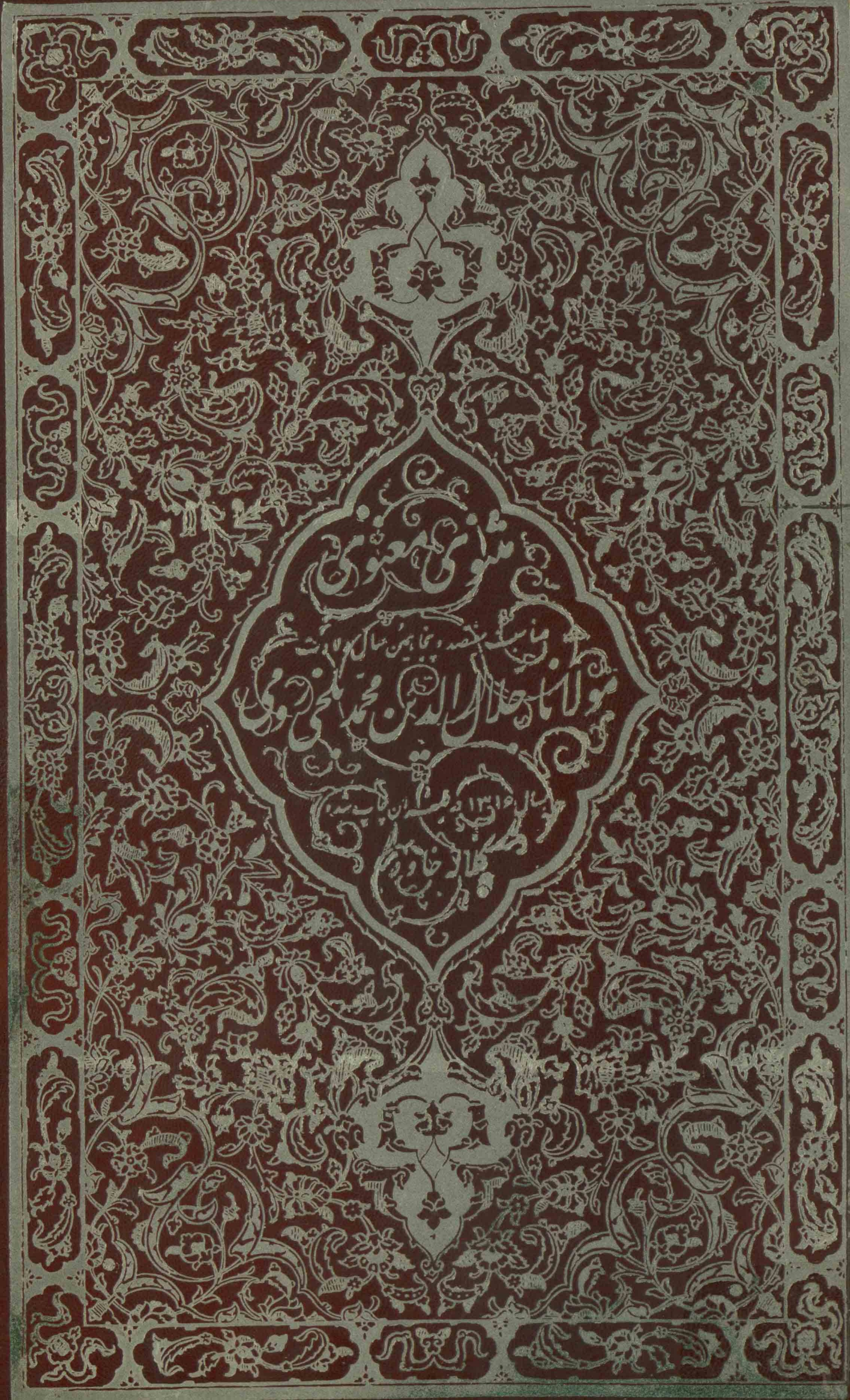




مثنوی معنوی  
مناصب مقصد و غایبین سال ۱۳۱۶  
مولانا جلال الدین محمد رومی  
سال ۱۳۱۶  
طالاب خان



# شعری معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی از مولانا کتابخانه مولانا شرح آیات مشکوٰۃ مولانا دہم مکتب مولانا کتب الایات جامع لطائف



## مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیرامد شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیار ابد رود گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد  
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده ام  
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم  
محمد رمضان

# شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

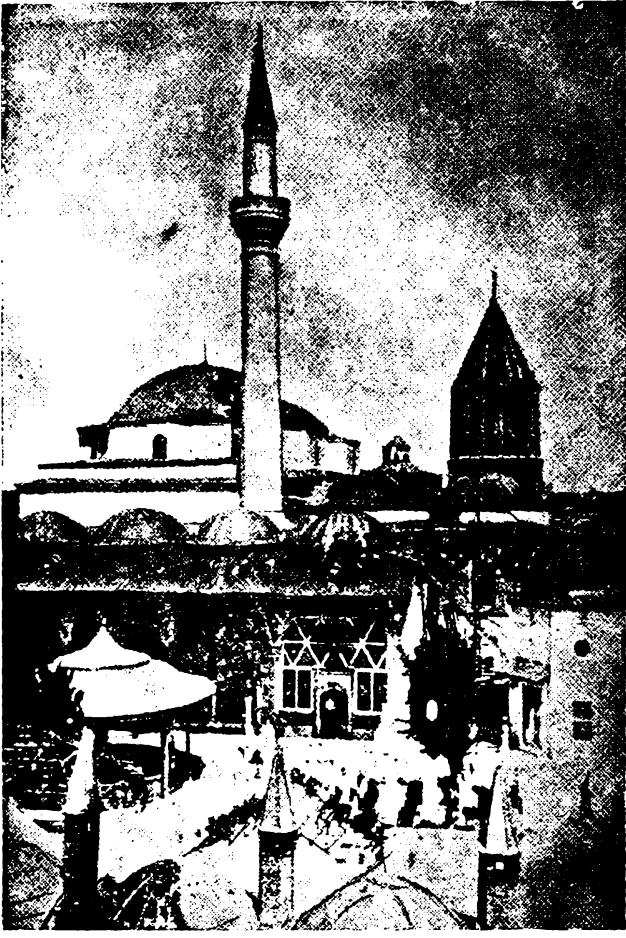
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

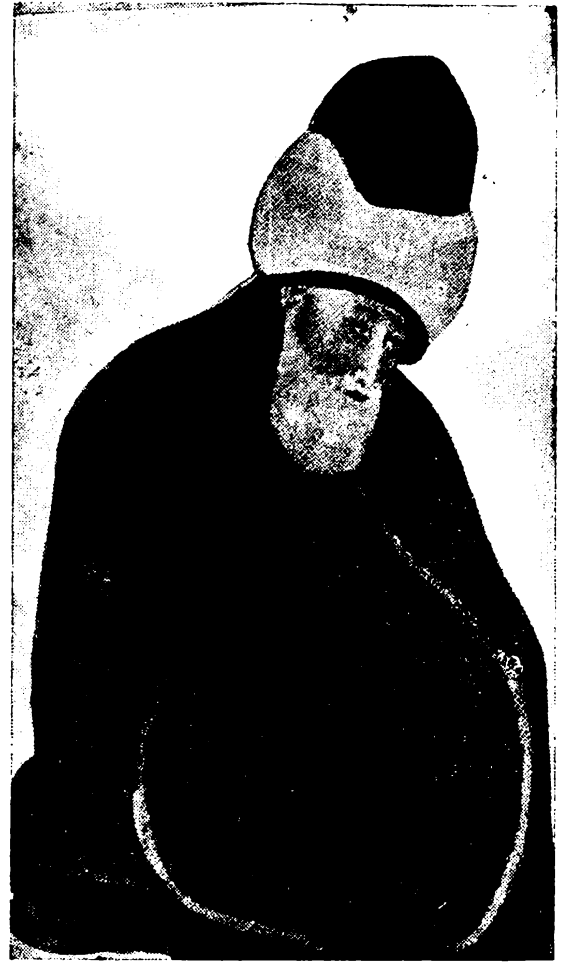
ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

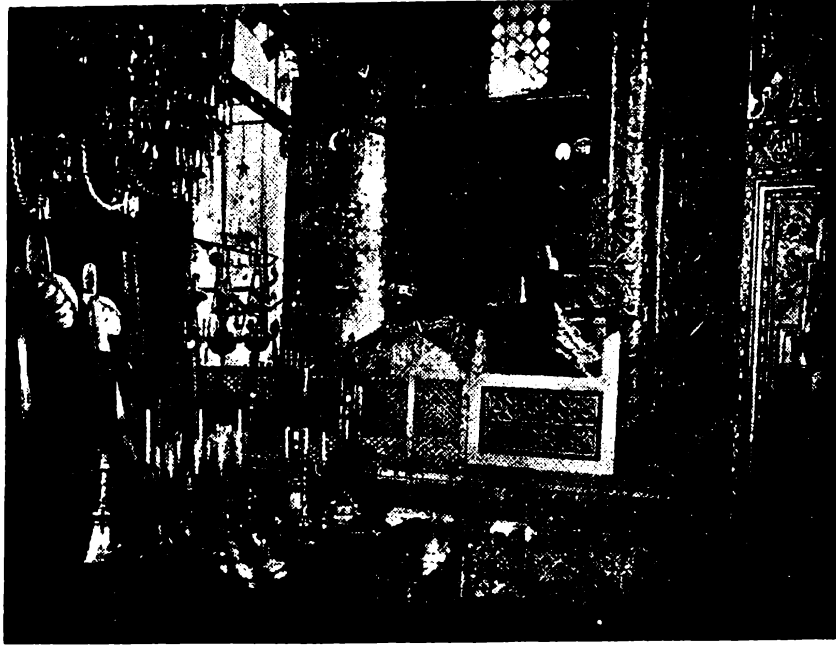
چاپخانه خاور و تهران



قبرہ خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

## سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحاتی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و امحباب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

## از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرده اند بدر آ از میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمد از کعبه در ولایت روم از همه ملک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنیده شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل نار در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز مردوزن گشته اشك خونین ریز علما سر برهنه و میران جمله پیش جنازه با سلطان شه زغم هفت روز برنشست دل چون شیشه اش ز درد شکست هفته ای خوان نهاد در جامع تا بخوردند قنایع و طامع تعزیه چون تمام شد پس از آن خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش  
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود  
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین  
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم  
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواچه را بشناخت  
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این  
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان  
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار  
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است  
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان  
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پر نی  
چونکه شادان بقونیه رسید شیخ خود را از شهریان پرسید  
همه گفتند آنکه میجویی هر طرف بهر او همی بویی  
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی  
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک  
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست  
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر  
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود  
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود  
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد  
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند  
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطیبت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین  
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال  
قال او را گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست  
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست  
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید  
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد  
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال  
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی  
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا  
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا  
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت  
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد  
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین  
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند  
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند  
وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر  
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را  
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی  
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز  
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو  
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب  
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا  
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی  
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری  
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها را و چو روز پدید  
شد بر او عاشقی و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست  
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش  
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند  
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز  
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس  
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند  
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه  
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه  
گفته باهم که شیخ ما زچهره پشت بر ما کند زبهر چه او  
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ  
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق  
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو  
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان  
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون  
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر  
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه  
چون غلوشان را روز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت  
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق  
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا  
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید  
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست  
گفته بودند اگر روز اینجا مانند آن شاه ما بماند تنها  
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش  
آن گروهی که بودندشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت  
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران  
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول  
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد  
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول  
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز  
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند  
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان  
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و با ما ساز  
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خلدنه سر کردیم  
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو  
باشد این گربود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت  
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف  
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را  
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرید از سر عشق  
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین  
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید  
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت  
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید  
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت  
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را  
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم  
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان  
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید  
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا  
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند  
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار  
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم  
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف  
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما  
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد  
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون

استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غمغله افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشفی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکندند شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمیر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هردو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نفی زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشفی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و برگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یکم مریدان او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بی هیچ کس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نوبی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

## از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالالبصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقادر و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیّه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که درخیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰه و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحرو باقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح الدین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شه حسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سر بنهید پیش او عاجزانه بر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزاوه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدتمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد  
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است.

تقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاء الدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدتمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتزم سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسماعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است تقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخرالدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عثا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایلۀ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنۀ صفار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیه شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنا بر شمس الدین از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن سوره بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هرزمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرۀ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز بارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکررا و افرید و شمارا ازین غزل بهمین دوییت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر  
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او  
دیدۀ غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد  
چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین  
بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین  
ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن  
مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین  
از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم  
اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد  
تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو  
چون ضیاء الحق حسام الدین غنان باز گردانید زواج آسمان  
چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود  
مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود  
مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود  
آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً باتمام مثنوی قیام فرمود جلد  
ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری  
از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در  
آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون و الدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم  
از چه رود دیگر نمیکوئی سخن بهر چه بستی در علم لدن  
گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش باهیچکس تا حشر گفت  
همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت  
قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند نا سفته در سیم پسر  
باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان  
فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو  
گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم  
در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی  
فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات  
استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از  
آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد  
فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است  
در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن  
کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست  
چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت  
نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است  
ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید  
چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر  
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس  
شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در  
زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را  
بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه  
مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان  
بنابر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد  
درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقر است  
قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت  
بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده  
معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین  
قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام  
بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء  
ملتان و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ  
محمی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونیوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس  
الحوی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی  
المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش  
شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن  
اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا  
غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ  
ابومحمد عبدالله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ غیف الدین  
سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب  
و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین  
وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را  
در شهر قونیة و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدارالقرار انتقال  
نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است  
(وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده)  
از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن  
خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی  
در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند  
و از فرقۀ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله  
فی السرو العالیة و بقلة الطعام و قلة المنام و هجران المعاصی و الآثام و  
مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء  
من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین  
و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب  
و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در  
نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی  
خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر  
گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت  
اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام  
سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در  
آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب  
که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و  
چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم  
طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان  
کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر  
چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و  
چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از  
سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش  
و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس  
بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد  
مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده و بر  
طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

## خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه  
ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار  
شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان  
بآسیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و  
هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است  
مولانا در شعر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده  
است خاموش تخلص میکرد و او را علاوه بر جلال الدین بلقب  
خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت  
و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان  
تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضروی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشمار از هر طبقه در پای منبر و عطش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قباثی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد مانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیاارتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظم می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی . مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامن شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب بیکانه زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جاد و کار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و بر رفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و ارباب من شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظمت و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و بر رفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جو شیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونئی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد ، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

رو سربنه بیالین تنها مراها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصاری آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میگردند . بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند : اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند : شیخ صدرالدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید : از مرا بحرمت تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر نادرین روز جهان بی توندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه بر فوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند . سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند .

## آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات رباعیات مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب درآمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست ، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم ۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است . چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست . ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت . نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد . یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بونه ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت

بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقائق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قوت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

### مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸۴ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (\*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را از این رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



### درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشم یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و پای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

## بسم الله الرحمن الرحيم

( الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته أما بعد فهذا )  
الظن الرابع الى احسن الرايع وأجل المنايع تسر (به) قلوب العارفين بمطالعه كسرور الرياض بصوب النمام  
وأنس العيون بطيب المنام فيه ارياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهي المخلصون ويهوونه ويطلبه  
السالكون ويتمنونه للعيون قرّة وللنفوس مسرة أطيب الثمار لمن اجتت وأجل المرادات والمنى موصل العليل  
الى طبيبه وهاذى المحب الى حبيبه وهو بحمد الله (عز وجل) من أعظم المواهب وأنفس الرغائب مجدّد  
عهد الالفه مسهل عسر أصحاب الكلفة يزيد النظر فيه أسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد  
يتضمن (١) صدره ما لم يتضمن صدور الغايات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدري طلع وجد  
رجع زائد على تأميل آلامين رائد لرواد (٢) العالمين يرفع الأمل بعد انخفاضه ويسطو الرجاء بعد  
انقباضه كشمس اشرفت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا وكثر لآعقابنا ونسئل الله التوفيق لشكره  
فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

|                                                  |                                                 |
|--------------------------------------------------|-------------------------------------------------|
| وَمَا شَجَانِي أَنِّي كُنْتُ نَائِمًا            | أَعْلَى مِنْ بَرْدٍ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ        |
| إِلَى أَنْ دَعَتْ وَرَقَاءُ فِي غُصْنِ أَيْكَةٍ  | تَقَرَّدُ (٤) مَبْكَاهَا بِحَسَنِ التَّرَنُّمِ  |
| فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً      | بِسَعْدِي شَفِيتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ |
| وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِي الْبُكَاءُ | بُكَاهَا فَقَاتُ الْفَضْلُ لِلْمَتَقَدِّمِ      |

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتجزئين والمتبحرين بفضلهم وكرمهم وجزيل الآثامه ونعمه  
فهو خير مسئول وأكرم مأمول فالله خير حافظاً وهو أرحم الراحمين وخير المؤمنين وخير الوارثين وخير  
خلف رازق للعابدين والزارعين والجارثين (وخير الرازيين) وصلى الله على محمد وآله الأكرمين وعلى جميع الانبياء  
والمرسلين آمين رب العالمين وبه نستعين

## دفتر چهارم مشنوی

|                                          |                                        |    |                                              |                                            |
|------------------------------------------|----------------------------------------|----|----------------------------------------------|--------------------------------------------|
| ای ضیاء الحق حسام الدین توئی             | که گذشت از مه بنورت مشنوی              | ۱  | همت عالی تو ای مرتجا                         | می کشد این را خدا داند کجا                 |
| کردن این مشنوی را بسته                   | می کشی آنسو که تو دانسته               | ۲  | مشنوی یویان کشته نا بدید                     | نا بدید از جاهلی کش نیست دید               |
| مشنوی را چون تو مبدأ بوده                | گر فرون گردد تو اش افزوده              | ۳  | چون چنین خواهی خدا خواهد چنین                | می دهد حق آرزوی متعین                      |
| کان لله بوده در ماضی <sup>۱</sup>        | تا که کان الله له آمد <sup>۲</sup> جزا | ۴  | مشنوی از تو هزاران شکر داشت                  | در دعا و شکر کفها بر فراشت                 |
| در لب و کفش خدا شکر تودید                | فضل کرد و لطف فرمود و مزید             | ۵  | زانکه شاگردا زیادت وعده است <sup>۳</sup>     | آنچنانکه قرب مزد سجده است                  |
| گفت واسجد واقرب یزادات ما                | قرب جان شد سجده ابدان ما               | ۶  | گر زیادت میشود زین رو بود                    | نر برای پوش و های وهو بود                  |
| بانو ما چون رز بتابستان خوشیم            | حکم داری هین بکش تا می کشیم            | ۷  | خوش بکش این کاروان را تاجع                   | ای امیر صبر و مفتاح الفرج                  |
| حج زیارت کردن خانه بود                   | حج رب البیت مردانه بود                 | ۸  | زان ضیا گفتم حسام الدین ترا                  | که تو خورشیدی و این دو وصفها               |
| کاین حسام و این ضیا یکست هین             | تبغ خورشید از ضیا باشد یقین            | ۹  | نور از آن ماه باشد وین ضیا                   | آن خورشید این فروخوان از نیا               |
| شمس را قرآن ضیا خواندای پدر <sup>۴</sup> | وان قدر را نور خواند این را نگر        | ۱۰ | شمس چون عالی ترا آمد خود زماه                | پس ضیا از نور افزون دان بجاه               |
| هر کس اندر نور مه منهج ندید              | چون برآمد آفتاب آن شد بدید             | ۱۱ | آفتاب اعواض <sup>۵</sup> را کامل نمود        | لاجرم بازارها در روز بود                   |
| تا که قلب و نقد نک آید بدید              | تا بود از غبن و از حبله بعد            | ۱۲ | تا که نورش کامل آمد در زمین                  | تاجران را رحمة للعالمین                    |
| لیک بر قلاب مغوض است سخت                 | زان کز و شد کاسد اورا نقد و درخت       | ۱۳ | پس عدو جان صراقت قلب                         | دشن درویش که بود غیر کلب                   |
| اییا با دشمنان بر می تند                 | بس ملایک رب سلم میزند                  | ۱۴ | کاین چراغی را که هست او <sup>۶</sup> نور کار | از یف و دمه های دزدان دور دار              |
| دزد و قلابست خصم نور و بس                | زین دو ای فریاد رس فریاد رس            | ۱۵ | روشنی بر دفتر چارم بریز                      | کفتاب از چرخ چارم کرد خیز                  |
| هین ز چارم نور ده خورشید وار             | تا بتابد بر بلاد و بر دیار             | ۱۶ | هر کش افسانه بخواند افسانه است               | وانکه دیدش نقد خود مردانه <sup>۸</sup> است |
| آب نبیست و بقطی خون نمود                 | قوم موسی را نه خون بد آب بود           | ۱۷ | دشن این حرف ایندم در نظر <sup>۹</sup>        | شد مثل سر نگون اندر سقر                    |
| ای ضیاء الحق تو دیدی حال او              | حق <sup>۱۰</sup> نبودت پاسخ افعال او   | ۱۸ | دیده غیبت چو غیب است اوستاد                  | کم مبادا زین جهان این دیدوداد              |
| این حکایت را که نقد وقت ماست             | گر تماش می کنی اینجا رواست             | ۱۹ | ناکسان را ترک کن بهر کسان                    | قصه را پایان بر و مخلص رسان                |
|                                          | این حکایت گر نشد آنجا تمام             | ۲۰ | چارمین جلد است آرش در نظام                   |                                            |

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ پافت  
و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

|                                         |                                              |    |                             |                              |
|-----------------------------------------|----------------------------------------------|----|-----------------------------|------------------------------|
| اندر آن بودیم کان شخص از عسس            | راند اندر باغ از خوفی <sup>۱۱</sup> فرس      | ۲۳ | بود اندر باغ آن صاحب جمال   | کز غش این درعنا بد هشت سال   |
| سایه او را نبود امکات دید               | همچو عنقا وصف او را می شنید                  | ۲۴ | جز یکی لقبه که اوّل از قضا  | بروی افتاد و شد او را دلربا  |
| بعد از آن چندان که میکوشید او           | خود مجالش می نداد آن تندخو                   | ۲۵ | نی بلا به چاره بودش نی بال  | سیر چشم و بی طمع بود آن نهال |
| عاشق هر پشه و هر مطلبی                  | حق بیالود اوّل کاین لبی <sup>۱۲</sup>        | ۲۶ | چون بدان آسیب در جست آمدند  | یش پاشات می نهاد هر روز بند  |
| چون در افتادند اندر جستجو <sup>۱۳</sup> | بعد از آن در بست و کاین جست او <sup>۱۴</sup> | ۲۷ | هم بران بو می تند و می روند | هر دمی راجی و آیس میشوند     |
| هر کسی را هست ابد ببری                  | که گشادندش دران روزی دری                     | ۲۸ | باز در بستندش و آن در پرست  | بر همان ابد آتش یا شدست      |

۲- آید ۵- بس ۶- اغراض ۷- دارد ۸- فرزانه ۱۰- خود ۱۱- خوف او ۱۳- چون در افکندش بجست و جوی کار ۱۴- که  
کاین یار (ن. ل)

(۱) اشاره بحديث شريف من كان لله كان الله له يعني هر که خدا را باشد خدا او را است (۳) اشاره بآیه شریفه واقعه در سورة ابراهيم لئن شکرتم  
لازیدنکم اگر شکر کنید بر نعمای من افزون کنم بر شما نعمت را (۴) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورة یونس که هو الّذی جعل الشمس  
ضیاء والقمر نوراً یعنی اوست آنچنان کسی که گردانید آفتاب را روشن و ماهتاب را نورانی (۹) در نجات الانس مسطور است که روزی حسام الدین  
بمرض مولانا رسانید که وقتی که اصحاب مشنوی را میخواندند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباش ها  
و شمشیر ها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصفا نمی کند بیخ ایوان و شاخهای دین او را می برند و کسان کسان بستر سفر می اندازند  
مولانا فرمودند که چنانست که دیدی و این دو بیت در آنوقت بر زبان ایشان جاری شد (۱۲) چون از محالاست طالب مجهول مطلق بودن  
و از محالاست تحصیل حاصل پس باید مطلوب از وجهی حاصل باشد و از وجهی غیر حاصل تا از وجه حاصل جلوه کند بر طالب و بریاید او را  
و از وجه غیر حاصل طالب در تک و پو افتد که مطلوب را بنحو کمال برسد و بند نهادن و در بستن بجهت استمداد یافتن و قدر دانستن است .



|                                           |                                          |    |                                |                                         |
|-------------------------------------------|------------------------------------------|----|--------------------------------|-----------------------------------------|
| چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان          | خود فرو شد یا بگنجش ناگهان               | ۱  | مر عس را ساخته یزدان سبب       | تا ز بیم او دود در باغ شب               |
| بیند آن معشوقه را او با چراغ <sup>۱</sup> | طالب انگشتی در جوی باغ                   | ۲  | بس قرین میکرد از ذوق آن نفس    | با ثنای حق دعای آن عس                   |
| گر از زبان کردم عس را از گریز             | بیست چندان سیم وزر بر وی بریز            | ۳  | از عوانی مر ورا آزاد کن        | آنجنانکه شادم او را شاد کن              |
| سعد دارش اینجهان و آنجهان                 | از عوانی و سگی اش وارهان                 | ۴  | گرچه خوی آن عوان هست ای خدا    | که هماره خلق را خواهد بلا               |
| گر خبر آید که شه جرمی نهاد                | بر مسلمانان شود او زفت شاد               | ۵  | ور خبر آید که شه رحمت نمود     | از مسلمانان فکند آن را بجود             |
| مانی در جان او افتد از آن                 | گیرش قولنج از این غم در زمان             | ۶  | صد چنین ادبها دارد عوان        | هزین بلا فریادرس ای مستعان              |
| او عوان را در دعا در میکشد                | کز عوان او را چنان راحت رسید             | ۷  | بر همه زهر و براو تریاق بود    | آن عوان <sup>۲</sup> پیوند آن مشتاق بود |
| بس بد مطلق نباشد در جهان                  | بد بنسبت باشد این را هم بدان             | ۸  | در زمانه هیچ زهر وقت نیست      | که یکی را با دگر را بند نیست            |
| مر یکی را یا دگر را پای بند               | مر یکی را زهر و دیگر را چو قند           | ۹  | زهر مار آن مار را باشد حیات    | نسبتش با آدمی آمد مات                   |
| خلق آبی را بود دریا چو باغ                | خلق خاک را بود آن درد <sup>۴</sup> و داغ | ۱۰ | همچنین بر می شمر ای مرد کار    | نسبت این از یکی تا صد هزار              |
| زید اندر حق آن شیطانات بود                | در حق آن دیگری سلطان <sup>۵</sup> بود    | ۱۱ | این بگوید زید صدیق و سنی است   | وان بگوید زید گبر و کشتی است            |
| زید یک دانست بر آن یک جنان                | او بر این دیگر همه رنج و زبان            | ۱۲ | گر توخواهی کو ترا باشد شکر     | بس ورا از چشم عشاقش نگر                 |
| منکر از چشم خودت آن خوب را                | بین چشم طالبان مطلوب را                  | ۱۳ | چشم خود بر بند زان خوش چشم تو  | عاریت کن چشم از عشاق او                 |
| بلک از او کن عاریت چشم و نظر              | بس ز چشم او بروی او نگر                  | ۱۴ | تا شوی این ز سیری و ملال       | گفت کان الله له زان ذوالجلال            |
| چشم او من باشم و دست و دلش <sup>۶</sup>   | تا رهد از مدبرها مقلش                    | ۱۵ | هر چه مکر و هست چون او شد دلیل | سوی محبوبت حبیب است و خلیل              |

### حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

|                                         |                            |    |                                          |                                        |
|-----------------------------------------|----------------------------|----|------------------------------------------|----------------------------------------|
| آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی <sup>۷</sup> | قاطعان راه را داعی شدی     | ۱۷ | دست بر می داشت یارب رحم را               | بر بدان و مفسدان و طائیان              |
| بر همه تسخر کنان اهل خبر                | بر همه کافر دلان و اهل دیر | ۱۸ | می نکردی او دعا بر اصفا                  | می نگفتی جز خیشان را دعا               |
| مر ورا گفتند کاین معهود نیست            | دعوت اهل ضلالت جود نیست    | ۱۹ | گفت نیکویی از اینها دیده ام              | من دعاشان زین سبب بگزیده ام            |
| خبت وجور و ظلم چندان ساختند             | که مرا از شر بخیر انداختند | ۲۰ | هر گهی که رو بدنیا کردمی                 | من از ایشان زخم و ضربت خوردمی          |
| کردمی از زخم آن جانب پناه               | باز آوردند می گرگان براه   | ۲۱ | چون سبب ساز صلاح من شدند                 | بس دعاشان بر من است ای هوشمند          |
| بند می نالد بحق از درد و نیش            | صد شکایت میکند از رنج خویش | ۲۲ | حق می گوید که آخر رنج و درد              | مر ترا لایه کنان و راست کرد            |
| این گله زان نعمتی کن کت زند             | از در ما دور و مطرودت کند  | ۲۳ | در حقیقت هر عدو داروی تست                | کیمیای نافع و دلجوی تست                |
| که از او اندر گریزی در خلا <sup>۸</sup> | استعانت جوئی از لطف خدا    | ۲۴ | در حقیقت دوستانت دشمنند                  | که ز حضرت دور و مشغول کنند             |
| هست حیوانی که نامش اشغراست              | او بزخم چوب زفت و لمتراست  | ۲۵ | تا که چویش می زنی به می شود              | او ز زخم چوب فربه میشود                |
| نفس مؤمن اشغری آمد یقین                 | کو بزخم رنج زفت است و وسین | ۲۶ | زین سبب برانیا رنج و شکست                | از همه خلق جهان افزون تر است           |
| تا ز جانها جانشان شد زفت تر             | که ندیدند آن بلا قومی دگر  | ۲۷ | پوست از دارو بلاکش میشود                 | چون ادیم طائفی خوش میشود               |
| ور نه تلخ و تیز مالدی در او             | کنده گشتی ناخوش و ناپاک بو | ۲۸ | آدمی را نیز چون آن پوست دان              | از رطوبتها شده زشت و گران              |
| تلخ و تیز و مالش بسیار ده               | تا شود پاک و لطیف و با فره | ۲۹ | ور نمی تانی رضا ده ای عیار <sup>۱۰</sup> | که خدا رنجت دهد بسی اختیار             |
| که بلای دوست نظهر شماست                 | علم او بالای تدبیر شماست   | ۳۰ | چون صفا ییند بلا شیرین شود               | خوش شود دارو چو صحت بین شود            |
| برد بیند خویش را در عین مات             | بس بگوید اقلونی یا ثقات    | ۳۱ | این عوان در حق غیری سود شد               | لیک اندر حق خود مردود شد               |
| رحم ربانی <sup>۱۱</sup> از او بیریده شد | کین شیطانی بر او پیچیده شد | ۳۲ | کارگاه خشم گشت و کین وری                 | کیند آن <sup>۱۲</sup> اصل ضلال و کافری |

### سوال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

|                                 |                                          |    |                                            |                                          |
|---------------------------------|------------------------------------------|----|--------------------------------------------|------------------------------------------|
| گفت عیسی را یکی هشیار سر        | چست در هستی <sup>۱۳</sup> از جمله صعب تر | ۳۴ | گفتش ای جان صعبتر خشم خدا                  | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما             |
| گفت ازین خشم خدا چپود امان      | گفت ترک خشم خوش اندر زمان                | ۳۵ | کظم غیظ است ای پسر خط <sup>۱۴</sup> امان   | خشم حق یاد آور و درکش عنان               |
| پس عوان که معدن این خشم گشت     | خشم زشتش از سبع هم در گشت                | ۳۶ | چه امیدستش بر حمت جز مگر                   | باز گردد زان صفت آن بی هنر <sup>۱۵</sup> |
| گرچه عالم را از ایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکند نیست             | ۳۷ | چاره نبود هم جهان را از چنین <sup>۱۶</sup> | لیک نبود آن چنین ماء معین                |

### قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

|                         |                        |    |                               |                            |
|-------------------------|------------------------|----|-------------------------------|----------------------------|
| بازگو احوال آن خسته جگر | در میان باغ با رشک قمر | ۳۹ | چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد |
|-------------------------|------------------------|----|-------------------------------|----------------------------|

۲ - که ۴ - مرک ۵ شخصی دگر انسان ۷ - منبر بدی ۹ - چوب ۱۱ - ایمانی ۱۲ - کان بود ۱۵ - بدکهر (ن. ل.) .

(۱) در شرح مرحوم سبزواری نوشته شده (بیند او معشوق را با شب چراغ) یعنی با گهر شب چراغ بیند پس در نسخی که شب با چراغ است صحیح نیست (۲) یعنی عس چون بانگ و فریاد میکند خاصه در شبها بجهت حراست او را عوان گویند و مأخوذ است از عو بمعنی صدا و بانگ و عو بالمعجمه هم بهمین معنی است (۶) اشاره است بحديث قدسی که ان العبد لیتقرب الی بالنوافل حتی احبته فاذا احبته کنت سمعاً لذلّی یسمع به و یصره الذی یصر به و یده الی بیطش بها (۸) در حدیث قدسی است اذکرونی فی الخلا اذکرکم فی اللّاه الاعلی (۱۰) عیار سنجیده شده و چون انسان نخبه کل موجودات فیه شیء کالملك و فیه شیء کالفلك و فیه شیء کالنبات و شیء کالحيوان و شیء کالشيطان و بالجملة و فیک انطوى العالم الاکبر عیار بر آن اطلاق فرموده و میشود که مخفف عیار باشد (۱۳) از هستی در اینجا عالم کون مراد است ولی از هستی در بسیاری مواقع ذات حق را خواهند چنانکه مولوی فرماید «تو وجود مطلق و هستی ما شیخ عطار فرماید «آن خداوندی که هستی ذات اوست» (۱۴) اشاره است بآیه و الکاطمین الذیظ و العافین عن الناس (۱۶) چنین بول و براز و سرگین است.

بانگ بر وی زد بهیست آن نگار  
کس نمی جنبد در اینجا جز که باد  
باد را دیدی که میجنبد بدان  
جزو بادی که بحکم ما در است<sup>۲</sup>  
جنبش باد نفس کاندرا لب است  
پس بدان احوال دیگر بادهای  
بر گروه عاد صرصر میکند  
باده دم را در تو بنهاد او اساس  
مروحه جنبان بی انعام کس  
چونکه جزو باد دم یا مروحه  
یک کف گندم ز انباری بین  
بر سر خرمن بوقت اعتقاد  
چون بماند دیر آن باد ای فلان<sup>۸</sup>  
گر نمیدانند کش راننده اوست  
همچنین در درد دندانها ز باد  
رقعه تعویذ میخواهند نیز  
پس یقین در عقل هردانده هست  
تن بجان جنبد نمی بینی توجان  
گفت ادب این بود که خود دیده شد

که مروگستاخ ادب را هوش دار  
کست حاضر چیست مانع زین گشاد  
باد جنبانست اینجا باد ران  
باد بیزن تا جنبانی نجست  
تابع تصریف جان و قالب است  
که ز جزوی کل همی بیند نها  
باز بر هودش معطر میکند  
تا کنی هر باد را بر وی قیاس  
وز برای قهر هر پشه و مگس  
نست الا مفسده یا مصلحه  
فهم کن کان جمله باشد همچنین  
نی که فلاحان همی جویند باد<sup>۷</sup>  
جمله را بینی بحق لابه کنان<sup>۱۳</sup>  
باد را پس کردن زاری چه خوست  
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد  
در شکنجه طلق زن از هر عزیز  
اینکه با جنبنده جنباننده هست<sup>۹</sup>  
لیک از جنبیدن تن جان بدان<sup>۱۸</sup>  
آن دگر را خود همی دانی تولد<sup>۱۹</sup>  
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین<sup>۲۰</sup>

گفت آخر خلوتست و خلق نی  
گفت ای شیدا تو ابله بوده  
مروحه تصریف صنع ایزدش<sup>۱</sup>  
جنبش این جزو بادای ساده مرد  
گاه دم را مدح و بیغامی کنی<sup>۴</sup>  
باد را حق که بهاری میکند  
میکند يك باد را زهر سموم  
دم نمیکرد سخن بی لطف و قهر  
مروحه تقدیر ربانی چرا  
این شمال و این صبا و این دبور<sup>۱۰</sup>  
کل باد از برج باد آسمان  
تا جدا گردد ز گندم گاهها  
همچنین در طلق آن باد ولاد  
اهل کشتی همچنین جویای باد  
از خدا لابه کنان آن جندیان  
پس همه دانسته اند این را یقین  
گر تو او را می بینی در نظر  
گفت او گر المهم من در ادب  
خود ادب این بود و آن دیگر دین  
يك نبط خواهد بدن جمله چنین

## قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز  
چون برد صوفی بجد در چاشتگاه  
فاصداً آروز بیوقت آن مروغ<sup>۱۰</sup>  
اعتقادش بود از روی قیاس

خانه يك در بود وزن با کفش دوز<sup>۲۲</sup>  
هر دو درماندند نی جلت نه راه<sup>۲۳</sup>  
از خیالی کرد با خانه رجوع<sup>۲۴</sup>  
خانه نتوان کرد در کوی قیاس<sup>۲۵</sup>

## در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش  
چون عمر آن شاه و میر<sup>۱۱</sup> مؤمنان  
گفت امیرش حاش لله که خدا  
تا که این هردو صفت ظاهر شود  
آن نمیدانست عقل پای سست  
نی طریق و نی رفیق و نی امان  
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر  
از شما پنهان کشد کینه محق  
همچو کفتاری که میکیرندش او<sup>۱۵</sup>  
این همی گویند و بندش مینهند  
نی تنوری که در آن پنهان شود

زانکه تخمست و پروباند خدای<sup>۲۷</sup>  
داد دزدی را بجلاد و عوان<sup>۲۸</sup>  
بار اول قهر راند در جزا<sup>۲۹</sup>  
آن مبشر گردد این منذر شود<sup>۳۰</sup>  
که سبودائم زجو ناید درست<sup>۳۱</sup>  
زانکه عزرائیل شد در قصد جان<sup>۳۲</sup>  
از شما کینه کشم لیکن بهبر<sup>۳۳</sup>  
اندک اندک همچو بیماری دق<sup>۳۴</sup>  
غره آن گفت کاین کفتار کو<sup>۳۵</sup>  
او خوش آسوده که ازمن غافلند<sup>۳۶</sup>  
نی جوالی که حجاب آت شود<sup>۳۷</sup>  
گفت یزدان وصف آن جای حرج<sup>۳۸</sup>

چند گاهی او بیوشاند که تا  
بانگ زد آن دزد کای میر دبار  
بارها پوشد بی اظهار فضل  
بارها زن نیز آن بد کرده بود  
آچنانش تنگ آورد آن قضا  
آچنان کان زن در آن حجره خفا  
لیک نادانسته آرم این نفس<sup>۱۲</sup>  
مرد دق باشد چو بیخ هر لحظه کم  
نست درسور اخ کفتارای عمو<sup>۱۳</sup>  
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
همچو عرصه پهن روز رستخیز  
بهر معشر لائری فیها عوج<sup>۱۴</sup>

۱ - حق یقین ۲ - جنبد چنین ۳ - کند ۴ - باز ۵ - زحق ۶ - وزان ۷ - عهد عمر آن امیر ۸ - زمان ۹ - که هرگوشی ننوشد این نهان (ن. ل.)

(۳) جزئی بادی که در حکم ماست (۶) شمال بادی است که میانه مطلع شمس و بنات نش میوزد و جنوب مقابل اوست که از مطلع سهیل تا مطلع پروین میوزد و صبا باد است که از مطلع پروین تا بنات نش میوزد و دبور مقابل آن است (۹) در حکمت مبرهن است که متحرک خود محروک خود نشود چه یکچیز از یکجهت قابل و فاعل و مستفید و مفید نشود پس ناگزیر است از محرکی غیر از خود و آن محروک اگر متحرک باشد باز ناگزیر خواهد بود از محروک دیگر و چون دور و تسلسل باطل است بالاخره منتهی میشود ببحر غیر متحرک و واجب الوجود بالذات است (۱۰) معنی مروغ ترسانده شده است زیرا که زن از او مبترسید (۱۲) اشاره است به این مثل که ماکل سره تسلیم الجرة یعنی هر بار کوزه از لب جوی درست باز نگردد (۱۵) مشهور است که صید کفتار باین حیلہ کنند که جمعی نزدیک لانه او آواز دهند که کفتار کو کفتار کو باز گویند کفتار نیست و اندک اندک در بندش کنند او ملتفت نباشد (۱۶) اشاره است بآیه و اقعه در سوره طه و یسثلونک عن الجبال فقل یسفها ربی نسفاً فبذرهما قاعاً صفصفاً لائری فیها عوجاً ولا اماناً

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که آن کید کن عظیم

|                             |                                |                              |                                                     |
|-----------------------------|--------------------------------|------------------------------|-----------------------------------------------------|
| چادر خود را بر او افکند زود | مرد را زن کرد و در را برگشود   | زیر چادر مرد رسوا و عیان     | سخت پیدا <sup>۱</sup> چون شتر بر زردان <sup>۲</sup> |
| از تعجب گفت صوفی چیست این   | هر گز این را من ندیدم کیست این | گفت خاتونست از اعیان شهر     | مر ورا از مال و اقبالست بهر                         |
| در بیستم تا کسی ییگاه       | در نباید زود نادانانه          | گفت صوفی چیستش هین خدمتی     | تا برآرم بی سبب و منتی                              |
| گفت بملش خویشی ویوستگیست    | بک خاتونست حق داند که کیست     | یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و وزیرک چایک و مکسب کنی است                     |
| خواست دختر را بهیند زبردست  | اتفاقاً دختر اندر مکتب است     | باز گفت از آرد باشد یاسبوس   | میکنم او را بجان و دل عروس                          |
| گفت صوفی ما فقیر و زاده کم  | قوم خاتون مالدار و محتشم       | کی بود این کفو ایشان در زواج | یک در از چوب و در دیگر زعاج                         |
| کی بود هرنگ فقر و احتشام    | چون شود هم جنس یاقوت و رخام    | جامه نمبی اطلس و نبی پلاس    | عجب باشد نزد ارباب شناس                             |
| با کبوتر باز کی شد هم نفس   | کی شود همراز عفا با مگس        | کفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنک <sup>۳</sup> آید نماند ارتیاح              |

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او سقر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

|                               |                             |                               |                               |
|-------------------------------|-----------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| گفت گفتن من چنین غدیری و او   | گفت نی من نیستم اسباب جو    | ما زمال و زر مالم و تخمه ایم  | ما بحرص و وجع نی چون عامه ایم |
| ما مولویم از قماش و زر و سیم  | فارغیم و تخمه از مال عظیم   | قصه ما ستر است و یاکی و صلاح  | در دو عالم خود بدان باشد فلاح |
| باز صوفی نذر درویشی بگفت      | وان مکرر کرد تا نبود نهفت   | گفت زن من هم مکرر کرده ام     | بی جهازی را مقرر کرده ام      |
| اعتقاد اوست راستی زکوه        | که ز فقرش هیچ می ناید شکوه  | او می گوید مرادم خفت است      | از شما مقصود صدق و همت است    |
| گفت صوفی خود جهاز و مال ما    | دید و می بیند هویدا و خفا   | خانه تنگی مقام یک تنی         | که در آن پنهان نماند سوزنی    |
| باز ستر و یاکی و زهد و صلاح   | او ز ما به داند اندر انتصاح | به زما می داند او احوال ستر   | و ز پس و پیش و سر و دنبال ستر |
| بی جهازی خود عیان همچون خورست | و صلاح و ستر او واقف ترست   | ظاهر او بی جهاز و خادم است    | و صلاح و ستر خود او عالم است  |
| شرح مستوری ز بابا شرط نیست    | چون بروید اچو روز روشنی است | این حکایت را بدان گفتیم که تا | لافکم بانی چو رسوا شد خطا     |
| مر ترا ای هم بدعوی مستزاد     | این بدست اجتهاد و اعتقاد    | چون زن صوفی تو خائن بوده      | دام مکر اندر دغا بگشوده       |
|                               | که ز هر ناشسته روئی کپ زنی  | شرم داری و ز خدای خویش نی     |                               |

غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خدا را

|                                       |                             |                               |                             |
|---------------------------------------|-----------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| از بی آن گفت حق خود را بصیر           | که بود دیدویت مردم ندیر     | از بی آن گفت حق خود را سمیع   | تا بیندی لب ز گفتار شنیع    |
| از بی آن گفت حق خود را علیم           | تا نیندیشی فساد تو ز بیم    | بست اینها بر خدا اسم علم      | که سه کافور دارد نام هم     |
| اسم مشتق است از اوصاف قدیم            | نی مثال علت اولی سقیم       | ورنه تسخر باشد و طز و دها     | کر را سامع ضریری را ضیا     |
| یا علم باشد حبی نام و قبح             | یا سباه زشت را نام صبیح     | طفک نوزاده را حاجی لقب        | یا لقب غازی نهی بهر نسب     |
| کر بگویند این لقبها در مدح            | چون ندارند آن صفت نبود صبح  | تسخر و طیزی بود آن یا جنون    | یا ک حق عما یقول الظالمون   |
| من همی دانستم پیش از اوصاف            | که نکو روئی و لبت بد خصال   | من همی دانستم پیش از لقا      | کز ستیزه راسخی اندر شقا     |
| چونکه چشم سرخ باشد در عیش             | دانش زان درد گر کم بینش     | تو مرا چون بره دیدی بی شیان   | تو گمان بردی ندارم پاسبان   |
| عاشقان از درد زان نالیده اند          | که نظر تاجایکه مالیده اند   | بی شبان دانسته اند آن ظبی را  | رایگان دانسته اند آن سبی را |
| تا ز غیرت <sup>۴</sup> تبر آمد بر جگر | که منم حارس گزافه کم نگر    | کی کم از بره کم از یزغاله ام  | که باشد حارس از دنباله ام   |
| حارسی دارم که ملکش می سزد             | داند آن بادی که بر من مبوزد | سرد بود آن باد یا گرم آن غلبم | بست غافل نیست غایب ای سقیم  |
| نفس شهوانی ندارد نور جان              | من بدل کوریت می دیدم عیان   | نفس شهوانی زحق کر است و کور   | من بدل کوریت مبدبدم ز دور   |
|                                       | هشت سالت زان نرسیدم بهیچ    | که برت دیدم ز جهل بیج بیج     |                             |

مثال دنیا چین گملخن و تقوی چون حمام

|                                |                                |                                    |                                      |
|--------------------------------|--------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|
| خود چه برسم آنکه او باشد بتون  | که تو چونی چون بود اوسرنگون    | ۳۵ شهوت دنیا مثال گلخن است         | که از او حمام تقوی روشن است          |
| لیک قسم متقی زین تون صفات      | زانکه در گرمابه است و در نقاست | ۳۶ اغنیا مانند سرگین کشان          | بهر آتش کردن گرمابه دان <sup>۸</sup> |
| اندر ایشان حرص بنهاده خدا      | تا بود گرمابه گرم و بانوا      | ۳۷ ترک این تون گیر و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان         |
| هر که در تونست او چون خادم است | مر ورا کو صابر است و حازم است  | ۳۸ هر که در حمام شد سیمای او       | هست پیدا بر رخ زیبای او <sup>۱</sup> |

۱- رسوا ۳- تنک ۴- اعتقاد ۵- که ز صد فقرش نی آید ۷- غمزه ۸- بان ۹- گوی (ن. ل.)

(۲) کنایه است از وضوح امر چنانکه مولوی راست «بسرمناره اشتر رود و فغان برآرد که نهان شدستم اینجا مکتبم آشکارا» یعنی در هنگام عصبان  
 اخفای عصبه آنرا بر عزم نافص خود که کسی بر آن وقوف نیافت با احاطه علم حضوری حق جل شأنه که لایغرب عن غله منقال ذره بلکه با شهود ارباب  
 کشف و اهل صفا چنانست که اشتر بسر مناره چنین گوید لهذا فرمود از تعجب گفت صوفی نه از استفهام چیست این (۶) این از باب ذکر عام  
 است بعد از خاص چه علم مقسم اسم و کنیت و لقب است پس گاه گویند اسم است یعنی کنیت و لقب نیست و گاه گویند اسم است یعنی فعل و حرف  
 نیست و گاه گویند اسم است یعنی صفت نیست و اینجا اول مراد است (حاجی سبزواری) اسما الله از قبیل سمیع و علیم اسم علم نیست که در وقت  
 وضع ملاحظه مناسبی نشده باشد چون زید که نام شخصی گذاری بلکه این اسما مشتقند از اوصاف ذاتیه و الا هرگاه محض غلبه باشد  
 سباه را نیز کافور خوانند و همچنین چون علت اولی نیست چه بعضی علت اولی عقل اول را گفته اند و بتحقیق علت اولی ذات پاک حق است پس  
 اطلاق علت اولی بر عقل نیز سقیم بود باز میفرماید که هرگاه در اسما حق مبدأ اشتقاق ملاحظه نشود چنان بود که کر را سامع نام نهی و کور را  
 ضیاء نام گذاری و این طرز و دغا است (۱۰) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سوره فتح سیماهم فی وجوههم من اثر الوجود علامت این مؤمنان  
 ظاهر است در رویهای ایشان از اثر سجود بسیار.

تونیان را نیز سیما آشکار  
 از لباس و از دخان و از غبار  
 ۱ ورنی رویش بوش را بگیر  
 بو عصا آمد برای هر ضریر  
 ورننداری بو درآرش در سخن  
 از حدیث نو بدان راز کهن  
 ۲ پس بگوید تو نشی صاحب ذهب  
 یست سله چرك بر دم تا بشب  
 حرص تو چون آتش است اندر جهان  
 باز کرده هر زبانه صد دهان  
 ۳ پیش عقل این زرچو سرگین ناخوشست  
 کرجه چون سرگین فروغ آتش است  
 آفتابی کودم از آتش زند  
 چرك تر را لایق آتش کند  
 ۴ آفتاب آن سنگ را هم کرد زر  
 تا بتون حرص افتد صد شرر  
 آنکه گوید مال گردد آورده ام  
 چیست یعنی چرك چندین خورده ام  
 ۵ این سخن گرچه که رسوائی فراست  
 در میان تونیان زین فخر هاست  
 که تو شش سله کشیدی تا بشب  
 من کشیدم یست سله بی تعب  
 ۶ آنکه در تون زاد و پاکی را ندید  
 بوی مشک آرد برو رنجی بدید  
 گر بتون انباز خواهی بود تو  
 ۷ زین زیان هرگز نبینی سود تو

### قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد  
 تا خرد آنچه ورا درکار بد  
 ۹ آن یکی افتاد بیهوش و خمید  
 چونکه در بازار عطاران رسید  
 بوی عطرش زد ز عطاران راد  
 تا بگردیدش سر و برجا فتاد  
 ۱۰ همچو مردار اوفتاد او بی خبر  
 نیم روز اندر میان رهگذر  
 جمع آمد خلق بر وی آن زمان  
 جلگی لاجولگو درمان کنان  
 ۱۱ آن یکی کف بردل او می براند  
 وز گلاب آن دیگری بروی فشانند  
 او نمیدانست کاندیر مرته  
 از گلاب آمد ورا این واقعه  
 ۱۲ آن یکی دستش همی مالید و سر  
 وان دگر که گل همی آورد تر  
 وان دگر از بوشش میکرد کم  
 ۱۳ وان شده خم تا نفس چون می کشد  
 و آن دگر بو از دهانش می شد  
 منتظر تا نبض او چون میجهد  
 ۱۴ تا که می خورده است یابنگ و وحشیش  
 پس خبر بردند خویشان را شتاب  
 که فلان افتاده است اینجا خراب  
 ۱۵ کسی نمیداند که چون مصروع گشت  
 يك برادر داشت آن دباغ زفت  
 ۱۶ گریز و دانا بیامد زود نقت  
 اندکی سرگین سک در آستین  
 گفت سبب دانی دوا کردن جلبست  
 ۱۷ چون سبب معلوم نبود مشکل است  
 گفت باخود هستش اندر ضرورک  
 ۱۸ دانش اسباب دفع جمل شد  
 غرق دباغی است او روزی طلب  
 ۱۹ باحدث کرده است عادت سال و ماه  
 آنچه عادت داشت بیمار آتش ده  
 ۲۰ کز خلاف عادتست آن رنج او  
 از گلاب آید جمل را بیهوشی  
 ۲۱ هم از آن سرگین سک داروی اوست  
 رو و پشت این سخن را باز دان  
 ۲۲ ناصحان او را بغیر یا کلاب  
 درخور و لایق نباشد ای ثقات  
 ۲۳ چون ز عطر وحی کزگشتند و کم  
 نیست نیکو و عظمان ما را بفال  
 ۲۴ کر بگفت آرید نصیحتی آشکار  
 در نصیحت خویش را نسرشته ایم  
 ۲۵ هست قوت ما دروغ و لاهو ولاغ  
 عقل را دارو بافیون میکنند  
 ۲۶ کندشرك و کفر ایشان بیجداست  
 هین که دباغ اوفتاده بیخود است

### معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان  
 تا علاجش را نبینند آن کسان  
 ۲۸ سر بگوشش برد همچون راز کو  
 پس نهاد آن چیز بر بینی او  
 کو بکف سرگین سک سائیده بود  
 داروی مغز پلید آن دیده بود  
 ۲۹ چونکه بوی آن حدت را وا کشید  
 مغز زشتش بوی ناخوش را شنید  
 ۳۰ خلق گفتند این فسونی بد شکفت  
 کاین بخواند افسون بگوش او دید  
 که ز ناز و غیزه و ابرو بود  
 ۳۱ هر که را مشک نصیحت سود نیست  
 جنبش اهل فساد آن سو بود  
 ۳۲ کاندرون بشك زانند از سبق  
 مشرکان رازان نجس خواندست حق  
 ۳۳ او همه جسم استنی دل چون قشور  
 چون نزد بروی تار رش نور  
 ۳۴ بلکه مرغ دانش و فرزانیگی  
 ليك نی مرغ خبیث خانگی  
 ۳۵ برگ زردی ميوه ناپخته تو  
 از فراقت زرد شد رخسار و رو  
 ۳۶ کم نشد یکذره خامیت از نفاق  
 هشت سالت جوش دادم در فراق  
 ۳۷ غوره تو سنگ بسته سز سقام  
 غوره ها اکنون مویزند و تو خام

### عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر  
 تا به بینم تو جربفی یا ستبر  
 ۳۹ من همی دانستم بی امتحان  
 لبک کی باشد خبر همچون عیان  
 ۱ - صد زبانه هر ۲ - کرب ۳ - ناگهان ۴ - بود آن دباغ را ۵ - آت فنی ۶ - هر چه پیش آری ز درمان باطل است ۸ - سازد  
 ۱۰ - بلهو و لعب ۱۱ - سزید ۱۲ - لاجرم با بوی بد خو کرد نیست ۱۴ - بی (ن. ل)

(۷) مقرر است در فن حکمت که علم باسباب مستلزم علم بسیببات است مثل علم طبیب بامراض مستقبله از اسباب منفره و مثل علم منجم بحدوث  
 عالم کون و فساد از اوضاع فلکیه بلکه علم عامی باینکه چون آفتاب بیرج حمل آید موالید بهیجان آیند و علم خداوند جل شأنه بما عدا ازین باب  
 است چه علم بذات خود دارد و ذات او علت است از برای جمیع اشیا و بسوی این معنی اشارتست کریه الا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر  
 یعنی آیا نمیداند خالق تعالی مملولات خود را و حال آنکه او لطیف است یعنی مجرد و مقرر شده است که کل مجرد عاقل لذاته و خیر اشارتست  
 باین و خبرت و دانش ذات را دانش علت العلل است (۹) اشاره است باینه واقعه در سوره یس قلوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجنکم  
 ولیمسکم مناعذاب الیم تطایر فال بدزدن و مقابل تفأل است که فال نیک زدن باشد (۱۳) اشاره است باینه واقعه در سوره توبه - انما المشرکون  
 نجس (۱۵) اشاره جدید شریفه است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره (۱۶) قول معشوقه است که عاشق او را در باغ یافته

|                                   |                               |   |                              |                              |
|-----------------------------------|-------------------------------|---|------------------------------|------------------------------|
| آفتابی نام تو مشهور و فاش         | چه زیانست از بکردم ابتلاش     | ۱ | تو منی من خویشتن را امتحان   | میکنم هر روز در سود و زیان   |
| اینجا را امتحان کرده عداوت        | تا شده ظاهر از ایشان معجزات   | ۲ | امتحان چشم خود کردم بشور     | ایکه چشم بد ز چشمان تو دور   |
| این جهان همچون خرابه است و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج     | ۳ | زبان چنین بی خردگی کردم گزاف | تا زخم با دشمنان هر بار لاف  |
| تا زبانم چون ترا نامی نهد         | چشم ازین دیده گواهیها دهد     | ۴ | گر شدم در راه حرمت راهزن     | آدم ای مه بشمشیر و کفن       |
| جزمشیر خود ای شاهم مکش            | یش ازین ازدوری ای ماهم مکش    | ۵ | جز بدست خود مبرم یا و سر     | که از این دستم نه از دست دگر |
| از جدائی باز می رانی سخن          | هر چه خواهی کن ولیکن این ممکن | ۶ | در سخن آیدم ایندم راه شد     | گفت امکان نیست چون بیگانه شد |
| قشر را گفتیم و هنر آمد دفین       | گر بنایم این نماند همچنین     | ۷ | گر خطائی آمد از ما در وجود   | چشم مبداریم در عفو ای و دود  |
|                                   | امتحان کردم مرا معذور دار     | ۸ | چون ز فعل خویش گشتم شرمسار   |                              |

### رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالدن

|                               |                                 |    |                                       |                               |
|-------------------------------|---------------------------------|----|---------------------------------------|-------------------------------|
| در جواش برگشاد آن ماه لب      | که سوی ما روز و سوی تست شب      | ۱۰ | حلیهای تیره اندر داوری                | یش بینایان چرا می آوری        |
| هر چه در دل داری از مکر و حیل | یش مایید است چون روزای دغل      | ۱۱ | گر بیوشمیش ز بنده پروری               | تو چرا بی رویی از حد میری     |
| از پدر آموز کادم در گناه      | خوش فرود آمد بسوی پایگاه        | ۱۲ | چون بدید آن عالم الاسرار را           | کرد ورد خویش استغفار را       |
| بر سر خاکستر انده نشست        | وز بهانه شاخ تا شاخی بجست       | ۱۳ | رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا كُفْتُ و بس | چونکه باندانان بدید ازیش و بس |
| دید جان داران پنهان همچو جان  | دور باش هر یکی تا آسمان         | ۱۴ | که هلا یش سلیمان مور باش              | تا بشکافت ترا این دور باش     |
| جز مقام راستی یکدم مایست      | هیچ لالا آمد در را چون چشم نیست | ۱۵ | کور اگر از پند بالوده شود             | هر دمی او باز آلوده شود       |
| آدم تو نیستی کور از نظر       | لیک اذا جاء القضاء عمی البصر    | ۱۶ | عمرها باید بنادر گاه گاه              | تا که بینا از قضا افتد بچاه   |
| کور را خود این قضا هم را دوست | که مرا اورا اوقاتن طبع و خوست   | ۱۷ | در حدت افتد نداند بوی چیست            | از منست این بوی یا ز آلودگیست |
| ور کسی بروی کند مشکلی ثار     | هم ز خود داند نه از احسان یار   | ۱۸ | بس دو چشم روشن ای صاحب نظر            | بهر از صد مادر است و صد پدر   |
| خاصه چشم دل که آن هفتاد نوست  | یش چشم حس که خوشه چین اوست      | ۱۹ | ای دریا ره زنان بنشسته اند            | صد گره زیر زبانم بسته اند     |
| بایسته چون رود خوش راهوار     | بس کران بندیت این معذور دار     | ۲۰ | این سخن اشکسته می آید دلا             | کاین سخن درست و غیرت آسیا     |
| در اگر چه خورد و اشکسته شود   | تو تیبای دیده خسته شود          | ۲۱ | ای در از اشکست خود بر سره زن          | کز شکستن روشنی خواهی شدن      |
| همچنین اشکسته بسته گفتن نیست  | حق کند آخر درستش کو غنبت        | ۲۲ | گندم از بشکست وز هم درسکت             | بر دکان آمد که نک نان درست    |
| تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش     | ۲۳ | آنکه فرزندان خاص آدمند                | نقشه اِنَّا ظَلَمْنَا می دمند |
| حاجت خود عرض کنی حجت مگو      | همچو ابلیس لعین فتنه جو         | ۲۴ | سخت رویی گر ورا شد عیب پوش            | در ستیزه و سخت رویی رو بکوش   |
| از ستیزه خواست بوجهل لعین     | معجزات از مصطفی شاه مبین        | ۲۵ | آن ابو جهل از بیمبر معجزی             | خواست همچون کینه ور ترک غزی   |
| معجزه جست از نبی بوجهل سگ     | دید و نفروشد از آن آلا که شک    | ۲۶ | لیک آن صدیق حق معجز خواست             | گفت این رو خود نگوید غیر راست |
|                               | کی رسد همچون تویی را کز منی     | ۲۷ | امتحان همچو من یاری کنی               |                               |

### گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز

#### و جواب آنحضرت او را

|                             |                              |    |                                |                              |
|-----------------------------|------------------------------|----|--------------------------------|------------------------------|
| مرتضی را گفت روزی يك عنود   | کو ز تعظیم خدا آگه نبود      | ۳۰ | بر سر قصری و بامی بس بلند      | حفظ حق را واقفی ای هوشمند    |
| گفت آری او حفظ است و غنی    | هستی ما را ز طفلی و منی      | ۳۱ | گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتدای کن بحفظ حق تمام       |
| تا یقین گردد مرا ایقان تو   | و اعتقاد خوب با برهان تو     | ۳۲ | پس امبرش گفت خامش کن برو       | تا نگردد جانت از جرأت گرو    |
| کی رسد مر بنده را کو با خدا | آزمایش یش آرد ز ابتلا        | ۳۳ | بنده را کی زهره باشد کز فضول   | امتحان حق کند ای گنج گول     |
| آن خدا را می رسد کو امتحان  | یش آرد هر دمی با بندگان      | ۳۴ | تا بما ما را نماید آشکار       | که چه داریم از عقیده در سرار |
| هیچ آدم گفت حق را که تو را  | امتحان کردم درین جرم و خطا   | ۳۵ | تا بینم غایت حلمت شما          | اه کرا باشد مجال این کرا     |
| عقل تو از بس که آمد خبره سر | هست عذرت از گناه تو بتر      | ۳۶ | آنکه او افراشت سقف آسمان       | تو چه دانی کردن او را امتحان |
| ای ندانسته تو شر و خبر را   | امتحان خود را کن آنکه غیر را | ۳۷ | امتحان خود چو کردی ای فلان     | فارغ آئی ز امتحان دیگران     |
| چون بدانستی که شکر دانه     | پس بدانی کاهل شکر خانه       | ۳۸ | پس بدان بی امتحانی که اله      | شکری نفرستد ناجایگاه         |

۱ - پوستها ۲ - رموز ۳ - و رسوا همچو روز ۴ - بر دو پا استاد ۶ - حارس ۹ - سخت رو ۱۰ - بی اصول (ن . ل)

(۵) آیت آیه در سورة مبارکه اعراف است که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَفْسَا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين (۷) یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود (۸) از خاصیت نشئه رفیع است که باید عدد نشئه سافله در آن ترفع یابد پس چشم حس که هفت پرده دارد چشم دل هفتاد پرده دارد و آن هفت پرده حس طبقه صلیبه طبقه مشبهه طبقه شبکه و طبقه عنکبوتیه و طبقه غنیه و طبقه قرینه و طبقه ملتحمه است و سر ترفع و توسع آنست که انسان طبیعی را درین نشئه ده مشعر است پنج قوای ظاهره و پنج قوای باطنه و در نشئه مثال هم این ده قوت هست بمقتضای تطابق عوالم و نشآت و لکن بنحو ضرب ده در ده که صد مشعر بوده باشد باین معنی که باصره آنجا باصره و سامعه و شامعه و هکذا الی آخر العشر همه هست و همچنین سامعه و غیرها و در عالم جبروت که عالم عقل است باز این ده قوه هست بنحو ضرب صد در ده که هزار باشد فلا یشفله شأن عن شأن پس هر یک از پردهای عین در عالم عالی ده باشد و چنانکه خود عین باصره ده است و اذن و اعیه ده است و قس علیه (۱۱) جواب سؤال مقدر است که کسی میگوید که امتحان کسی را میزید که جاهل بحقیقت امر امتحان کرده شده باشد و اما در حق عالم بسر و عین راه ندارد و در جواب میفرماید که امتحان بجهت آنست که مارا بما بنماید تا تمامیت تصور خود را مستشعر شویم و در تمامیت شکر و در تصور تدارک نائیم لله العجۃ الباقه . (۱۲) قال الله تعالی قبل الروح من امر ربی

|                                |                                       |                                         |                                         |
|--------------------------------|---------------------------------------|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| این بدان بی امتحان از علم شاه  | چون سری نفرستد تا پایگاه <sup>۱</sup> | ۱ هیچ عاقل افکند در نیت                 | در میان مستراح پر چیت                   |
| زانکه گندم را حکیم آگهی        | هیچ نفرستد بانبار کهی                 | ۲ شیخ را که پیشوا و رهبرست              | گر مریدی امتحان کرد او خست              |
| امتناش گر کنی در راه دین       | هم تو گردی متجن ای بی یقین            | ۳ جرأت وجهت شود عریان وفاش              | او برهنه کی شود زین افتاش               |
| گر یابد ذره سنجد کوه را        | بردرد زان که ترازوش ای فتی            | ۴ کز قیاس خود ترازو می تند              | مرد حق را در ترازو میند <sup>۲</sup>    |
| چون ننگند او ببزان خرد         | پس ترازوی خرد را برد                  | ۵ امتحان همچون تصرف دان درو             | تو تصرف بر چنان شاهی مجو                |
| چه تصرف کرد خواهد نقشها        | بر چنان نقاش بهر ابتلا                | ۶ امتحانی گر بدانست و بدید <sup>۳</sup> | نی که هم نقاش آن بروی کشید              |
| چه قدر باشد خود اینصورت که بست | پیش صورتها که در علم ویست             | ۷ وسوسه این امتحان چون آمدت             | بخت بد دان کامد و کردن زدت              |
| چون چنین وسواس دیدی زود زود    | با خدا گرد و در آ اندر سجود           | ۸ سجده که را ترک از اشک روان            | کای خدایا و ارحام زین گمان <sup>۴</sup> |
| آن زمان که امتحان مطلوب شد     | مسجد دین تو پر خروب شد                | ۹ هین چو وسواس آمدت در امتحان           | باز گرد و رو بحق آر آن زمان             |
| تا نگه دارد ترا آن متجن        | از گمان و امتحان انس و جن             | ۱۰ ای ضیاء الحق حسام الدین بیا          | نصه داود بر گو و بقا                    |

### قصه مسجد اقصی و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

|                              |                            |                                 |                                          |
|------------------------------|----------------------------|---------------------------------|------------------------------------------|
| چون درآمد عزم داودی ببتک     | که بسازد مسجد اقصی ببتک    | ۱۲ وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت بر نیاید این بدان <sup>۵</sup> |
| نیت در تقدیر ما آنکه تو این  | مسجد اقصی بر آری ای گزین   | ۱۳ گفت جرم چیست ای دانای راز    | که مرا گوئی که مسجد را مساز              |
| گفت بیجرمی تو خونها کرده     | خون مظلومان بگردن پرده     | ۱۴ که ز آواز تو خلقی بشمار      | جان بدادند و شدند آترا شکار              |
| خون بسی رقت بر آواز تو       | بر صدای خوب جان پرداز تو   | ۱۵ گفت مفلوب تو بودم مست تو     | دست من برسته بود از دست تو               |
| نی که هر مفلوب شه مرحوم بود  | نی که المفلوب کالمعدوم بود | ۱۶ گفت ای مفلوب معدومیت کفو     | جز بنسبت نیست معدوم ایتوا                |
| اینچنین معدوم که از خویش رفت | بهترین هستا افتاد و زفت    | ۱۷ او بنسبت با حیات حق فناست    | در حقیقت در فنا او را بقاست              |
| جمله ارواح در تدبیر اوست     | جمله اشباح در تأثیر اوست   | ۱۸ آنکه او مفلوب اندر لطف ماست  | نیست مضطر بلکه مختار ولاست <sup>۶</sup>  |
| منتهای اختیار آنت خود        | کاختیارش گردد اینجا مفتقد  | ۱۹ اختیاری را نبود چاشنی        | کر نکشتی آخر او مجو از منی               |
| در جهان گر لقمه و گر شربتست  | لذت او فرع ترک لذتست       | ۲۰ گرچه از لذات بی تأثیر شد     | لذتی بود او و لذت گیر شد                 |
| هر که او مفلوب شد مرحوم گشت  | در بهار رحمتش معدوم گشت    | ۲۱ نی چنان معدوم که اهل وجود    | هیچ بروی چربد اندرگاه جود                |
| بلکه والی گشت موجودات را     | بی گمان و بی نفاق و بی ریا | ۲۲ بیمثال و بی نشان و بی مکان   | بی زمان و بی چنین و بی چنان              |
|                              | بی شکل اندر سوال و در جواب | ۲۳ دم مزین و الله اعلم بالصواب  |                                          |

شرح انما المؤمنون اخوة<sup>۷</sup> والعلماء کنفس واحدة<sup>۸</sup> خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که

اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن

هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لا تفرق بین احد من رسله<sup>۹</sup> و العاقل

### یكفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

|                              |                                           |                                           |                                           |
|------------------------------|-------------------------------------------|-------------------------------------------|-------------------------------------------|
| پس خطاب آمد بداد از خدا      | کای گزین پیغمبر نیکو لقا                  | ۲۸ دل مدار اندر تفکر زین خبر              | ره مده در دل ملال و غم مخور               |
| غم مدار ای پاک دل در سینه ات | یا که دار از هر غبار آینه ات              | ۲۹ که تو را گفتیم بگذر زین بنا            | کاندرا این دریا تور را نبود شنا           |
| این قضا رفته است بر حکم قضا  | مر تو را باید همی دادن رضا                | ۳۰ با قضای ما رضاده شاد باش               | تن بده وز قید غم آزاد باش                 |
| کاین بجهد تو نیکو کرد تمام   | بگذر از این کوشش و بردار گام              | ۳۱ گرچه بر نیاید بجهد و زور تو            | لیک مسجد را بر آرد پور تو                 |
| گرچه بر نیاید بجهد این مقام  | لیک پور تو کند آن را تمام                 | ۳۲ کرده او کرده تست ای حکیم <sup>۱۰</sup> | مؤمنان را اتصالی دان قدیم                 |
| مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   | جسمشان معدود لیکن جان یکی                 | ۳۳ غیر فهم جان که در گاو و خراست          | آدمی را عقل و جان دیگر است                |
| باز غیر عقل و جان آدمی       | هست جانی در ولی آن دمی <sup>۱۱</sup> ۱۳۰۱ | ۳۴ جان حیوانی ندارد اتحاد                 | تو مجو این اتحاد از روح باد <sup>۱۲</sup> |
| گر خورد این نان نگیرد سیر آن | ورنگد بار این نگیرد آن گران               | ۳۵ بلکه این شادی کند از مرک او            | از حسد میرد چو بیند برک او                |

۵ - مکان ۷ - اختیاریش کر ۱۰ - ای حلیم ۱۱ - در نبی و در ولی (ن. ل.)

(۱) قال الله تعالى اليه يصعد الكلم الطيب والعمل الصالح يرفعه (۲) وحال آنکه هر قول و فعلی را در قیامت در ترازو می گذارند مگر قول لاله الا الله را که در ترازو ننگند چنانکه در اخبار هست پس هرگاه توجید در ترازو ننگند پس چگونه موحد خاصی در آن می گنجند همانا که موسی ۴ مرد حق را ببزان خرد سنجید که برخضر اعتراضات نمود و لقد جئت شیئاً امراً ولقد جئت شیئاً نكراً (۳) اشاره است بآیه واقعه در سوره صافات و الله خلقکم وما تعملون (۴) اشاره است به ان بعض الظن اثم (۶) اضافه مختار بولا (که بمعنی ولایت و سلطنت است) از باب ادنی ملابس است و این بیت از زبان بی زبانی آن بی نیاز است و میفرماید که اختیار حقیقی در آن مقام است چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هو القاهر فوق عباده ولا قاهر علیه چنانکه فرمود که منتهای اختیار آنست که اختیار محدود در اختیار حق مطلق مفقود گردد (۸) این آیه در سوره حجر واقع شده است (۹) این آیه در سوره مبارکه بقره واقع شده که میفرماید ما جدا نمیکنیم در ایمان میان هیچ يك از رسولان او (۱۲) حاصل آنست که چهار روح میباشد روح حیوانی و روح انسانی و روح ایمانی و روح ولوی و کبیل بن زیاد از حضرت امیر مؤمنان علی علیه السلام روایت نموده که نفس چهار است نفس نامیه نباتیه و نفس حسیه حیوانیه و نفس ناطقه قدسیه و نفس کلبه الهیه و حدیث بتفصیل در کتب مذکور است (۱۳) مراد از روح باد روح بخاریست که متعلق اول روح امریست و بدن حقیقی آنست و علاقه عشقیه روح امری بآنست و این بدن مثل غلافست برای روح بخاری و آن سه قسم است روح دماغی که منبعش دماغ است و مجرای آن اعصاب و روح قلبی که منبعش قلب است و مجرای آن شرائین و روح کبدی که منبعش کبد است و مجرای آن آورده و ادراک و تحریک و شهوت و غضب باین ارواح انجام می رسد.

جان کرکان و سگان هر يك جداست متحد جانهای شیران خداست ۱ جمع گفتم جانهاشان من باسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم  
 مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدا یتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها  
 و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی  
 دیگر دهد و همه یکتور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ  
 که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمائند چنانکه روز حشر چون خورشید  
 جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد \*

همچو آن يك نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانها ۷ يك يك باشد همه انوارشان  
 چون نمائند خانها را قاعده مؤمنان مانند<sup>۱</sup> نفس واحده ۸ فرق و اشکالات آید زین مقال  
 فرقهها بجد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر ۹ يك در وقت مثال ای خوش نظر  
 کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود ۱۰ متحد نقش ندارد این سرا<sup>۲</sup>  
 هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم ۱۱ شب بهر خانه چراغی مینهند  
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج قنبله این و آن<sup>۳</sup> ۱۲ آن چراغ شش قنبله این<sup>۴</sup> حواس  
 بی خور و بی خواب نرید نیم دم با خور و با خواب نرید نیز هم ۱۳ بی قنبله و روغنش نبود بقا  
 زانکه نور طغی اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست ۱۴ جمله حمای بشر هم بی بقاست  
 نور حس<sup>۵</sup> جان بی پایان<sup>۶</sup> ما نیست کلی فانی و لا چون کیا ۱۵ يك مانند ستاره و ماهتاب  
 آنچه انکه سوز و درد زخم كيك<sup>۷</sup> محو گردد چون در آید مار البك ۱۶ درد زخم كيك يكدم بیش نیست  
 آنچه انکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران پرست ۱۷ ميكند زنبور بر بالا طواف  
 آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد این فلاه و آن فلاں ۱۸ زین فلاں و آن فلا- بگذر همی  
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن<sup>۹</sup> تا رهی از فکر و وسواس کهن<sup>۸</sup> ۱۹ بعد از آن تو طبع آن آب صفا  
 آنچه ان که از آب آن زنبور شر می گزید از تو هم گیرد حذر ۲۰ بعد از آن خواهی تودور از آب باش  
 بس کسانی که جهان بگذشته اند لا بنند و در صفات آغشته اند ۲۱ در صفات حق صفات جمله شان  
 بی نشان از خویش و با آن دلنشین از کمال قرب معنی همنشین ۲۲ مرده از خود پیش آن شه زنده دم  
 گر زقرآن نقل خواهی ای حرون خون جمیع هم لدینا محضرون<sup>۹</sup> ۲۳ محضرون معدوم نبود يك بین  
 روح محجوب از بقایش<sup>۱۰</sup> در عذاب روح واصل در بقا يك از حجاب ۲۴ زین چراغ حس حیوات المراد  
 روح خود را متصل کن ای فلاں زود با ارواح قدس سالکان ۲۵ صد چراغ گر<sup>۱۱</sup> مرند ار بیستند  
 زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشید اندر انبیا ۲۶ زانکه نور انبیا خورشید بود  
 يك بمیرد يك بماند تا بروز يك بود پژمرده دیگر با فروز ۲۷ جان حیوانی بود حی از غدی  
 گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه همسایه مظلوم کی شود ۲۸ نور آن خانه چوبی این هم بیاست  
 این مثال جان حیوانی بود نی مثال جات ربانی بود ۲۹ باز از هندوی شب چون ماه زاد  
 نور آن صد خانه را تو يك شمر که نمائند نور آن بی این دگر ۳۰ تا بود خورشید تابان بر افق  
 باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانها زایل شود ۳۱ این مثال نور آمد مثل نی  
 بر مثال عنكبوت<sup>۱۲</sup> زشت خو پرد های گنده را بر باند او ۳۲ از لعاب خویش پرده نور کرد  
 کردن اسب ار بگیرد بر خورد و ر بگیرد پاش بستاند لگد ۳۳ کم نشین براسب توسن بی لگام  
 اندر این آهنگ منگرسست و بست ۳۴ کاندرین ره صبر و شوق<sup>۱۳</sup> انفس است<sup>۱۵</sup>

### بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

باز کرد و قصه مسجد بگو با سلیمان نبی<sup>۱۴</sup> نيك خو ۳۶ چون سلیمان کرد آغاز بنا  
 در بنایش دیده میشد کر و فر نی فرده چون بناهای دگر ۳۷ چون با هر حق بنا کرد آن بنا  
 از زمین و آسمان باری بدش جن<sup>۱۵</sup> و انس اندر مددکاری بدش ۳۸ در بنا هر سنگ کر<sup>۱۶</sup> که می سگست  
 همچو از آب و گل آدم کده نور ز آهك<sup>۱۷</sup> پارها تابان شده ۳۹ سنگ بی حمل آینده شده  
 وان در و دیوارها زنده شده

۱ - باشند ۲ - زانکه ۳ - این بدان ۴ - وان قنبله پنج دارد از ۵ - و جان بابایان ۶ - تن مز ۷ - بقا بس ۸ - بس جدا اند و  
 ۹ - خانه نورش ۱۰ - عنكبوت آن ۱۱ - عقل را از ادراك نورش دور ۱۲ - زان<sup>۱۳</sup> که ( ن . ل )

(۳) یعنی دو چیز در عالم نیست که من جمیع الوجوه مثل هم باشند چنانکه دو صورت مثل هم یا دو صوت مثل هم نیست بلکه دو خط از خطاطها  
 بهم نمائند و قس علیه و صورت و صوت که گفتیم چه در انسان وجه در سایر حیوانات و دوائر اگر مشبه باشند و متشابه من جمیع الوجوه بنایند بر حس  
 مشبه شده باشد نظر بخفای تمایز و سر تمایز اینست که هر اسم از اسماء الله درین عالم مظهر دارد چنانکه مولوی راست \* پادشاهان مظهرشاهی  
 حق - عارفان مرآت آگاهی حق \* پس اسم احد و اسم بس کثله شی و بفارسی اسم یکتا و بیهتا مظهرشان بیهتائی اشیا است و از اینجاست که  
 عرفا فرموده اند که ان الله لایتجلی فی صورة مرتین و ایضاً لا تکرار فی التجلی و حکماء فرموده اند المعدوم لایعاد بعینه (۸) اشاره بآیه واقعه در  
 سورة رعد الا بذکر الله تطمئن القلوب (۹) اشاره بآیه واقعه در سورة یس است کل لما جمیع لدینا محضرون یعنی ایشان همه نزد ما حاضر کرده شده اند  
 (۱۰) یعنی مشقت نفسها و در سورة نحل واقع شده الا بشق الانفس .

|                                        |                             |    |                                |                                           |
|----------------------------------------|-----------------------------|----|--------------------------------|-------------------------------------------|
| از زمین آب روان زابندہ بود             | خاک آن آب روان را بندہ بود  | ۱  | آب و خاک از خویشتن گل می سرشت  | و اندر آن گل صورت دل می سرشت              |
| همچو آدم کز گل آمد اصل او              | وز نفخت روحی آمد وصل او     | ۲  | چون در و دیوار جنت جان بدش     | آن در و دیوار جان ارزان بدش               |
| حق می گوید کہ دیوار بہشت <sup>۱</sup>  | نست چون دیوارہا بیجان و زشت | ۳  | چون در و دیوار تن با آگہست     | زندہ باشد خانہ چون شاہنہست                |
| ہم درخت و مہوہ ہم آب زلال              | با بہشتی در حدیث و در مقال  | ۴  | زانکہ جنت را نہ ز آلت ہستہ اند | بلکہ از اعمال و ثبث ہستہ اند <sup>۲</sup> |
| این بنا ز آب و گل مردہ بدست            | وان بنا از طاعت زندہ شدست   | ۵  | این باصل خویش ماند پر خال      | وان باصل خود کہ غلست و عمل                |
| ہم سریر و قصر و ہم تاج و تباب          | با بہشتی در سؤال و در جواب  | ۶  | فرش بی فراش پیچیدہ شود         | خانہ بی مکناس روییدہ شود                  |
| تخت او سیار بی جمال شد                 | حلقہ و در مطرب و قوال شد    | ۷  | خانہ دل بین ز غم زولیدہ شد     | بی کناس از توبہ رویدہ شد                  |
| ہست در دل زندگی دارالخلود <sup>۳</sup> | در زبانم چون نمی آید چہ سود | ۸  | چونکہ گشت آن مسجد اقصی تمام    | ز اہتمامات سلیمان و السلام                |
| چون سلیمان در شدی ہر بامداد            | مسجد اندر بہر ارشاد عباد    | ۹  | بند دادی کہ بگفت و لجن و ساز   | کہ بفعل اتنی رکوع با نیاز <sup>۴</sup>    |
| بند فعلی خلق را جذبات تر               | کورسد در جان ہر یکوش و کر   | ۱۰ | و اندران و ہم امیری کم بود     | در حشم تاثیر آن محکم بود                  |

### قصہ آغاز خلافت عثمان و خطبہ وی در بیان آنکہ ناصح فعال بفعل بہ از ناصح قول بقول

|                                  |                                        |    |                                            |                                         |
|----------------------------------|----------------------------------------|----|--------------------------------------------|-----------------------------------------|
| قصہ عثمان کہ بر منبر برفت        | چون خلافت یافت ہشتابید تفت             | ۱۲ | منبر مہتر کہ سہ پایہ بدست                  | رفت بوبکر و دوم پایہ نشست               |
| بر سیم پایہ عمر در دور خویش      | از برای حرمت اسلام و کیش               | ۱۳ | دور عثمان آمد و بالای تخت                  | بر شد و بنشت آن محمود بخت               |
| بس سؤالش کرد شخصی بوالفضول       | کان دو نشستند برجای رسول               | ۱۴ | بس تو چون جستی از ایشان برتری <sup>۱</sup> | چون برتبت تو از ایشان کتری <sup>۲</sup> |
| گفت اگر جایم سیم پایہ بدی        | و ہم مثلی عمرتان می شدی                | ۱۵ | ور دوم پایہ شدم من جای جو                  | گفتی مثل ابوبکر است او                  |
| ہست این بالا مقام مصطفی          | و ہم مثلی نیست با آن شہ مرا            | ۱۶ | بعد از آن برجای خطبہ آن ودود               | تا بقرب عصر لب خاموش بود                |
| ز ہر نہی کس را کہ گوید ہین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان             | ۱۷ | ہبتی بنشتہ بد بر خاص و عام                 | بر شدہ از نور یزدان صحن و بام           |
| ہر کہ بینا ناظر آن نور بود       | کور را زان تاب ہم گرمی فرود            | ۱۸ | تا ز گرمی فہم کردی آن ضریر <sup>۳</sup>    | کہ برآمد آفتابی بس منبر <sup>۴</sup>    |
| لیک این گرمی گشاید دیدہ را       | تا ببینند عین ہر ہشتبندہ را            | ۱۹ | گرمیش را ضجرتی و حالتی                     | زان تپش دل را کشادی فسحتی               |
| کور چون شد گرم از نور قدم        | از فرح گوید کہ من بینا شدم             | ۲۰ | سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن                | بارہ راہست تا بینا شدن                  |
| این نصیب کور باشد ز آفتاب        | صد چنین واللہ انلم بذالصاب             | ۲۱ | وانکہ او این نور را بینا بود               | شرح او کی کار بوسینا بود                |
| گر شود صد تو کہ باشد این زبان    | کو <sup>۱</sup> بجنباند بکف پردہ عیان  | ۲۲ | وای بر وی گر بساید پردہ را                 | تبغ اللہی کند دستش جدا                  |
| دست چہود خود سرش را بر کند       | آن سری کز چہل سرہامی کند <sup>۱۱</sup> | ۲۳ | این بتقدیر سخن گفتم ترا                    | ورنہ خود دستش کجا و این کجا             |
| خالہ را خایہ بدی خالو بدی        | این بتقدیر آمدہ است او را بدی          | ۲۴ | از زبان تا چشم کو پاک از شکست              | صد ہزاران سال گویم اندکت                |
| ہین مشو نومد نور آسمان           | حق چو خواہد می رسد در یک زمان          | ۲۵ | صد اثر در کالہا از اختران                  | می رساند قدرتش در ہر زمان               |
| اختر کردن ظلم را ناسخ است        | اختر حق در صفاتش راسخ است              | ۲۶ | چرخ پانصد سالہ راہ ای مستعین               | در اثر نزدیک آمد با زمین                |
| سہ ہزاران سال و پانصد تا زحل     | دمہدم خاصیتش آرد عمل                   | ۲۷ | درہش آرد چو سایہ در ایاب                   | طول سایہ چیست پیش آفتاب                 |
| وز نفوس پاک اخترش مدد            | سوی اخترہای گردون می رسد               | ۲۸ | ظاهر <sup>۱۲</sup> آن اختران قوام ما       | باطن ما گشتہ قوام سما <sup>۱۳</sup>     |

### در بیان آنکہ حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الہی گویند آدمی عالم کبری است زیرا کہ

#### آن حکما را عالم بر صورت آدمی مقصور بود و عالم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

|                                          |                                                     |    |                                      |                                         |
|------------------------------------------|-----------------------------------------------------|----|--------------------------------------|-----------------------------------------|
| بس بصورت عالم صغری <sup>۱۴</sup> توئی    | بس بمعنی <sup>۱۵</sup> عالم کبری <sup>۱۶</sup> توئی | ۳۱ | ظاهر آن شاخ اصل مہوہ است             | باطنا بہر ثمر شد شاخ ہست                |
| کی نشاندی باغبان ہر سو <sup>۱۷</sup> شجر | بس بمعنی آن شجر از مہوہ زاد                         | ۳۲ | بہر این فرمودہ است آن ذوفنون         | گر بصورت از شجر بودش ولاد <sup>۱۸</sup> |
| خلف من باشند در زیر لوا                  | ۳۳                                                  | ۳۳ | کز برای من بدش سجدہ ملک              | وز بی من رفت بر ہفتم فلک                |
| من بمعنی جد جد افتادہ ام                 | ۳۴                                                  | ۳۴ | اول فکر آخر آمد در عمل <sup>۱۹</sup> | خاصہ فکری کو بود وصف ازل                |
| بس زمہوہ زاد در معنی شجر                 | ۳۵                                                  | ۳۵ |                                      |                                         |

۴ - یا نیاز ۵ - با گوش ۶ - برایشان سروری ۷ - ز ہر دو کمتری در سروری ۸ - چشم کور ۹ - بی فتور ۱۰ - تا - کہ ۱۱ - شرہا سر کنند ۱۲ - ظاہراً ۱۴ - اصغر ۱۶ - اکبر ۱۷ - بیخ ۱۸ - نہاد (ن . ل . )

(۱) اشارہ است بایہ واقعہ در سورۃ عنکبوت وان الدار الاخرۃ الہی الحيوان لو كانوا يعلمون (۲) باعتبار اعمال و نبات عباد کہ در علم حق بودہ فرمودہ اند والا مشخص است کہ ایجاد جنت قبل از خلقت عباد است (۳) اشارہ است بآنکہ مفتاح این معارف معرفت نفس است چنانکہ امیر المؤمنین علی علیہ السلام فرمودہ والصورة الانسانية هي اكبر حجج الله على خلقه وهي الكتاب الذي كتبه بيده وهي الهيكل الذي بناه بحكمته وهي مجموع صور العالمين وهي المختصرة من اللوح المحفوظ وهي الشاهدة على كل غائب وهي الحجة على كل جاحد وهي الطريق المستقيم الى كل خير وهي الجسر الممدود بين الجنة والنار (۱۳) معلوم شد کہ انسان کامل حد و قوف ندارد بخلاف غیر او چہ فلک و چہ ملک و چہ غیر آنها و حضرت ختمی مرتبت در معراج بجائی رسید کہ جبرئیل عرض کرد کہ لودنوت انملة لاحترق و از کلمات اکابر است کہ الافلاك تدور بانفاس بنی آدم و این قضیہ را تشبیہ با سیای بادی کردہ اند (۱۵) حضرت امیر فرمودہ انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر و شیخ عطار فرمودہ:

روز و شب این هفت پرگار ای پسر از برای تست بر کار ای پسر  
 قدسیان یکسر سجود کرده اند جزو و کل غرق وجود کردہ اند  
 ظاہرت جزواست و باطن کل کل خوش را قاصر مبین در عین ذل  
 زانکہ ممکن نیست پیش از تو کسی

تا آنجا کہ فرماید - چون در آید وقت رفتنهای کل از وجود تست خلعتهای کل (۱۹) اول فکر آخر العمل یعنی علت غائیہ در فکر اول هر علل در آید ولی در خارج مؤخر است از هر علت .

|                             |                                        |   |                                |                                        |
|-----------------------------|----------------------------------------|---|--------------------------------|----------------------------------------|
| حاصل اندر يك زمان از آسمان  | می رود می آید ایدر کاروان              | ۱ | نست بر این کاروان این ره دراز  | که مفاز زفت آمد یا مفاز                |
| دل بکبه می رود در هر زمان   | جسم طبع دل بگیرد ز امتنان              | ۲ | این دراز و کوتاهی مرجسم راست   | چه دراز و کوتاه آنجا که خداست          |
| چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتش بی فرسخ و بی میل کرد              | ۳ | صدا میدادست این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خلّ الکلام <sup>۱</sup> |
|                             | گر چو بيله چشم برهم میزنی <sup>۲</sup> | ۴ | در سفینه خفته ره میبکني        |                                        |

### در تفسیر این حدیث که مثل اُمّتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها انجا و من تخلف عنها عرق<sup>۳</sup>

|                                      |                                      |    |                                       |                              |
|--------------------------------------|--------------------------------------|----|---------------------------------------|------------------------------|
| بهر این فرمود پیغمبر که من           | همچو کشتی ام بطوفان زمن              | ۶  | ما و اصحابیم چون کشتی نوح             | هر که دست اندر زند یابد فتوح |
| چونکه باشیخی نودور از زشتی           | روز و شب سیاری و در کشتی             | ۷  | در پناه جان جان بخشی قوی              | خفته در کشتی و در ره میروی   |
| مکسل از پیغمبر ایام خویش             | تکیه کم کن برفن و برکام خویش         | ۸  | گر چو شیری چون روی ده بی دلیل         | همچو روبه در ضلالتی و ذلیل   |
| هین میر الا که با پرهای شیخ          | تا ببینی عون لشکر های شیخ            | ۹  | یکزمانی موج لطفش بال تست              | آتش قهرش دمی حمال تست        |
| قهر او را ضد لطفش کم شمر             | اتحاد هر دو بین اندر اثر             | ۱۰ | یک زمان چون خاک سبزه می کند           | یک زمان بر باد و گیزت می کند |
| جسم عارف را دهد وصف جماد             | تا برو روید گل و نسرين شاد           | ۱۱ | لیک او بیند نیند غیر او               | جز بغز پاک نهدد خلد بو       |
| مغر را خالی کنی از انکار یار         | تا که ریحان یابد از گلزار یار        | ۱۲ | تا یابی بوی خلد از یار من             | چون معتمد بوی رحمن از ین     |
| در صف معراجیان گر بیستی <sup>۴</sup> | چون براق بر کشاید نیستی              | ۱۳ | نی چو معراج زمینی تا قمر <sup>۵</sup> | بلکه چون معراج کلکی تا شکر   |
| نی چو معراج بغاری تا سما             | بل چو معراج جنبی تا نها <sup>۶</sup> | ۱۴ | خوش براقی گشت خنگ نیستی               | سوی هستی آردت گر بیستی       |
| کوه و دریا ها سمش مَس میکند          | تا جهان حس را پس میکند               | ۱۵ | با بکش در کشتی و میرو روان            | چون سوی معشوق جان جان روان   |
| دست نی و پای نی رو تا قدم            | آچنانکه تاخت جانها از عدم            | ۱۶ | بر دریدی در سخن پرد فاس               | گر نبودی سمع سامع را ناس     |
| ای فلک برگفت او گوهر یار             | از جهان او جهان شرم دار              | ۱۷ | گر بیاری گوهرت شش تا شود              | جامدت بیننده و گویا شود      |
|                                      | پس تازی کرده باشی بهر خود            | ۱۸ | چون که هر سرمایه تو صد شود            |                              |

### قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

|                                          |                                         |    |                              |                                                |
|------------------------------------------|-----------------------------------------|----|------------------------------|------------------------------------------------|
| همچو آن هدیه که بلقیس از سبا             | بر سلیمان میفرستاد ای کبا               | ۲۰ | هدیه بلقیس چل استر بدست      | بار آنها جمله خشت زر بدست                      |
| چون بهرای سلیمانی رسید                   | فرش آنرا جمله زر پخته دید               | ۲۱ | بر سر زر تا چهل منزل براند   | تا که زر را در نظر آبی نماند                   |
| بار ها گفتند زر را وایرم                 | سوی مغزن ما چه <sup>۱</sup> ییگاراندریم | ۲۲ | عرصه کش خاک زر ده ده بست     | زر بهدیه بردن آنجا ابلهست                      |
| ای بیرده عقل هدیه تا اله                 | عقل آنجا کمتر است از خاک راه            | ۲۳ | چون کساد هدیه آنجا شد بدید   | شرماریشات همی واپس کشید                        |
| باز گفتند ار کساد و ار روا               | چبست بر ما بنده فرمانیم ما              | ۲۴ | گر زر و گر خاک مارا بردنست   | امر فرمان ده بجا آوردنست                       |
| گر بفرمایند که واپس برید                 | هم بفرمان تحفه را باز آورید             | ۲۵ | وامر وفرمان را همی باید شنید | تا بدانجا هدیه را باید رسید                    |
| پس روان گشتند هدیه آوران                 | تا بتخت آن سلیمان جهان                  | ۲۶ | خندش آمد چون سلیمان آن بدید  | کز شما من کی طلب کردم مزید <sup>۲</sup>        |
| من نگفتم که بهدیه استم امید <sup>۳</sup> | بلکه گفتم لایق هدیه شوید                | ۲۷ | که مرا از غیب نادر هدیه است  | که بشر آنرا نیارد نیز خواست                    |
| می پرستید اختری کو زر کنند               | رو بوی <sup>۴</sup> آرد کو اختر کنند    | ۲۸ | می پرستید آفتاب چرخ را       | خوار کرده جان عالی نرخ <sup>۵</sup> را         |
| آفتاب از امر حق طباخ ماست                | ایلهی باشد که گوئیم او خداست            | ۲۹ | آفتاب گر بگیرد چون کنی       | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی                   |
| نی بدرگاه خدا آری صداع                   | که سیاهی را بیر واده شعاع               | ۳۰ | گر کشندت نیمشب خورشید کو     | تا بنالی یا امان خواهی از او                   |
| حادثات اغلب شب واقع شود                  | وان زمان معبود تو غائب بود              | ۳۱ | سوی حق گر راستانه خم شوی     | وا رهی از اخترات مجرم شوی                      |
| چون شوی مجرم گشایم با تو لب              | تا ببینی آفتاب نیمشب                    | ۳۲ | جز روان پاک او را شرق نی     | در طلوعش روز و شب را فرق نی                    |
| روز آن باشد که او شارق شود               | شب نماند چونکه او بارق شود              | ۳۳ | چون نماید ذره بیش آفتاب      | خور چنان باشد در آن انوار و تاب <sup>۶</sup>   |
| آفتابی را که رخشات میشود                 | دیده بیشش کند و حیران میشود             | ۳۴ | همچو ذره بیشش در نور عرش     | پیش نور بی حد موفور عرش                        |
| بینش مسکین و خوار و بی قرار              | دیده را قوت شده از کردگار               | ۳۵ | کیبایی که از او یک مأثری     | بر دغان افتاد گشت آن اختری                     |
| تا در اکسیری که از وی نیم تاب            | بر ظلامی زد بگردش آفتاب                 | ۳۶ | بوالعجب مینا گری کز یک عدل   | بست چندین خاصیت را بر زحل                      |
| باقی در های جان و اختران                 | هم برین مقیاس ای طالب بدان              | ۳۷ | دیده حسی زیون آفتاب          | دیده ربانی جوی <sup>۷</sup> و یاب <sup>۸</sup> |
| تا زیون گردد به پیش آن نظر               | شمعات آفتاب با شرر                      | ۳۸ | کان نظر نوری و این ناری بود  | ناریش نور بس تازی بود                          |

۵ - بر کشاند ۶ - زمین تا ماه و خور ۸ - چو ۹ - ثرید ۱۰ - نیکویم مرا هدیه دهد ۱۱ - باو ۱۲ - برخ ۱۳ - همچنانست آفتاب اندر لباب ۱۴ - خود را (ن . ل)

(۱) عاشقانه ای جوان سخن را واگذار و مگو (۲) کرم ابریشم چون بر خود تنید بر بر آرد و بيله را سوراخ کند و بیرون آید که در آنوقت همی چشم برهم زند (۳) فرمود پیغمبر مثل امت من همچون کشتی نوح است کسی که تمسك نمود بآن سفینه نجات یافت و کسی که تخلف نمود از آن غرق شد - از این در نقل کرده اند که در خانه کبه ایستاده بودم شنیدم پیغمبر فرمود مثل اهل بیت من مثل سفینه نوح است هر که تبعیت کرد از ضلالت نجات یافت - هر که مخالفت کرد گمراه گشته و هلاک شد (۴) یعنی در صحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل براق میرد و بقصود برساند (۵) نسخ مختلف است بعضی حبیبی است یعنی معراج حبیب الله تا نهایت مقام او ادنی لیکن از آنجا بقوت نبوت و ولایت جسمانی و روحانی هردو بود و از اولیاء روحانیت و بعضی حسینی است یعنی معراج روحانی حسین بن علی علیه السلام بقول کلبه یا فناء حسین منصور بر سردار و بعضی جنبی است یعنی ترقیات جنبین تا عقول مستفاده متصله که منقلب میشود جنبین انسانی از جمادی بالکلبه به نباتی و از آن بجوانی تا غلبت کز جمادی مردم و نامی شدم (۱۵) اشاره است بحديث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله

## کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

|                                           |                               |                               |                                         |
|-------------------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|-----------------------------------------|
| گفت عبدالله شیخ مغربی                     | شصت سال از شب ندیدم من شبی    | ۲ من ندیدم ظلمتی در شصت سال   | نی‌روز و نی‌شب نی ز اعتدال <sup>۱</sup> |
| صوفیان گفتند صدق قال او                   | شب همی رفتیم در دنبال او      | ۳ در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیش رو              |
| روی پس ناکرده میگفت او شب                 | هن‌گو آمد میل‌کن بر سوی چپ    | ۴ باز گشتی بعد یکدم سوی راست  | میل‌کن زیرا که خاری پیش‌باست            |
| روز گشتی پای بوسش گشته ما                 | زانکه بودی پاکش از گل هردو پا | ۵ روزگشتی پاش را ما پای بوس   | گشته پاهایش چو پاهای عروس               |
| نی‌زخاک و نی زگل بر وی اثر                | نر خراش خار و آسیب حجر        | ۶ مغربی را مشرقی کرده خدای    | کرده مغرب‌را چو مشرق نور زای            |
| نور این شمس‌شوی فارس‌است                  | روز خاص و عام را او حارس‌است  | ۷ چون نباشد حارس آن نور عجب   | که هزاران آفتاب آرم پدید                |
| تو بنور او همی رو در امان                 | در میان ازدها و کزدها         | ۸ پیش بیشت می‌رود آن نور پاک  | میکند هر ره‌زنی را چاک چاک              |
| یوم لایخزی‌النبی را راست‌دان <sup>۲</sup> | نور یسعی بین ایدیم بخوان      | ۹ گرچه گردد در قیامت آن فزون  | از خدا اینجا بخواهید آزمون              |
|                                           | کو بیخشد هم بیخ و هم باغ      | ۱۰ نور جان والله اعلم بالبلاغ |                                         |

## بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند

## سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

|                                      |                          |                                |                             |
|--------------------------------------|--------------------------|--------------------------------|-----------------------------|
| باز گردید ای رسولان خجل <sup>۲</sup> | زر شما را دل بمن آرید دل | ۱۳ این زر من بر سر آن زر نهید  | کوری تن فرج استر را دهید    |
| فرج استر لایق حلقه زر است            | زر عاشق روی زرد اصرافست  | ۱۴ که نظرگاه خداوند است آن     | که نظرانداز خورشید است کان  |
| کو نظرگاه شعاع آفتاب                 | کو نظرگاه خداوند لباب    | ۱۵ از گرفت من ز جان اسیر کنید  | گرچه اکنون هم گرفتار منید   |
| مرغ فتنه دانه بر باست او             | پس گشاده بسته دامت او    | ۱۶ چون بدانه داد او دل را بجان | نا گرفته مر و را بگرفته دان |
| آن نظرها سوی دانه <sup>۴</sup> میکند | آن کره دان کویا بر میزند | ۱۷ دانه گوید گر تو میدزدی نظر  | من همی دزدم ز تو صبر و مقر  |
| چون گشاید آن نظر این سو ترا          | پس مدان از خویش غافل مرا | ۱۸ چون کفایت آن نظر اندر نیم   | پس بدانی کز تو من غافل نیم  |

## قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل

## هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر و را

|                                |                                           |                                          |                                         |
|--------------------------------|-------------------------------------------|------------------------------------------|-----------------------------------------|
| پیش عطاری یکی گل خوار رفت      | تا خرد البلوج قند خاص <sup>۵</sup> زفت    | ۲۱ پس بر عطار طرار دو دل                 | موضع سنگ ترازو بود گل                   |
| گفت عطار ای جوان البلوج من     | هست نیکو بی تکلف بی سخن                   | ۲۲ لیک <sup>۶</sup> گل سنگ ترازوی من است | گر ترا میل شکر بخیردست                  |
| گفت هستم در مهمی قند جو        | سنگ میزان هر چه خواهد باش گو              | ۲۳ گفت با خود پیش آنکه گل خوراست         | سنگ چبود گل نکوتر از زراست              |
| همچون آن دلاله کو گفت ای پسر   | نو عروسی یافتم پس خوب فیر                 | ۲۴ سخت زیبا لیک هم پاک‌چیز هست           | کان ستبره دختر حلواگر است               |
| گفت بهتر این چنین خود گر بود   | دختر او چرب و شیرین تر بود                | ۲۵ گردناری سنگ و سنگت از گلست            | این به وبه گل مرا قوت <sup>۷</sup> دلست |
| اندر آن کفه ترازو زاعتداد      | او بجای سنگ آن گل را نهاد                 | ۲۶ پس برای کفه دیگر بدست                 | هم بقدر آن شکر را می‌شکست               |
| چون نبودش تیشه او دیر ماند     | مشتری را منتظر آنجا نشاند                 | ۲۷ رویش آن سو بود گل خورناشگفت           | گل از او پوشیده دزدیدن گرفت             |
| ترس ترسان که نباید ناگهان      | چشم او بر من قند از امتحان                | ۲۸ دید عطار آن و خود مشغول کرد           | که فزون تر دزد از این ای روی زرد        |
| گر بدزدی وز گل من میری         | رو که هم از پهلوی خود میخوری              | ۲۹ تو همی ترسی زمن لیک از خری            | من همی ترسم که تو کمتر خوری             |
| چون بینی تو شکر را ز آزمود     | پس بدانی کاحق و غافل که بود               | ۳۰ گرچه مشغولم چنان احمق نیم             | که شکر افزون کشی تو از تیم              |
| مرغ ازان دانه نظر خوش میکند    | دانه هم از دور راهش می زند                | ۳۱ گر زنای چشم حظی میری <sup>۸</sup>     | نی‌کاب از پهلوی خود می‌خوری             |
| این نظر از دور چون تیراست و سم | عشق افزون میشود صیرتو کم                  | ۳۲ مال دنیا دام مرغان ضعیف               | ملك عقبی دام مرغان شریف                 |
| تا بدین ملکی که او دامست ژرف   | در شکار آیند مرغان شگرف                   | ۳۳ من سلیمان می‌نخواهم ملکات             | بلکه من برهانم از هر ملکات              |
| کاین زمان هستبد خود مملوک ملک  | مالك ملک آنکه او بجهد ز ملک               | ۳۴ بازگوه ای اسیر این جهان               | نام خود کردی امیر این جهان              |
|                                | ای توبنده این جهان محبوس جان <sup>۹</sup> | ۳۵ چند کوی خوش را خواجه جهان             |                                         |

## دل‌داری کردن و نواختن سلیمان علیه‌السلام مر آن رسولان را و دفع و حشت و آزار

## از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن بایشان

|                          |                              |                                 |                             |
|--------------------------|------------------------------|---------------------------------|-----------------------------|
| ای رسولان مفرستمان رسول  | رد من بهتر شما را از قبول    | ۳۸ پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب  | باز گوئید از بیابان ذهب     |
| که چهل منزل بروی زر بدید | وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید | ۳۹ تا بدانند که بزر طامع نه ایم | ما زر از زر آفرین آورده‌ایم |

۱ - اعتلال ۴ - که بدانه ۵ - صاف ۶ - گفت ۷ - میوه (ن ل) .

(۲) اشاره بآیه واقعه در سوره تحریم است یوم لایخزی‌النبی والذین آمنوا معه نورهم یسعی بین ایدیم و بایمانهم یقولون ربنا اتم لنا نورنا و اغفر لنا انک علی کل شیء قدير (۳) اشاره باین آیه واقعه در سوره نمل است ارجع الیهם فلنأتینهم بجنود لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون بازگرد بسوی ایشان پس بیاوریم ایشان را به لشکری که هیچ طاقت مقاومت نبود مرایشان را با آن لشکر وهرآینه بیرون کنیم ایشان را از آن درحالی که بی‌حرمت بوده و ذلیل و اسیر شوند (۸) اشاره است بمضمون حدیث نبوی النظره سهم مسوم من سهام ابلیس و در بعضی مآثورات آمده است عینان تریان (و در بعضی نسخ گرز راه چشم است) (۹) یعنی جان حیوانی (در بعضی نسخ فان) اشارتست بکریه کل من علیها فان و مثل اینهاست آنکه بندارد میزند و در حقیقت میخورد چه نفسی سعی را که بیگانه از او است زنده کرد و لطیفه ربانی را که حقیقت اوست میراند بلکه همان سبع و تن را هم بشویش و غصه انداخت و مقهور از آن مکروه ساخت با آنکه مکروه به نسبت است چنانکه گذشت و این مملوک ملک و این بندگیست که سلاک رقت اکوان خوانند و آزادی از اینها و بندگی حق را حریت داند .

|                                |                                |    |                              |                               |
|--------------------------------|--------------------------------|----|------------------------------|-------------------------------|
| آنکه گر خواهد همه خاک زمین     | سر بر زر گردد و در زمین        | ۱  | حق برای آن کند ای زرگزین     | روز عشر این زمین را قره گین   |
| فارغیم از زر که ما پس بر فیم   | خاکیان را سر بر زرین کنیم      | ۲  | از شما کی کدیه زر میکنیم     | ما شما را کیما گر می کنیم     |
| ترک آن گیرید گر ملک سباست      | که برون از آب و گل پس ملک یاست | ۳  | تخته بنداست آنکه تختش خوانده | صدر پنداری و بر در مانده      |
| پادشاهی نیست بر ریش خود        | پادشاهی چون کنی بر نیک و بد    | ۴  | بی مراد تو شود ریش سید       | شردار از ریش خود ای کژامید    |
| مالک الملکست هر کش سر نهد      | بی جهان خاک صد ملکش دهد        | ۵  | لیک ذوق سجده پیش خدا         | خوش تر آید از دوصد دولت ترا   |
| پس بنالی که نخواهم ملکها       | ملک آن سجده مسلم کن مرا        | ۶  | پادشاهان جهان از بد رگی      | بو نبردند از شراب بندگی       |
| ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ    | ملک را بر هم زدندی بی درنگ     | ۷  | لیک حق بهر نیات این جهان     | مهرشان بنهاد بر چشم و دهان    |
| تا شود شیرین برایشان تلخ و تاج | تا ستانم از جهان داران خراج    | ۸  | از خراج ارجع آری زر چوریک    | آخر آن از تو بماند مردریک     |
| همه جات نگرند ملک و زر         | زر بده سرمه ستان بهر نظر       | ۹  | تا بینی کاین جهان چاهست تنگ  | پرسفانه آن رسن آری پشنگ       |
| تا بگویند چون ز چاه آبی نیام   | جان که یا بشری لی هذا غلام     | ۱۰ | هست در چاه انعکاسات نظر      | کترین آنکه نماید سنگ زر       |
| وقت بازی کودکان را زاختلال     | مبناید آن خرفها زر و مال       | ۱۱ | عارفانش کیما گر گفته اند     | تا که شد کاینها بر ایشان نژند |

### دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا بمیوه های تلخ و ترش کوهی برونی شیرین شدن بداد آن مشایخ

|                               |                               |    |                              |                             |
|-------------------------------|-------------------------------|----|------------------------------|-----------------------------|
| آن یکی درویش گفت اندر سمر     | خضریان را من بدیدم خواب در    | ۱۴ | گفتم ایشانرا که روزی حلال    | از کجا نوشم که نبود آن وبال |
| مر مرا سوی کستان رانند        | میوه زان بیشه می افشاندند     | ۱۵ | که خدا شیرین بکرد آن میوه را | در دهات تو به پنهانی ما     |
| مین بخور پاک و حلال و بی حساب | بی صداع و نقل و بالا و نشب    | ۱۶ | پس مرا زان رزق نطقی رو نمود  | ذوق گفت من خرد هامی ربود    |
| گفتم این فتنه است ای رب جهان  | بخشی ده از همه خلقتان نهان    | ۱۷ | شد سخن از من دل خوش یافتم    | چون انار از ذوق می بشکافتم  |
| گفتم از چیزی نباشد در بهشت    | غیر این شادی که دارم در سرشت  | ۱۸ | هیچ نعمت آرزو ناید دگر       | زین نیر دارم بخورد نی شکر   |
|                               | مانده بود از کسب یک دو جبه ام | ۱۹ | دوخته در آستین جبه ام        |                             |

### نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ

#### و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

|                                |                                |    |                               |                               |
|--------------------------------|--------------------------------|----|-------------------------------|-------------------------------|
| آن یکی درویش هیزم میکشد        | خسته و مانده ز بیشه در رسید    | ۲۲ | پس بگفتم من ز روزی فارغم      | زین سپس از بهر رزق نیست غم    |
| میوه مکروه بر من خوش شدست      | رزق خاصی جسم را آمد بدست       | ۲۳ | چونکه من فارغ شدستم از گلو    | حبه چند است این بدهم بدو      |
| بدهم این زر را بدین تکلیف کش   | تدو سه روز که شود از قوت خوش   | ۲۴ | خود ضمیرم را همی دانست او     | زانکه سمعش داشت نورا ز شمع هو |
| بود بیشش سر هر اندیشه          | چون چراغی در درون شیشه         | ۲۵ | هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر   | بود بر مضمون دلها او امیر     |
| پس همی مکنید با خود زیر لب     | در جواب فکرتم آن بوالعجب       | ۲۶ | کاین بود اندیشه ات بپرملوک    | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک   |
| من نمیکردم سخن را فهم لیک      | بر دلم میزد عتابش نیک نیک      | ۲۷ | سوی من آمد بهیبت همچو شیر     | تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر   |
| یر تو حالی که او هیزم نهاد     | لرزه بر هفت عضو من افتاد       | ۲۸ | گفت یارب گرترا خاصان هی اند   | که مبارک دعوت و فرخ بی اند    |
| لطف تو خواهم که میناگر شود     | این زمان این تنگ هیزم زر شود   | ۲۹ | در زمان دیدم که زر شد هیزم    | همچو آتش بر زمین مبتافت خوش   |
| من در آن بی خود شدم نادیر که   | چونکه با خویش آدمم من از وله   | ۳۰ | بعد از آن گفت ای خدا گران کار | بس غیورند و گریزان ز اشتها    |
| باز این را بند هیزم ساز زود    | بی توقف هم بر آن حالی که بود   | ۳۱ | در زمان هیزم شد آن اغصان زر   | مست شد در کار او عقل و نظر    |
| بعد از آن برداشت هیزم را و رفت | سوی شهر از پیش من او تیز و رفت | ۳۲ | خواستم تا از بی آن شه روم     | پرسم از وی مشکلات و بشنوم     |
| بسته کرد آن هیبت او مرا        | پیش خاصان ره نباشد غامه را     | ۳۳ | ور کسی را ره شود گوسر افشان   | کان بود از رحمت و از جذبتان   |
| پس غنیمت دار آن توفیق را       | چون بیایی صحبت صدیق را         | ۳۴ | نی چو آن ابله که باید قرب شاه | سهل وآسان در رفتن آن دم ز راه |
| چون ز قربانی دهندش بیشتر       | پس بگویند ران کاوست این مگر    | ۳۵ | نست این از ران گاوی مقتری     | ران گاوت میناید از خری        |
|                                | بذل شاهانه است این بی رشوتی    | ۳۶ | بخشش محض است این از رحمتی     |                               |

### تحریر سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

|                             |                             |    |                            |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|----|----------------------------|-----------------------------|
| همچنان که شه سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد    | ۳۸ | که یابید ای عزیزان زود زود | که بر آمد موجها از بحر جود  |
| سوی ساحل میفشاند بی خطر     | جوش موجش هر زمانی صد گهر    | ۳۹ | الصلا گفتم ای اهل رشاد     | کاین زمان رضوان در جنت کشاد |
| پس سلیمان گفت ای ییکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید | ۴۰ | پس بگویندش بیا اینجا تمام  | زود که ان الله یدعو بالسلام |

۱ - ملک ۳ - که ۵ - سحر ۶ - کن ۷ - شمعش ۹ - خیر ۱۰ - چون چنین اندیشی از ۱۲ - زخود بنهاد ۱۳ - حی اند ۱۴ - شد هیزم ۱۵ - گوهر (ن. ل. ل.)

(۲) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم که در سوره بقره واقع شده (۴) یعنی بشارت باد مارا این پسریت مانند یوسف در حسن و جمال یعنی طبعی که مسخر عقل شد مانند اهل جنت است و این شعر اقتباس است از آیه و جئت سیارة فارسلا و اردهم فادلی دلوه قل یا بشری هذا غلام (۸) مناسب مضمون آیه واقعه در سوره نور است الصلاح فی زواجه آن چراغ افروخته در قدیمی از آینه (۱۱) یعنی چگونه می یابی روزی را اگر روزی ندهند ترا (۱۶) موافق این آیه است قل لا تنموا علی اسلامکم یا الله ین علیکم ان هدیکم للایمان (۱۷) مضمون این آیه شریفه است یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی و صلا یعنی خوش باش گفتن بر خوان نعمت است (۱۸) اشاره بمضمون آیه واقعه در سوره نمل است الا تعلوا علی و اتونی مسلمین (۱۹) اشاره بآیه واقعه در سوره یونس و الله یدعوا الی دار السلام



هین یا ای طالب دولت شتاب که فتوحست این زمان و فتح باب ۱ ای که تو طالب نه تو هم یا تا طلب یابی از آن یار وفا

**سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان**

ملك برهم زن تو ادهم وارزود تا ییابی همچو او ملك<sup>۱</sup> خلود ۳ خفته بود آن شه شبانه بر سر بر  
قصه شه از خراسان آن هم نبود که کند زان دفع دزدان و رنود ۴ او همی دانست کان کو عادلست  
عدل باشد یاسبان کامها نی شب چوبك زنان بر بامها ۵ لبك بُد مقصودش از بانگ رباب  
نالۀ سرنا و تهدید دُهل ۶ بس حکیمان گفته اند این لعنها<sup>۲</sup>  
بانگ گردشهای چرخست این که خلق می سرابندش بطنبور و بخلق ۷ مؤمنان گویند کائنات بهشت  
ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لعنها بشنوده ایم ۸ گر چه برما ریخت آب و گل شکلی  
لبك چون آمیخت با خاک کرب کی دهد این زیر و این بم آن طرب ۹ آب چون آمیخت با بول و کبیر  
چیزکی از آب هشتش در جسد بول ز آترو آتشی را میکشد ۱۰ گر نجس شد آب این طبعش بماند  
بس غذای عاشقان آمد سماع که درو باشد خیال اجتماع ۱۱ قوتی گیرد خیالات ضمیر  
آتش عشق از نواها گشت تیز ۱۲ آنچنانکه آتش آن جوز ریز

### حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز درجوی آب میریخت که درگو بود و درآب نمی رسید

#### تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب درطرب می آورد

درتولی<sup>۱</sup> بود آب آن تشنه ماند<sup>۲</sup> بر درخت جوز و جوزی می نشاند ۱۵ می نند از جوز بُن جوز اندر آب  
عاقلی گفتش که بگذار ای فنا جوزها خود تشنگی آرد ترا ۱۶ بیشتر در آب میافتد ثمر  
بیشتر در آب میافتد بین می برد آبش ترا چه سود از این ۱۷ تا تو از بالا فرود آئی بزیر  
گفت قصدم زین نشاندن جوز نیست تیز تر بگر براین ظاهر مایست ۱۸ قصدم من آنست کاید بانگ آب  
تشنه را خود شغل چبود درجهان کرد پای حوض گشتن جاودن ۱۹ کرد جو و گرد آب و بانگ آب  
همچنین مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حمام الدین تسوی ۲۰ مثنوی اندر فروع و در اصول  
التجا برُست و برامداد تو تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو<sup>۳</sup> ۲۱ مثنوی اندر اصول و در فروع  
مثنوی اندر اصول و ابتدا جمله بهر تست و برُست انتها ۲۲ در قبول تست عزیز و مقبلی  
در قبول آرند شاهان نیک و بد چون قبول آرند نبود هیچ رد ۲۳ چون نهالی کاشتی آتش بده  
قصه از الفاظ او راز توست قصدم از انشایش آواز توست ۲۴ پیش من آواز از آواز خداست  
انتانی بی تکلف بی قیاس<sup>۴</sup> هست رب الناس را با جان ناس ۲۵ لبك گفتم ناس من نسانس نی  
ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدی دمی ۲۶ مار میت اذر میت خوانده  
ملك جست را چو بلقیس ای غبی ترك كن بهر سلیمان نبی ۲۷ می کنم لاحول نی از گفت خویش<sup>۵</sup>  
کو خیالی میکند در گفت من دردل از وسواس و انگارات وطن ۲۸ می کنم لاحول یعنی چاره نیست  
چونکه گفت من گرفت در گلو من خمش کردم توزین پس خود بگو ۲۹ آن یکی نائی که خوش نی میزدست  
نای را بر کون<sup>۶</sup> نهاد او که ز من گر تو بهتر میزنی بستان بزین ۳۰ ای مسلمان خود ادب اندر طلب  
هر که را بینی شکایت میکند کان فلان کس راست طبع و خوی بد ۳۱ این شکایت گر یقین خویش بد است<sup>۷</sup>  
زانکه خوش خوان بود کو درخول باشد از بد خو و بد طبعان حمل ۳۲ لبك در شیخ این گله ز امر خداست  
آن شکایت نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران ۳۳ ناحولی انبیا را ز امر دان  
طبع را کشتند اندر حمل بد نا حولی گر کنند از حق بود ۳۴ ای سلیمان در میان زاغ و باز  
بلبل بسیار گو را بر مکن باز را و كبك را برهم وزن ۳۵ ای دوصد بلقیس حلمت را زبون

### تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین یا بلقیس ورنه بد شود لشکرت خصمت شود مرتد شود ۳۷ پرده دار تو درت را بر کند  
جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقند گاه امتحان ۳۸ باد را دیدی که با عبادان چه کرد  
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین و آنچه باقارون نمودست این زمین ۳۹ و آنچه آن بایبل با آن بیل کرد  
وانکه سنگ انداخت داودی بدست گشت ششصد پاره و لشکر شکست ۴۰ سنگ میبارید بر اعدای لوط  
گر بگویم از جمادات جهان عاقلانه یاری پیغمبران ۴۱ مثنوی چندان شود که چل شتر

۱ - حد ۳ - آمد از آنها چیزکی ۴ - نهاد ۵ - بول گیرش آخر آتش کش فتاد ۷ - راند ۸ - جویش ۱۲ - نای بر مقعد ۱۳ - کو بدن که بد خو است ۱۴ - که مرآن بد خوی را او بد گو است (ن . ل . )

(۲) چنانکه فیثاغورس میگوید من صدای اصطکاکات افلاک را شنیدم و از آن علم موسیقی را نوشتم (۱) تول کودال و عبق را گویند (۹) پشتیبان من شفت و یآوری کردن توست (۱۰) اشاره است بعیدیت ، ان روح المؤمن لاشد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بالشمس (۱۱) کلمۀ علیه لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظيم کلمۀ توحید افعال است یعنی لا مؤثر فی الوجود الا الله و اینجا کلمۀ تعجب و استعاذت است مثل سبحان الله که گاه از برای تعجب می آید یعنی تعجب میکنم و استعاذت بحق میجویم از وسواس جهال و اصحاب فکر خیالی که خیال فاسد می کنند درین گفتار های بلند پایه و در حوصلۀ ایشان نیگنجد و لقمه ایست بزرگ و در گروی عقل مشوب بوهم و خیال ایشان میگیرد .



دست بر کافر گواهی میده<sup>۱</sup> لشکر حق میشود سر می نهد ۱ ای نوده ضد حق در فعل و درس در میان لشکر اوئی بترس جزو جزوت لشکر او در وفات ۲ مر ترا اکنون مطیعند از نفاق ۲ گر بگوید چشم را کو را فشار درد چشم از تو برآرد صددمار ور بدنجان گوید او بنما وبال ۳ یس یبینی تو ز دندان گوشمال ۳ بازکن طب را بخوان باب العلل تا ببینی لشکر تن<sup>۲</sup> را عمل چونکه جان جان هر جزوت<sup>۳</sup> و بست ۴ دشمنی با جان جان آسان کی است ۴ خود رها کن لشکر دیو و پری کز میان جان کنندم صدفری که تو بی من نقش گرمابه بدی<sup>۶</sup> ۵ چون مرا یابی همه ملک آن تست<sup>۴</sup> ۵ خود بدانی چون بر من آمدی<sup>۵</sup> که تو بی من نقش گرمابه بدی<sup>۶</sup> ۶ صورتست از جان خود او بی چاشنیت ۶ زینت او از برای دیگران<sup>۷</sup> باز کرده بپهده چشم و دهان نقش اگر خود نقش سلطان یاغنیت ۷ دیگران را تو ز خود نشاخته ۷ تو بهر صورت که آئی یستی که منم این والله آن تو نیستی<sup>۸</sup> ای تو در بیکار خود را باخته یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا بجلقی ۸ این تو کی باشی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سرمست خودی مرغ خویشی صد خویشی دام خویش ۹ جواهر آن باشد که قائم با خودست آن عرض باشد که فرع او شدست کز تو آدم زاده چون او نشین ۱۰ چیست اندر<sup>۹</sup> خم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست ۱۱ اینجهان خست و دل چون جوی آب اینجهان حیره است و دل شهر عجب

**ظاهر سردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامرالله جهداست در ایمان تو ، یکدزّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله**

هین بیا که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کشم نی شهوتی ۱۴ ور بود شهوت امیر شهوت نی اسیر شهوت و روی بتم<sup>۱۰</sup> بت شکن بوده است اصل اصل ما ۱۵ چون خلیل حق و جمله انبیا ۱۵ گر در آئیم ای رهی در بنکده بت سجود آرد بما<sup>۱۱</sup> در معبد احد و بوجهل در بتخانه رفت ۱۶ زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت ۱۶ این در آمد سر نهادنش<sup>۱۲</sup> بتان وان درآمد سر نهاد از عین جان<sup>۱۳</sup> این جهان شهوتی بتخانه است ۱۷ انبیا و کافران را لانه ایست ۱۷ لیک شهوت بنده پاکان بود زر نسوزد زانکه تقد کان بود<sup>۱۴</sup> کافران قلبند و پاکان همچو زر اندرین بونه درند این دو نفر ۱۸ قلب چون آمد سبه شد در زمان زر در آمد زری او شد عبات ما چو دریا زیر این که در نهان ۱۹ جسم ما رو بوش باشد در جهان با کفی گل تو بگو آخر مرا ۲۰ کای توان اندود این خورشید را طین که باشد کو بیوشد آفتاب<sup>۱۷</sup> ۲۱ بر سر نور او بر آید بر سرش که که باشد که بیوشد روی آب

### باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیس چو ادهم شاه وار دود ازین ملک دوسه روزه برآر ۲۳ باز گو احوال ابراهیم زود ترک ملکش را بگو موجب چه بود خفته بر ۱۸ تختی شنبه آن نیکنام ۲۴ گامهای تند بر بام سرا گفت باخود این چنین زهره کرا بانگ زده بر روزن قصر او که کیست ۲۵ این نباشد آدمی مانا پرست ما همی گردیم شب بهر طلب هین چه میجوئید گفتند اشتراک خود همان بد دیگر او را کس ندید ۲۶ گفت اشتراک بر کی جست هان چون همی جوئی ملاقات<sup>۱۱</sup> خود همان بد دیگر او را کس ندید ۲۷ چون پری از آدمی شد ناپدید خلق کی بینند غیر ریش و دلیق چون ز چشم خویش و خلقان دور شد ۲۸ جان سبیر غی که آمد سوی قاف چون ز چشم خویش و خلقان دور شد ۲۹ غلغلی افتاد در بلقیس و خلقی مردگان از کور تن سر بر زدند ۳۰ نک ندائی می رسد از آسمان شاخ و برگ دل همی کردند سبز ۳۱ مردگان را و راهبند از فبور غم<sup>۲۰</sup> گذشت الله اعلم بالیقین

**بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی اندر خود و مشکلات**

**دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او**

نصه گویم از سبا مشتاق وار چون صبا آمد بسوی لاله زار ۳۴ لاقه الاشباح یوم وصلها<sup>۲۱</sup> عذات الاولاد صوب اصلها نصه گویم از سبا مشتاق وار ۳۵ ذلة الارواح من اشباحها عزة الاشباح من ارواحها

۲ - حق ۳ - چیزی ۵ - چون بیائی ای گزین ۶ - حامی یقین ۹ - ذرات ۱۰ - چو اهل نفس اسیر شهوت ۱۱ - نه ما ۱۲ - آید سرنهند اورا ۱۳ - درآید سرنهند چون امتان ۱۵ - زر در بوته خوش ۱۶ - رگش ۱۸ - بر سر ۱۹ - بافتند ۲۰ - این (ن . ل )

(۱) اشاره است بکریه الیوم نختم علی افواههم و نکلّمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (۴) زیرا که یافتن او علم حضوری باوست بطور فانی در شهود او و ازینجاست که خواجه عبدالله انصاری فرموده الهی چون در تو نگریم پادشاهی ام تاج بر سر و چون در خود نگریم خاکم و از خاک کمتر الهی چون تو دارم همه دارم (۷) بیان حال رئیسی است که کامل نیست و بدیگران پرداخته چون شمعی که خود میسوزد و بدیگران روشنائی میده (۸) چون روح ربّانی حکم بوقلمون دارد بهر صورتی درآید ولیکن مقید بهیچ صورت نیست چنانکه سابق نوشتیم که از برای نفس ناطقه مهبت نیست وحدّ و قوف ندارد در ترقبات و وجود است که فی ذاته نه جوهر است و نه عرض الا بالعرض (۱۴) از اینجاست که در حدیث آمده است در تفسیر کریه و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتماً مقضیاً که جمیع جن وانس وارد برآتش میشوند. راوی خدمت حضرت عرض کرده است که شما هم وارد میشوید فرموده اند بلی ولیکن جزناها وهی خامدة و این اشارتست از حضرت باینکه مراد ورود بردن است که ناز طبیعت و نایره کثرت باشد (۱۷) از اینجاست که ارسطاطالیس حکیم فرموده بدن در نفس ناطقه است نه نفس در بدن (۲۱) ملاقات کردند بدنهار روز وصل خود را و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند در میان سایر مردم مانند زنی نازک اندام که اطراف او را رنگ بیماری فرو گرفته باشد خاری ارواح از اشباح و بدنهای آنهاست و بزرگواری بدنهار از روانهاست ای شیفتهگان عشق سیرابی بهره شما است شما پابند گانید و پابندگی خاصه شما باشد ای گمشدگان بر خیزید و راه عشق ریش گیرید اینک بوی یوسف است بیوئید و استنشاق کنید .

آیه العشق السبا لكم آتم الباقون والباقا لكم ۱ ایها السالون قوموا واعشوا ذاك ربح يوسف فاستشفوا  
منطق الطیر سلیمانی یا بانگ هر مرغی که آید می سرا ۲ چون بمرغان فرستادست حق لعن هر مرغی بدادست سبق  
مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو ۳ مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عفا را بخوان اوصاف قاف  
مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گوی و احتراز ۴ وان خفاشی را که ماند او بینوا می کشش با نور جفت و آشنا  
کبک جنگی را ییاموزان تو صلح مرغروسان را نما اشراف صبح ۵ همچنان میرو ز همد تا عقاب ره نما والله اعلم بالصواب

## آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از

## همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صبری کرد بست آن جمله را ۸ جز مگر مرغی که بُد بی جان و پر نی غلط گفتم که کرگر سر نهد پیش وحی کبریا سمش دهد ۹ چونکه بلقیس ازدل و جان عزم کرد ترک مال و ملک کرد او آنچنان که بترک نام و تنگ آن عاشقان ۱۰ آن غلامان و کنیزان بناز باغها و قصرها و آب رود پیش چشم از عشق گلخن مینمود ۱۱ عشق در هنگام استیلا و خشم مر زمرّد را نماید گندنا غیرت عشق این بود معنی لا ۱۲ لا اله الا هو این است ای پناه هیچ مال و هیچ مغزن هیچ رخست می درفش نامد الاجز که تخت ۱۳ پس سلیمان از دلش آگاه شد آن کسی که بانگ مرغان بشنود واز ضمیر هر یکی واقف بود ۱۴ ناله مغنی<sup>۲</sup> موران بشنود آنکه گوید رمز<sup>۳</sup> قالت نمله<sup>۴</sup> هم بداند راز این طاق کهن ۱۵ دید از دورش که آن تسلیم کیش گر بگویم آن سبب گردد دراز ۱۶ گرچه این کلام خود بی حسبت هست بیجان مونس جانوری ۱۷ آلت هر پشه کاری آنچنان این سبب را من معین گفتمی<sup>۵</sup> گر نبودی چشم فهت را نمی ۱۸ از بزرگی تخت کز حد میفرود خرده کاری بود و تفریقش خطر ۱۹ پس سلیمان گفت گرچه فی الاخر چون زوحدت جان برون آدرسری سر بر آرد آفتاب با شرر تا نگرود خسته هنگام اقا عبرت جانش شود آن تخت ناز<sup>۱۱</sup> خاک را و نطفه را و مضغه را تو بر آن عاشق بدی در دور آن حجت انکار شد انشار تو چون در آن دم بدی و بی سربدی پس مثال تو چو آن حلقه زینست پس هم انکارست مبین میکند آب و گل میگفت خود انکار نیست ۲۰ چون بر آید گوهر از قعر بهار ۲۱ لبك خود با اینهمه بر تقد<sup>۱</sup> حال ۲۲ هست بر ما سهل و او را بس عزیز ۲۳ تا بداند در چه بود آن مبتلا ۲۴ کز کجا آوردست ای بد نیت ۲۵ این کرم چون دفع آن انکار تست ۲۶ خاک را تصویر این کار از کجا ۲۷ از جمادی چونکه انکارت برست ۲۸ حلقه زن زین نیست دریابد که هست ۲۹ چند صنعت رفت ای انکار تا ۳۰ پس بگویم شرح این را صد طریق ۳۱ بهر نقل تخت بلقیس از سبا

## چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت بالشکر عیان تخت او را حاضر آرید این زمان ۳۳ گفت عفریتی که تختش را بفن گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یکدمش ۳۴ گرچه عفریت اوستاد سحر بود حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان ۳۵ گفت حمدا لله بدین و صد چنین لبك ز آصف نه از فن عفریتان گفت آری گول گیری ای درخت ۳۶ پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند ساجد و مسجود از جان بیخبر ۳۷ دیده از جان جنبشی و اندك اثر دیده در وقتی که شد حیران و دنگ<sup>۱۵</sup>

۲ - آن کسی که بانگ ۳ - هم فغان سر دوران ۴ - داند راز ۶ - ساز ۸ - تخت را ۹ - یکدگر ۱۰ - در بدو ۱۱ - باز ۱۳ - خفرتجیت (ن. ل.)

(۱) اشاره بآیه واقعه در سوره نمل قالت رب انی ظلمت نفسي واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره نمل قالت نمله یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطنکم سلیمان وجنوده وهم لایشعرون یعنی گفت موری ای موران داخل لانه های خود شوید که پایمال نکنند سلیمان و لشکرش ندانسته شمارا (۷) یعنی تحقیق این طولی دارد چه بسته است بسئله توجید و دانستن آنکه برون زد خیمه زاقلمی تقدس<sup>۱۱</sup> تجلی کرد در آفاق وانفس بهر آئینه بشنود روئی<sup>۱۲</sup> بهر جا خاست از وی گفتگوئی و فهمارا از درك این راز کلالی است و از تعمق و غوص درین بحر ملالی بلی اگر کافر ز بت آگاه گشتی<sup>۱۳</sup> کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۲) کما قال امیر المؤمنین علیه السلام ما لبین آدم والفخر اوله نطفه قدره و آخره جیفه قدره پس آدمی باید بداند که آنچه خودی و نیت اوست همین نطفه گندیده و همان جیفه پلید است و آنچه کمال و جمال و جلال است از غنی حید است (۱۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره دهر هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً انا خلقنا الانسان من نطفه امشاج نبلیه فجعلناه سمیعاً بصیراً انا هدیناه السبیل اما شاکراً و اما کفوراً (۱۵) یعنی حیران شد و ندانست که سخن در سنگ نطفه صالح یا خوار در گاو زر سامری از قدرت حق است و جاندار را از خود چیزی نیست چه جای بیجان چنانچه شیخ عطار میفرماید : نطفه از سنگی پدیدار آورد گاو زر در ناله زار آورد.

نزد خدمت چون بنا موضع بیاخت شبر سگی را شقی<sup>۲</sup> شبری شناخت ۱ از کرم شبر حقیقی کرد جود استخوانی سوی سگ انداخت زود گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام ۲ لیک مارا استخوان لطیفست عام

### قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد

#### ولر زیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

قصه راز حلیمه گویت تا زداید داستان او غمت ۵ مصطفی را چون ز شیر او باز کرد می گریز اندیش از هر نیک و بد ۶ چون همی آورد امانت را ز بیم از هوا بشنید بانگی کای حطیم ۷ ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروزی بیش از نوبی ۸ محتمل شاهی که یک اوست بخت ۹ گشت حیران آن حلیمه زان صدا آیدت از هر نواحی مست شوق ۱۰ شد پیایی آن ندا را جان فدا ۱۱ که کجاست آن شه اسرار گو ۱۲ جسم لرزان همچو شاخ بید شد ۱۳ گشت پس تارک از غم منزلش ۱۴ ما ندانستیم کاینجا کودکیست ۱۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

#### حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا گفت احمد را رضیم معتمد من چون الحان شنیدم از هوا نر کسی دیدم بگرد خود نشان گفتش ای فرزند تو انده مدار پس حلیمه گفت ای جانم فدا برد اورا پیش عزیزی کاین صنم بیر کرد اورا سجود و گفت زود بر عرب حق است از اکرام تو که ازو فرزند طفلی گم شدست که بروای پیر این چه جست وجوست آن خیالاتی که دیدندی ز ما دور شو ای پیر فتنه کم فروز این چه دم ازدها افشردنست چون شنید از سنگها پیر این سخن آنچنان کاندز زمستان مرد عور گفت پیرا گرچه من در محتم باد با حرفم سخنها می دهد از که نالم با که گویم این گله گر بگویم چیز دیگر من کنون غم مغور یاوه نگردد او ز تو آن ندیدی کان بتات ذو فنون زین رسالت سنگها چون ناله داشت

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا ۱۷ کاین چنین آتش زدل افروختی پس یاوردم که بسپارم بجده ۱۸ چون رسبدم در حطیم آوازهها طفل را بنهادم آنجا زان صدا ۱۹ تا بینم این ندا آواز کیست نی ندا می منقطع شد یک زمان ۲۰ چونکه واگشتم ز حیرت های دل که نمایم من ترا یک شهریار ۲۱ که بگوید کر بخواید حال طفل مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا ۲۲ هین مرا بنمای آن شاه نظر هست در اخبار غیبی مقتم ۲۳ ما هزاران گم شده زو یاتیم ای خداوند عرب وی بحر جود ۲۴ گفت ای عزیزی تو بس اکر امها فرض گشته تا عرب شد رام تو ۲۵ این حلیمه سعدی از امید تو نام آن کودک محمد آمدست ۲۶ چون محمد گفت آن جمله بتان آن محمد را که عزل ما ازوست ۲۷ ما نگویم و سنگسار ایم از او وقت فترت گاه گاه اهل هوا ۲۸ گم شود چون بارگاه او رسید هین ز رشک احمدی مارا مسوز ۲۹ دور شو بهر خدا ای پیر تو هیچ دانی چه خبر آوردنست ۳۰ زین خبر خون شد دل دریا و کان پس عصا انداخت آن پیر کهن ۳۱ از شکوه ترس ولرز آن ندی او همی لرزید و می گفت ای ثور ۳۲ چون در آن حالت بدید آن پیر را حیرت اندر حیرت اندر حیرتم ۳۳ ساعتی بادم خطیبی میکند سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد ۳۴ گاه طفلم را ربوده غیبیاب من شدم سودائی اکنون صد دله ۳۵ غیرتش از شرح غیم لب بیست خلق بندندم بزنجیر جنون ۳۶ گفت پیرش کای حلیمه شاد باش بلکه عالم یاوه گردد اندرو ۳۷ هر زمانش از رشک غیرتیش و پس چون شدند از نام طفلت سرنگون ۳۸ این عجب قرینست بر روی زمین تا چه خواهد برگنه کاران گداشت ۳۹ سنگ بی جرمست در معبودش آنکه مضطرب اینچنین ترسان شده است ۴۰ تا که بر مجرم چها خواهند بست

۱- چون بتات ۳- اشک و کرد او بس فغان ۴- براو ۶- آن فرزند او احمد بدست ۷- چونکه احمد ۸- آیم ۱۰- برید ۱۱- پس ز لرزه و خوف و بیم ۱۲- یا و سر (ن. ل.)

(۲) در نسخه شهبی بود و آن انسب است بقصه بلقیس و بواقع که لطیفه ربانی و جان انسانی شهبی است و از خود غافل میشود و سجده بسنگ و جوب میکند تو بگوهر خدیو دورانی چکنم قدر خود نمیدانی باری آن بت بیرستید که جانی دارد (۵) فرمود احمد شیرخوار معتمد خود را آورده ام که بجده او دهم (۹) ایام فترت زمان بین دور رسول را گویند و اینجا مراد زمان فاصله بین حضرت عیسی و حضرت رسول است (۱۲) حرس جمع حارس یعنی پاسبانت

## خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او

## گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

چون خبر یابید جد مصطفی از حلیه وز قفاش بر ملا ۳ وز چنان بانگ بلند و نرها  
زود عبدالمطلب دانست چیست ۴ آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خوشتن را من نمی بینم فنی ۵ تا بود همر از تو همچون منی  
یا باشکم دو لبی خندان شود ۶ لبک در سبای آن دُر یتیم  
که نمی ماند با گرچه ز ماست ۷ آن عجایبها که من دیدم برو  
آنچه فضل تو در این طفلیش داد ۸ چون یقین دیدم عنایتی تو  
من هم اورا می شفیع آرم بتو ۹ از درون کعبه آمد بانگ زود  
با دود اقبال او محظوظ ماست ۱۰ ظاهرش را شهره کیهان کنیم  
زر و کان بود آب و گل مازر گریم ۱۱ که حمایلهای شمشیرش کنیم  
که ترنج تخت بر سازیم ازو ۱۲ عشقا داریم با این خاک ما  
که چنین شاهی از او پیدا کنیم ۱۳ صدهزاران عاشق و معشوق ازو  
کار ما اینست بر کوری آن ۱۴ این فضیلت خاک را زان رو دهیم  
زانکه دارد خاک شکل اغبری ۱۵ ظاهرش با باطنش گشته بچنگ  
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس ۱۶ ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست  
ظاهرش با باطنش در چالش اند ۱۷ زین ترش رو خاک صورتها کنیم  
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست ۱۸ کاغذ السرم و کار ما هدیت  
گرچه دزد از منکری تن میزند ۱۹ فضلا دزدیده اند این خاکها  
بس عجب فرزند کورا بوده است ۲۰ شد زمین و آسمان خندان و شاد  
می شکاند آسمان از شادیش ۲۱ ظاهرش با باطنش ای خاک خوش  
هر که با خود بهر حق باشد بچنگ ۲۲ ظلمتش با نور او شد در قتال  
هر که کوشد بهر ما در امتحان ۲۳ ظاهرش از تیرگی افتان کژان  
فاصدا چون صوفیان رو ترش ۲۴ عارفان روترش چون خار پشت  
باغ پنهان کرده گل و آن خار قفاش ۲۵ خار پشتا خار حارس کرده  
تا کسی در چاردانگ عیش تو ۲۶ کل شود زین گلرخان خار خو  
ما جهانی را بدو زنده کنیم ۲۷ چرخ را در خدمتش بنده کنیم

## نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب از

## اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست ۳۰ ای علیم الشرنشان ده راه راست  
هاتفش گفتام خور غم کاین زمان ۳۱ با تو زان شاه جهان بدهم نشان  
در رکاب او امیران قریش ۳۲ در فلان وادیست زیر آن درخت  
این نسب خود قشرا اورا بوده است ۳۳ زانکه جدش بود زاعیان قریش  
نور حق را کس نتجوید زاد و بود ۳۴ کز شهنشاهان مه پالوده است  
خلعت حق را چه حاجت تار و بود ۳۵ منز او خود از نسب دورست و پاک  
کترین خلعت که بدهد در ثواب ۳۶ کمترین خلعت که بدهد در ثواب

## بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیس بیا و ملک بین ۳۶ بر لب دریای یزدان در بچین  
خیز بلقیس بیا دولت نگر ۳۷ خاوران ساکن چرخ سنی  
خیز بلقیس درآ در بحر جود ۳۸ خاوران را ز بخششها داد  
خیز بلقیس سعادت یار شو ۳۹ هر دمی بردار بی سرمایه سود  
تو ز شادی چون گدائی طفل زن ۴۰ تو ز شادی چون گدائی طفل زن

## مثل قائم شدن آدمی بدینا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که

## ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید ۴۲ حمله می آورد و دلفش می درید  
شد مکرر بهر تأکید خبر ۱۲ گفته ایم این را ولی بار دگر

۱ - شفقت آرم ۲ - گو از کرم ۳ - زر کاست ۴ - که نواله ۵ - زمین ۶ - شد زمین چون ۷ - گرد باغ ۸ - پوست ۹ - نظر (ن. ل.)

(۴) قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الناس معادن کمعادن الذهب والفضه وچنانکه آب و گل باعتبار هیولیت از برای صورگوناگون آیت توحید است زر هم باعتبار قبول صور زیورها آیتی است (۱۰) طراز معانی بسیار دارد در فارسی و آنچه اینجا مناسب است دیا و همچنین کارگاه دیا بافی و بنا بر اول اضافه اش بافتاب از قبیل اضافه لجین الماء وذهب الاصل است و بنا بر ثانی اضافه لامیه است و دیا بافتن او بنا بر ثانی سبزه و ریاحین رویانیدن است بانساط اشعه (۱۱) چرخ سنی یعنی فروزنده و روشن .

|                                         |                                            |    |                                            |                                          |
|-----------------------------------------|--------------------------------------------|----|--------------------------------------------|------------------------------------------|
| کور گفتش آخر آن یارانِ تو               | بر کُهند این دم شکار و صید جو              | ۱  | فوم تو در کوه میگیرند کور                  | در میان کوی میگیری تو کور                |
| ترك این ترویر گو شیخ نفور               | آب شوری جمع کرده چند کور                   | ۲۰ | کاین مریدانِ من و من آب شور                | می خورند از من همی گردند کور             |
| آب خود شیرین کن از بحر لدن              | آب بد را دام این کوران مکن                 | ۳  | خیز شیران خدا بین کور گیر                  | تو چوسک چونی بزرفی کور گیر               |
| کور چه از صید غیر دوست دور              | جله شیر و شیرگیر و ستِ نور                 | ۴  | در نظاره صید و صیادی شه                    | کرده ترك صید و مرده در وله               |
| همچو مرغ مرده شان بگرفته یار            | تا کند او جنس ایشان را شکار                | ۵  | مرغ مرده مضطرب اندر وصل و بین <sup>۱</sup> | خوانده القلب بین الاصبعین <sup>۲</sup>   |
| مرغ مرده اش را هر آنکوشد شکار           | چون بیند شد شکار شهریار                    | ۶  | هر که او زین مرغ مرده سربتافت              | دستِ آن صیاد را هرگز نیافت               |
| گوید او منکر برداری من                  | عشق شه بین در نگهداری من                   | ۷  | من نه مردارم مرا شه کشته است <sup>۳</sup>  | صورت من شبه مرده گشته است                |
| جنبش زین پیش بود از بال و پر            | جنبش اکنون ز دست دادگر                     | ۸  | جنبش فانیم بیرون شد زیوست <sup>۴</sup>     | جنبش باقیست اکنون چون ازوست <sup>۵</sup> |
| هر که کج جنبد به پیش جنبش               | گرچه سبمرغست زارش میکشم                    | ۹  | هین مرا مرده مبین گر زنده                  | در کف شاهم نگر گر بنده                   |
| مرده زنده کرد عیسی از کرم               | من بکف خالق عیسی درم                       | ۱۰ | کی بانم مرده در قبضه خدا                   | بر کف عیسی مدار این هم روا               |
| عسیم لیکن هر آن کو یافت جان             | از دم من او بماند جاودان                   | ۱۱ | شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد                | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد              |
| من عصایم در کف موسی خویش                | موسم پنهان و من پیدا بیش                   | ۱۲ | بر مسلمانان پدل دریا شوم                   | باز بر فرعون اژدرها شوم                  |
| این عصا را ای پسر تنها مبین             | که عصای کف حق نبود چنین                    | ۱۳ | موج طوفان هم عصا بدکو ز درد                | طنطنه جادو پرستان را بخورد               |
| هم عصا بد باد براعدای هود               | که برآورد از بقیه عاد دود                  | ۱۴ | هم عصائی بود پشته در نبرد                  | که برآورد از سر نرود گرد                 |
| گر عصاهای خدا را بشمرم                  | زرق این فرعونیان را بردم                   | ۱۵ | لیک زین شیرین گاه زهرمند <sup>۶</sup>      | ترك کن تا چند روزی میچرند                |
| گر نباشد جاه فرعون و سری                | از کجا باید جهنم بروری                     | ۱۶ | فرهش کن آنگهش کش ای قصاب                   | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب              |
| گر نبودی خصم و دشمن در جهان             | پس برمدی خشم اندر مردمان                   | ۱۷ | دوزخ آن خشم است بی خصم ایفلان              | کی زید میرد ز نور مؤمنان                 |
| دوزخ آن خشمست و خصمی پادش               | تا زید ورنه رحیمی بکشدش                    | ۱۸ | در جهان گر لطف بی قهری بدی                 | پس کمال پادشاهی کی شدی                   |
| ریشخندی کرده اند آن منکران <sup>۷</sup> | بر مثلها و بیان ذاکران                     | ۱۹ | تو اگر خواهی بکن هم ریشخند                 | چند خواهی زیست ای مردار چند              |
| شاد باشد ای محبان در نیاز               | بر همین در کاین <sup>۸</sup> شود امروز باز | ۲۰ | هر حویچی باشدش کردی دگر                    | در میان باغ از سیر و کبر                 |
| هر یکی باجنس خود در کرد خود             | از برای بختگی نم می خورد                   | ۲۱ | تو که کرد زعفرانی زعفران                   | باش و آمیزش مکن با ضمیران <sup>۹</sup>   |
| آب میخور زعفران تا رسی                  | زعفرانی اندر آن حلوا رسی                   | ۲۲ | تو مکن در کرد شلغم بوز خویش                | که انگردد بانو او هم طبع و کیش           |
| تو بکردی او بکردی مودعه                 | زانکه ارض الله آمد واسعه                   | ۲۳ | خاصه آن ارضی که از پهنآوری                 | در سفر کم میشود دیو و پری                |
| اندر آن بحر و بیابان و جبال             | منقطع می گردد او هام و خیال                | ۲۴ | این بیابان در بیابانهای او                 | همچو اندر بحر پر یکتار <sup>۱۱</sup> مو  |
| آب استاده که سیزشتش نهان                | تازه تر خوش تر زجوهای روان                 | ۲۵ | کودرون خویش چون جان و روان                 | سیر پنهان دارد و پای روان                |
|                                         | مستمع خفته است کونه کن خطاب                | ۲۶ | ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب             |                                          |

### بقیه دعوت سلیمان بلیقیس را که فرصت غنیمت است

|                                        |                                              |    |                                           |                                            |
|----------------------------------------|----------------------------------------------|----|-------------------------------------------|--------------------------------------------|
| خیز بلیقا که بازاریست تیز              | زین خسیسان کساد افکن گریز                    | ۲۸ | خیز بلیقا کنون با اختیار                  | پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار              |
| خیز بلیقا یا پیش از اجل                | در نگر شاهی و ملک بی خلل <sup>۱۲</sup>       | ۲۹ | خیز بلیقا بجاه خود مناز                   | اندر این درگاه نیاز آور نه ناز             |
| خیز بلیقا و مسته با قضا                | ورنه مرگ آید کشد گوش ترا                     | ۳۰ | بعد از آن گوشت کشد مرگ آچنان              | که چو دزد آتی بشنعه جان <sup>۱۳</sup> کنان |
| زین خران تا چند باشی نعل دزد           | گر همی دزدی بیا و لعل دزد                    | ۳۱ | خسوا هرات یافته ملک خلود                  | تو گرفته ملک کور و کبود                    |
| ای خنک آنجان کزین ملک بچست             | که اجل این ملک را ویران گریست                | ۳۲ | خیز بلیقا بیا باری بیسن                   | ملکت شاهان و سلطانان دین                   |
| رشته در باطن میان بوستان <sup>۱۴</sup> | ظاهر ا حادی <sup>۱۵</sup> میان دوستان        | ۳۳ | بوستان با او روان هر جا رود               | لیک آن از خلق پنهان میشود                  |
| مبوا لابه کنان کز من بچر               | آب حیوان آمده کز من بخور                     | ۳۴ | طوف میکن برفک بی پر و بال                 | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال            |
| چون روان باشی روان وبای نه             | می خوری صد لوت و لقه خای نه                  | ۳۵ | نی نهنک غم زنده بر کشتیت                  | نی پدید آید ز مردن زشتیت                   |
| هم توشاه و هم توشکر هم توتخت           | هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت                | ۳۶ | گر تو نیکو بختی و سلطان زفت <sup>۱۶</sup> | بخت غیرتست روزی بخت رفت                    |
| تو بانی چون گدای <sup>۱۷</sup> بینوا   | دولت خود هم تو باش ای مجتبی                  | ۳۷ | چون تو باشی بخت خود ای معنوی              | پس تو که بختی ز خود کی کم شوی              |
|                                        | تو ز خود کی کم شوی <sup>۱۸</sup> ای خوش خصال | ۳۸ | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال             |                                            |

۸ - که ۹ - دیگران ۱۰ - تا ۱۱ - یکتای ۱۲ - دغل ۱۳ - مو ۱۴ - گلستان ۱۵ - خاری ۱۷ - تو بماندی چون گدایان  
۱۸ - کی شوی از خویش کم (ن. ل)

(۱) اشارتست بآنکه سالک در قبضه قدرت حق باید بوده باشد کالیت بین بدی الفسال و بین فراق است (۲) اشاره است بحديث قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کف یشاء (۳) اشاره است بحديث قدسی من عشقنی عشقته ومن عشقه قتلته ومن قتلته فقلی دینه ومن علی دینه فانا دینه (۴) بتقریب آنکه از ابدال است و ابدال را وجود مبدل شده است (۵) زیرا که بقای بعد الفنا ببقاء الله است (۶) کلام متعلق است بقولش میچرند و اشاره است بآیه قدرهم یا کلاوا و یتمتعوا و یلههم الا مل نسوف یلعون و نیز جکریمه قدرهم یخوضوا و یلعوا حتی یلاقوا یومهم الذی یوعدون و شیرینی و زهرمندی امور دنیا است که بظاهر نوش و بیاطن چندین نبش است ان الذین یا کلون اموال البتانی اما یا کلون فی بطونهم ناراً و سیطون سعیرا (۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره و اما الذین کفروا فقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا (۱۶) استدلالست برآنکه بخت انسان کامل ذاتی و داخلی است نه غرضی و خارجی اگر چنین بودی و این بخت روزی رفتی زیرا که العارض یزول و پیرایه خارجی فقر است نه بی نیازی در وقت زوال عارض تو بماندی چون گدایان بی نوا

## بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند

## و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

|                                |                                 |    |                               |                                |
|--------------------------------|---------------------------------|----|-------------------------------|--------------------------------|
| بعد از آن آمد ندا از پیش تخت   | بر سلیمان آت نبی نیک بخت        | ۳  | ای سلیمان مسجد اقصی بساز      | لشکر بلقیس آمد در نماز         |
| چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد    | جن و انس آمد بدن در کار داد     | ۴  | یک گروه از عشق و قومی بی مراد | همچنانکه در ره طاعت عباد       |
| خلق دیوانند و شهوت سلسله او    | می کشدشان سوی دگشان و غله       | ۵  | می کشدشان سوی کسب و شکار      | تو مبین این خلق را بی سلسله    |
| هست آن بند و کند آن خوفشان     | نیستند این خلق بسی بند نهان     | ۶  | قد جعلنا العجل فی اعناقهم     | می کشدشان سوی کانه و بجار      |
| می کشدشان سوی نیک و سوی بد     | گفت حق فی جیده جمل المسد        | ۷  | حرص تو در کار بد چون آتش است  | و اتخذنا العجل من اخلاقهم      |
| لیس من مستقدر مستفقه           | قط الا طائرہ فی عنقه            | ۸  | حرص از حرص تو شد فعم سیاه     | اخر از رنگ خوش آتش خوش است     |
| آن سواد فعم در آتش نهان        | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان      | ۹  | حرص کاهوت را بیارائیده بود    | حرص چون شد ماند آن فعم تباہ    |
| آن زمان آن فعم احرر مینمود     | آن نه حسن کار نار حرص بود       | ۱۰ | آزمایش چون نماید جان او       | حرص رفت و ماند کار تو کبود     |
| غول را که بیارائید غول         | بخته پندارد کسی که هست گول      | ۱۱ | حرص اندر کار دین و خیر جو     | چون نماید حرص مانند نغز او     |
| از هوس آن دام دانه مینمود      | عکس غول حرص و آن خود دام بود    | ۱۲ | تاب حرص از کار دنیا چون برفت  | فعم باشد مانده از احرر بفت     |
| خبرها نترند نی از عکس غیر      | تاب حرص از رفت ماند تاب خیر     | ۱۳ | چون زد کد رفت آن حرص بدش      | بر دگر اطفال خنده آیدش         |
| کودکان را حرص میآرد غرار       | تا شوند از ذوق دل دامن سوار     | ۱۴ | آن بنای انبیا بی حرص بود      | لاجرم پیوسته رونقها فزود       |
| که چه میکردم چه می دیدم در این | خل ز عکس حرص بنمود انگین        | ۱۵ | کعبه را کش هر دمی عزای فزود   | آن ز اخلاصات ابراهیم بود       |
| ای بسا مسجد بر آورده کرام      | لیک نبود مسجد اقصا ش نام        | ۱۶ | نی کشیشان چون کتاب دیگران     | نی مساجدشان نه کسب و خان و مان |
| فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   | لیک در بنایش حرص و جنگ نیست     | ۱۷ | نی تعاس و نی قیاس و نی مقال   | صد هزاران حشمت و هم مکرمت      |
| نی ادبشان نی غضبشان نی نکال    | مرغ جانسان طائر از پری دگر      | ۱۸ | دل همی لرزد ز ذکر حالشان      | قبله افعال ما افعالشان         |
| هر یکیشان را یکی فری دگر       | نیمشب جانسان سحر که بین شده است | ۱۹ | هر چه گویم من بجان نیکوی قوم  | نقص گفتم گفته ناقص گوی قوم     |
| مرغشان را بیضا زرین بده است    | که سلیمان باز آمد والسلام       | ۲۰ | ورازین دیوان و پریان سرکشند   | جمله را املاک در چنبر کشند     |
| مسجد اقصی بسازید ای کرام       | تاز بانه آیدش بر سر چو برق      | ۲۱ | خاتم تو این دلست و هوش دار    | سنگ برند از بی ایوان تو        |
| دیو یکدم کج رود از مکر و زرق   | تا ترا فرمان برد جنی و دیو      | ۲۲ | آن سلیمانی دلا منسوخ نیست     | تا نگردد دیو را خاتم شکار      |
| چون سلیمان باش بی وسواس و ریو  | لیک هر جولاهه اطلس کی تند       | ۲۳ | دست جنابند چو دست او ولیک     | در سرو سرت سلیمانی کنیست       |
| بس سلیمانی کند بر تو مدام      | یک در بیان این حدیث معنوی       | ۲۴ | یک حکایت بشنو اندر مثنوی      | دیو هم وقتی سلیمانی کند        |

## قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

|                             |                            |    |                             |                             |
|-----------------------------|----------------------------|----|-----------------------------|-----------------------------|
| شاعری آورد شعری پیش شاه     | بر امید خلعت و اکرام و جاه | ۲۸ | شاه مکرم بود و فرمودش هزار  | از زر سرخ و کرامات ۱۲ و تار |
| پس وزیرش گفت این اندک بود   | ده هزارش هدیه و ده تا رود  | ۲۹ | ده هزارش داد و خلعت دو خورش | ده هزاری هم که گفتم اندکست  |
| قصه گفت آن شاه را و فلسفه   | تا بر آمد عشر خرم از کفه   | ۳۰ | پس بگفتندش فلان الدین وزیر  | خانه شکر و شنا گشت آن سرش   |
| پس تفحص کرد کاین سعی که بود | شاه را اهل بیت من که نمود  | ۳۱ | بی زبان و لب همان نمای شاه  | آن حسن نام و حسن خلق و ضحیر |
| در ثنای او یکی شعری دراز    | بر نوشت و سوی خانه رفت باز | ۳۲ |                             | مدح شه میگفت و خلعتهای شاه  |

## باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن

## وزیر نوه هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجه است و خزینه خالی است

## و من اورا بده یک این زر خشنود کنم

|                            |                             |    |                         |                              |
|----------------------------|-----------------------------|----|-------------------------|------------------------------|
| بعد سالی چند بهر رزق و کشت | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت | ۳۶ | گفت وقت فقر و تنگی دوست | جست وجوی آزموده بهتر است     |
| در کمی را کازمودم از کرم   | حاجت نور را همان جانب برم   | ۳۷ | معنی الله گفت آن سبویه  | یولپون فی الحوائج هم لدیه ۱۴ |

۱ - همچو بند ۳ - مکسب بی کمند ۴ - میکشدشان سوی کسب و سوی کار ۶ - غور ها ۷ - پلیدی از فضول ۸ - باشد تفر رو ۹ - خیال ۱۲ - هدایا ۱۳ - نس

(۲) خلاصه آنست که کارها شوق و خوف نظم میگردد بلکه بهمان شوق تنها چه خوف هم از شوق و عشق هر موجود است بخود که هر موجود خود را میخواهد و آنچه را میخواهد پس شوق مانند ملکی است باعتبار جهت نورانی اش که همه جانها را زیر اجتنحه آورده است و در همه جا تصرف دارد (۵) قرار داده ایم ریسمان در گردنهای ایشان و ریسمان را از خلق و خوهای ایشان ساخته ایم نیست هیچ آلوده و پاک یعنی عاصی و مطیع هرگز مگر که نامه اعمال او در گردن اوست (۱۰) کنایه از آفتاب است چنانچه بیضه های سببین کنایه از ستارگانست و مراد تصرف مقربان خداست در سلاویات چنانچه تصرف در مساجد و در کعبه تصرفشان بود در ارضیات خاصه تصرف ختم رساله شق قمر و ارجاع شمس فرمود (۱۱) یعنی اگر روح امری و لطیفه ربانی قاهر شد و قوای توفیق و اومعنی و من الجن من یعمل بین یدیه باذن ربّه و من یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر بوصول پیوند پس سگ غضب کلب معلّم گردد و خنزیر شهوت غزال رام شود و معنی شیطانی اسلم علی یدی انجام پذیرد شیخ عطار فرماید دیو را وقتی که در زندان کنی با سلیمان قصد شاد روان کنی (۱۴) یعنی سبویه معنی الله را مشتق از اله گرفته که بمعنی سرکشتگی باشد و اله یعنی همه سرگشته بسوی اویند در وقت حوائج .

گفت آلهنا فی حوائجنا البک  
 هیچ دیوانه قلدوی این کند  
 بلکه جمله ماهیان در موجها  
 پیل و کرک و حیدر و اشکارینز  
 هر دمش لایه کند این آسمان  
 وین زمین گوید که دارم بر قرار  
 هر نبی زو بر آورده برات  
 و بر بخواهی از دگر هم او دهد  
 بار دیگر شاعر از سودای داد  
 محسنان با صد عطا وجود و بر  
 آدمی اول حریص نان بود  
 چون بنادر گشت مستغنی زنان  
 تا که کر و فر زو بخشی او  
 چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست  
 ورنه باشد اهل زان باد دروغ  
 ابن یسیر گفت چون بشنید قدح  
 محسنان مردند و احسانها بماند  
 گفت یغیر خنک آنرا که او  
 مرد محسن لیک احسانش نبرد

والتسناها وجدناها لیدیک ۱  
 بر بخیلی عاجزی کدیه تند ۲  
 جمله پرتندگان بر اوجها ۳  
 ازدهای زفت و مور و مار نیز ۴  
 که فرو مگذارم ای حق یک زمان ۵  
 ای که بر آیم تو کردی استوار ۶  
 استعنوا منه صبراً او صلات ۷  
 بر کف مبلش سخا هم او نهد ۸  
 رو بسوی آن شه محسن نهاد ۹  
 زر نهاده شاعران را منتظر ۱۰  
 زانکه قوت نان ستون جان بود ۱۱  
 عاشق نامست و مدح شاعران ۱۲  
 همچو عنبر بو دهد در گشت و گو ۱۳  
 آدمی را مدح جوئی نیز خوست ۱۴  
 خیک بدریده است کی گیرد فروغ ۱۵  
 که چرا فربه شود احمد بدخ ۱۶  
 ای خنک آنرا که این مرکب براند ۱۷  
 شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو ۱۸  
 نزد یزدان دین و احسان نیست خرد ۱۹

صد هزاران عاقل اندر وقت درد  
 گر ندیدندی هزاران بار پیش  
 بلکه جمله موجها بازی کنان  
 بلکه خاک و آب و باد و هم شرار  
 استن من عصمت و حفظ تو است  
 جملگان کبسه ازو بر دوختند  
 هین ازو خواهد نی از غیر او  
 آنکه معرض را ز زر قارون کند  
 هدیه شاعر چه باشد شعر نو  
 پیشان شعری به از صد تنگ شعر  
 سوی کسب و سوی غصب و صد جیل  
 تا که اصل و نسل او را بر دهند  
 خلق ما بر صورت خود کرد حق ۱  
 خاصه مرد حق که در فیض است چست  
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق  
 رفت شاعر سوی آن شاه و پیرد  
 ظالمان مردند و ماند آن ظلمها  
 نام نیک او ز فعل نیک دان  
 وای آنکو مرد و عصیانش نبرد

### بردن شاعر شهر را سوی شاه و خسارت وزیر

این رهاکن زانکه شاعر برگذر  
 نازنین شعری پر از در دست  
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود  
 گفت ای شه خرچا داریم ما  
 خلق گفتندش که او از پیش دست  
 گفت بفشارم ورا اندر فشار  
 این بین بگذار کاستادم در این  
 گفت سلطانش بروفرومان تراست  
 جنس او و همچو او سبدهزار  
 شاعرش چند آنکه حاجت مینود  
 گفت اگر زرنه که دشنام دهی  
 بعد از آتش داد ربع عشر آن  
 پس بگفتندش که آن دستور راد  
 این زمان اورفت و احسان را ببرد  
 رو بگیر این را و زاینجا شب گریز  
 رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان  
 گفت یارب نام آن و نام این  
 این حسن کز ریش زشت این حسن

وام داراست و قوی محتاج زر ۲۱  
 بر امید و بوی اکرام نخت ۲۲  
 بر براق عز ز دنیا رفته بود ۲۳  
 شاعری را نبود این بخش سزا ۲۴  
 ده هزاری زین دلاور برده است ۲۵  
 تا شود زار و زار از انتظار ۲۶  
 گر تقاضا گر بود هم آتشین ۲۷  
 لیک شادش کن که نیکوگوی ماست ۲۸  
 تو رها کن برمن و با من گذار ۲۹  
 صاحبش در وعده حبلت میفرود ۳۰  
 تا رهد جانم ترا باشم رهی ۳۱  
 ماند شاعر اندر اندیشه گران ۳۲  
 رفت از دنیا خدا مزدت ۱۳ دهاد ۳۳  
 او نبرد الحق ولی احسان ببرد ۱۵ ۳۴  
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز ۳۵  
 از کجا آمد بگوئید این عوان ۳۶  
 چون یکی آمد دروغ ای رب دین ۳۷  
 می توان بافید ای جان صد رسن ۳۸

بر آمد بخشش و نسیان پر  
 چون چنین بد عایت آن شهریار  
 گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس  
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم  
 بعد سلطانی گدائی چون کند  
 در ریاید همچو گلبرگ از چمن  
 نرم گردد چون بیند او مرا  
 تو بمن بگذار و فارغ شو شها ۱۲  
 شد زمستان و دی و آمد بهار  
 بس زبون این غم و تدبیر شد  
 تا رهد اینجان مسکین از گرو  
 این که دیر اشکست دست خار بود  
 کم همی افتاد در بخشش خطا  
 صاحب صلاح درویشان رسید  
 بستیم ای بیخبر با جهد ها ۱۶  
 قوم گفتندش که نامش هم حسن  
 صدوزیر و صاحب آمد جود جو ۱۷  
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند

### مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هاما در افساد قابلیت فرعون

چند کثرت میشدی فرعون رام ۱۸  
 چون شنیدی او ز موسی آن کلام ۴۰  
 آن کلامی که بدادی سنگ شیر  
 از خوشی آن کلام بی نظیر

۲ - هر ۴ - کردستی سوار ۷ - خیک ۸ - دها ۱۰ - شاه هم ۱۱ - امید لبس ۱۲ - وین برمن نویس ۱۳ - مزدش ۱۴ - آنکه افزون زد همی شد این ۱۵ - ببرد الحق ولی احسان نبرد ۱۶ - از جهد ما ۱۷ - آید جود خو ۱۸ - چند آن فرعون میشد نرم و رام (ن . ل . )

(۱) جزء میکنیم و عجز مینائیم در حاجتهای خود بسوی تو و میجوئیم از تو و می یابیم نزد تو (۳) اشاره است بضمون آیه واقعه در سوره زمر و السوایط مطویات بیه (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره یا ایها الذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة (۶) اشاره است بحديث نبوی آن الله خلق آدم علی صورته یعنی بر صفات خود آفریده و جمیع صفات را در آدم تمییه نموده جامی نیکو فرموده :

آدمی چیست بر رخ جامع صورت خلق و حق درو دافع نسخه مجمل است و مضمونش ذات حق و صفات بیچونش یک صفت نیست از صفات جدا که درو ذات او نبود پیدا هم علیم است و هم سمیع و بصیر متکلم مرید و حق و قدیر

(۹) اشاره است بحديث نبوی اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلک صدقة جاریة او علم یتق به او ولد صالح یتق فله .

## دفتر چهارم

## صفحه دویست و سی و ششم

|                              |                              |    |                                |                               |
|------------------------------|------------------------------|----|--------------------------------|-------------------------------|
| چون بهامان مشورت کردی در آن  | مانش گشتی مدام آن سخت جان    | ۱  | چون بهامان که وزیرش بود او     | مشورت کردی که کینش بود خو     |
| بس بگفتی تاکنون بودی خدیو    | بنده گردی ژنده پوشی را بریو  | ۲  | همچو سنگ منجنیقی آمدی          | آن سخن بر شیشه خانه او زدی    |
| هر چه صدروز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یکدم او کردی خراب   | ۳  | مقل تو مغلوب دستور هواست       | در وجودت رهزن راه خداست       |
| ناصحنی ربائی پندت دهد        | این سخن را او بفن طرحی نهد   | ۴  | کاین نه برجایست هین از جامشو   | نست چندان باخود آشیدا مشو     |
| وای آن شه که وزیرش این بود   | جای هردو دوزخ یزکین بود      | ۵  | شاد آن شاهی که او را دستگیر    | باشد اندر کار چون آصف وزیر    |
| شاه عادل چون قرین او شود     | معنی "نور" خلی نور این بود   | ۶  | چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر  | نور بر نور است و غنبر بر غنبر |
| شاه فرعون و چو هامانش وزیر   | هر دو را نبود ز بدبختی گزیر  | ۷  | پس بود ظلمات بعض فوق بعض       | نی خرد یار و نه دولت روز عرض  |
| من ندیدم جز شقاوت در لثام    | گر تو دیدستی رسان از من سلام | ۸  | همچو جان باشد ده صاحب چو عقل   | عقل فاسد روح را آرد بنقل      |
| آن فرشته عقل چون هاروت شد    | سحر آموز دو صد طاغوت شد      | ۹  | عقل جزوی را وزیر خود مگیر      | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر   |
| مر هوا را تو وزیر خود مساز   | که بر آید جان پاکت از ناز    | ۱۰ | کاین هوا پر حرص و حالی بین بود | عقل را اندیشه یوم الدین بود   |
| عقل را دو دیده در پایانت کار | بهر آن گل میکشد او رنج خار   | ۱۱ | که نرساید نرسد هر              | باد هر خرطوم اخشم دور از آن   |
| ور چه عقلت هست با عقل دگر    | یار باش و مشورت کن ای پدر    | ۱۲ | با دو عقل از بس بلاها و اراهی  | پای خود بر اوج کردوها نهی     |

## نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام

### و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

|                               |                              |    |                                |                            |
|-------------------------------|------------------------------|----|--------------------------------|----------------------------|
| دیو گر خود را سلیمان نام کرد  | ملک برد و مملکت را رام کرد   | ۱۵ | صورت کار سلیمان دیده بود       | صورت اندر سر دیوی مینمود   |
| خلق گفتند این سلیمان بی صفاست | از سلیمان تا سلیمان فرقه است | ۱۶ | او چو دیدار است این همچون و سن | همچنانکه آن حسن با این حسن |
| دیو میگفتی که حق بر شکل من    | صورتی کردست خوش بر اهرمن     | ۱۷ | دیورا حق صورت من داده است      | تا بیندازد شمارا او بشت    |
| گر پدید آید بدعوی زینهار      | صورت او را مدارید اعتبار     | ۱۸ | دیوشان از مکر این میگفت لیک    | مینمود این عکس بردهای نیک  |
| نست بازی با مبیز خاصه او      | که بود تمیز و عقلش غیب گو    | ۱۹ | هیچ سحر و هیچ تلیس دغل         | می نه بند پزده بر اهل دول  |
| پس همی گفتند باخود در جواب    | باز گونه میروی ای کج خطاب    | ۲۰ | باز گونه رفت خواهی همچنین      | سوی دوزخ اسفل اندر سافلین  |
| او اگر معزول گشته است و قنبر  | هست در پیشانیش بدر منبر      | ۲۱ | تو اگر انگشتی را برده          | دوزخی چون زمهریر افسرده    |
| ما بیوش و عارض و طاق و طرب    | سرکجا که خود همی نهیم سب     | ۲۲ | ور بفلت ما نهیم او را جیت      | بنجه مانع بر آید از زمین   |
| که منه این سر مرابن سر زیر را | هین مکن سجده مرابن ادیر را   | ۲۳ | کردمی من شرح این بس جانفزا     | گر نبود غیرت و رشک خدا     |
| هم قناعت کن تو پذیر این قدر   | تا بگویم شرح این وقت دگر     | ۲۴ | نام خود کرده سلیمان نبی        | روی پوشی میکند بر هر صبی   |
| در گذر از صورت و از نام خیز   | از لقب و ز نام در معنی گریز  | ۲۵ | پس بیرس از حد او و ز فعل او    | در میان حد و فعل او را بجو |
| کار هر کس نیست در کش زمام     | مسجد اقصی بساز و کن تمام     | ۲۶ | شد تمام القصه مسجد نی نور      | بد سلیمان زائر و مسجد مزور |

## در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

### و ارشاد عابدان و معبکفان ورستن عتاقیر در مسجد

|                             |                                |    |                              |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|----|------------------------------|--------------------------------|
| چون سلیمان نبی شاه نام      | ساخت مسجد را و فارغ شد تمام    | ۲۹ | هر صباح او را وظیفه این بدی  | کامدی در مسجد اقصی شدی         |
| نو گاهی رسته بودی اندرو     | پس بگفتی نام و نفع خود بگو     | ۳۰ | تو چه دارویی چه نامت چی است  | این زبان و سود تو کو بر کی است |
| می بگفتی هر گاهی فعل و نام  | که من آن را جانم و این را حمام | ۳۱ | من مرآن را زهرم و این را شکر | نام من این است بر لوح قدر      |
| پس سلیمان با حکیمان زان گها | شرح کردی ضرر و نفعش ای کیا     | ۳۲ | آن طبیبان از سلیمان زان گها  | عالم و دانا شدند و مقتدی       |
| تا کتبهای طبیبی ساختند      | جسم را از رنج می پرداختند      | ۳۳ | این نجوم و طب و وحی انبیاست  | عقل و حس را سوی یسوره کجاست    |
| عقل جزوی عقل استخراج نیست   | جز پذیرای فن و محتاج نیست      | ۳۴ | قابل تعلیم و فهست این خرد    | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد        |
| جمله حرفها یقین از وحی بود  | او کز او لیک عقل آن را فروز    | ۳۵ | هیچ حرفت را بین کاین عقل ما  | تاند او آموختن بی اوستا        |
| گرچه اندر مکر موی اشکاف بد  | هیچ یشه رام بی استا نشد        | ۳۶ | دانش یشه از این عقل ار بدی   | یشه بی اوستا حاصل شدی          |

## آموختن یشه گور کنی قایل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گور کنی و گور بود

|                           |                              |    |                           |                           |
|---------------------------|------------------------------|----|---------------------------|---------------------------|
| کندن گوری که کمتر یشه بود | کی ز فکر و حبله و اندیشه بود | ۳۸ | گر بدی این فهم مر قایل را | کی نهادی بر سر او هایل را |
|---------------------------|------------------------------|----|---------------------------|---------------------------|

۱ - نام آن ۶ - در ۷ - عقلی از ۹ - دنب ۱۰ - خلق ۱۱ - پس ۱۳ - فکر (ن ل)

(۲) اشاره است بایه نور که نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و منظور تنظیر است یا مراد آنکه آیت کبری میشود برای نور علی نور ربوبی (۳) ایضاً در سوره نور واقع شده ظلمات بعضا فوق بعض تاریکهاست بعضی بالای بعضی مترام شده یعنی تاریکی بحر و تاریکی موج اول و تاریکی موج ثانی و تاریکی سحاب (۴) روز ظهور و بروز عند الله كما قال الله تعالی و برزوا الله الواحد القهار یا از عرض الامیر الجند باشد یعنی عین امرهم و اختبر حالهم پس مراد عرضی است که یکی از مواضع حشر است و او عرض خلاق است تا شناخته شود اعمالشان (۵) از عقل جزئی بهوا تعبیر فرمود چونکه عقل جزئی آمیخته بهواست و چون هوا غالب شد او مسمی بهوا میگردد تقلیباً چنانکه در حدیث از عقول جزئی بهوا تعبیر شده مثل قول حضرت باقر کلمه منبر توه باوهاکم فی اذن معانی فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم الحدیث و چون مولوی از عقل جزئی بهوا تعبیر نمود ثانیاً از عقل صرف و عقل کل بعقل مطلق تعبیر فرمود که هوا عاجل بین است و عقل صرف آجل بین و در اندیشه یوم الدین است و دودیده اش در پایان کار و بهر آن گل متحمل زخم خار است (۸) و سن اول خواب است و بینکی زدن را هم گویند (۱۲) عقل جزئی استخراج نمیتواند که از آنجا بی واسطه فیض گیرد مگر قوه پذیرائی فن دارد و محتاج است بآموختن از دیگر کس

|                                          |                                          |                                                     |                                         |
|------------------------------------------|------------------------------------------|-----------------------------------------------------|-----------------------------------------|
| که کجا غائب کنم این کشته را              | این بخون و خاک در آغشته را               | ۱ دید زانی زانغ مرده در دهان <sup>۱</sup>           | بر گرفته در هوا گشته پرات               |
| از هوا زیر آمد و شد او بخت               | از پی تعلیم او را گور کت                 | ۲ پس بچنگال از زمین انگبخت گرد                      | زود زانغ مرده را در گور کرد             |
| دفن کردش پس بیوشدش ب خاک                 | زانغ از الهام حق بُد علمناک              | ۳ گفت فاییل آه شه بر عقل من                         | که بود زانی ز من افزون بخت              |
| عقل کل را گفت ما زانغ البصر              | عقل جزوی میکند هر سو نظر                 | ۴ عقل ما زانغت <sup>۲</sup> نور خاصگان <sup>۳</sup> | عقل زانغ استاد گور مرده دان             |
| جان که او دنباله زانغان پرد              | زانغ او را سوی گورستان برد               | ۵ هبن مرو اندر پی نفس چو زانغ                       | کو بگورستان بردنی سوی باغ               |
| گر روی رو در پی عنقای دل                 | سوی قاف و مسجد اقصای دل                  | ۶ نوکیاهی هر دم از سودای تو                         | می دمد در مسجد اقصای تو                 |
| تو سلیمان وار داد او بده                 | پی بر ازوی پای رد بر وی منه              | ۷ زانکه حال <sup>۴</sup> این زمین با ثبات           | باز گوید با تو ز انواع نبات             |
| در زمین گر نیشک رو خوردنی است            | ترجمان هر زمین نبت وی است                | ۸ پس زمین دل که نیش فکر بود                         | فکر ها اسرار دل وا مینوده               |
| گر سخن کش یابم اندر انجمن                | صد هزاران گل برویم زین چمن <sup>۵</sup>  | ۹ ورسخن کش یابم آدم زن بزد                          | میگزرد نکته ها ازل چو <sup>۶</sup> دزد  |
| متبع چون نیست خاموشی به است              | نکته از ناهل اگر پوشی به است             | ۱۰ جنبش هر کس بسوی جاذبست                           | جنب صادق نی چو جذب کاذبست               |
| می روی که کمره و گد در شد                | رشته پیدا نی و آن کت می کشد              | ۱۱ اشتر کوری مهار تو متین <sup>۸</sup>              | تو کش می بین مهارت را مبین              |
| گر شدی محسوس جذاب و مهار                 | پس نمادی این جهان دارالفرار              | ۱۲ گبر دیدی کو بی سگ میرود                          | سخره دیور ستنه میشود                    |
| در پی اوکی شدی مانند حیز <sup>۹</sup>    | پای خود واپس کشیدی گیر نیز <sup>۱۰</sup> | ۱۳ گاو اگر واقف ز قصایبان <sup>۷</sup> بدی          | کی بی ایشان بدان دکان شدی               |
| یا بخوردی از کف ایشان سیوس               | یا بدادی شیرشان از چایلوس                | ۱۴ وریخوردی کی علف هضمش شدی                         | گر ز مقصود علف واقف بدی                 |
| پس ستون این جهان خود غفلت است            | چیست دولت کاین دوا دو بالنت              | ۱۵ اولش دو دو باخر لک بخور                          | جز درین ویرانه نبود مرگ خر              |
| تو بجد کاری که بگرفتی بدست               | عیش این دم بر تو پوشیده شدست             | ۱۶ زان همی تانی بدان تن بکار                        | که بیوشید از تو عیش کردگار              |
| همچنین هر فکر که گرمی در آن              | عیب آن فکرت شدست از تو نهان              | ۱۷ بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین                  | زان رمیدی جانت بعد المشرقین             |
| حال کاخر زان پشیمان میشوی                | گر بود اینجالت اول کی روی                | ۱۸ پس بیوشید اول آن بر جان ما                       | تا کنیم آن کار بر وفق قضا               |
| چون قضا آورد حکم حق پدید                 | چشم واگشت و پشیمانی رسید                 | ۱۹ آن پشیمانی قضای دیگرست                           | پس پشیمانی بهل حق را پرست               |
| ور کنی عادت پشیمان خورشوی                | زان پشیمانی پشیمان تر شوی                | ۲۰ نیم عورت در پریشانی رود                          | نیم دیگر در پشیمانی رود                 |
| ترك این فکر و پشیمانی بگو                | حال و کار و یار <sup>۱۱</sup> نیکوتر بگو | ۲۱ ور نداری کار نیکو تر بدست                        | پس پشیمانیست بر فوت چه است              |
| گر همی دانی ره نیکو پرست                 | ور ندانی چون بدانی کاین بدست             | ۲۲ بد ندانی تا ندانی نیک را                         | ضد را از ضد توان دید ای فتی             |
| چون زترك فکرا این عاجز شدی <sup>۱۲</sup> | از گنه آنگاه هم عاجز بدی                 | ۲۳ چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست                      | عاجزی را باز جوگر جذب کبست              |
| عاجزی بی قادری اندر جهان                 | کس ندیدست و نباشد این بدان               | ۲۴ همچنین هر آرزو که میری                           | تو ز عیب آن حجابی اندری                 |
| ور نمودی علت آن آرزو                     | خود رمیدی جان تو زان جست وجو             | ۲۵ گر نمودی عیب آن کار او ترا                       | کس نپردی کش کشان آن سو ترا              |
| وان دگر کاری کز آن هستی نفور             | زان بود که عیش آمد در ظهور               | ۲۶ ای خدای راز دارین خوش سخن                        | عیب کار بد ز ما پنهان مکن <sup>۱۳</sup> |
| عیب کار نیک را منما بما                  | تا نگردیم از روش سرد و هوا               | ۲۷ هم بر آن عادت سلیمان سنی                         | رفت در مسجد میان روشنی                  |
| فاعده هر روز را می جست شاه               | که ببیند مسجد اندر نو گاه                | ۲۸ دل ببیند سر بدان چشم صفی                         | آن خشایش که شد از عامه خفی              |

### قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان

#### و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله

|                            |                            |                                 |                                       |
|----------------------------|----------------------------|---------------------------------|---------------------------------------|
| صوفی در باغ از بهر گشاد    | صوفیانه روی بر زانو نهاد   | ۳۱ پس فرو رفت او بخود اندر تپول | شد ملول از صورت خواش فصول             |
| که چه خسی آخر اندر رز نگر  | این درختات بین و آثار خضر  | ۳۲ امر حق بشنو که گفتت انظروا   | سوی این آثار رحمت آر رو <sup>۱۴</sup> |
| گفت آثارش دلست ای بوالهوس  | آن برون آثار آثار است و بس | ۳۳ باغها و سبزه ها در عین جان   | بر برون عکسش چو در آب روان            |
| آن خیال باغ باشد اندر آب   | که کند از لطف آب آن اضطراب | ۳۴ باغها و میوها اندر دلست      | عکس لطف آن برین آب و گلست             |
| گر نبودی عکس آن سر و سرور  | پس نخواندی ایزدش دارالفرور | ۳۵ این غرور آست یعنی این خیال   | هست از عکس دل و جان رجال              |
| جمله مغروران برین عکس آمده | بر گدانی کاین بود جشت کده  | ۳۶ میگزیند از اصول باغها        | بر خیالی میکنند آن لاغها              |
| چونکه خواب غفلت آیدشان بسر | راست بیند و چه سودست انظر  | ۳۷ پس بگورستان غریو افتاد و آه  | تا قیامت زین غلط و احسراه             |

۳ - جاودان ۴ - خاک ۵ - دل را و نمود ۶ - بشکفم مانند گل های چمن ۷ - معنی از بیشم گریزد همچو ۸ - رهین ۹ - همچون اسیر ۱۰ - طفل ویر ۱۱ - بار (ن . ل)

(۱) ترجمه آیه واقعه در سوره مائده است فبعث الله غراباً یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سواة اخیه قال باویلنا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سواة اخیه فاصبح من النادمین (۲) اشاره است بآیه ما زانغ البصر و ما ظنی یعنی شک و شبهه نکرد چشم بیغیر (۱۲) یعنی چون از ترك فکر پشیمانی عاجز شدی و از ترك گناه هم آنگاه که مرتکب شدی عاجز بودی پس باوجود عجز این پشیمانی از چیست چه درامری که اختیار نباشد پشیمانی راه ندارد پس بازجو که عجز تو از جنب کبست که هیچ مقهور بی قاهر نیست پس معلوم شد که همه بقضای الهی است پس باید تو مثل مبت بین بدی الفسار باشی و هستی تو در هست حق نیست باشد : شعر این نیست که هست مینماید بگذار ☉ وان هست که نیست مینماید بطلب ☉ و باید بدانی که خداوند جل شأنه را دو قضا است قضای حتمی و آن در مقضیات غیر افعال عباد است و قضای تعلیقی و آن در مقضیات است که افعال عباد است چه معلق است بر اراده و اختیار عباد و اراده و اختیار آنان هم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرمود پس این مقهوریت و عبدیت محض است نه جبر (مرحوم حاجی) (۱۳) اشاره است بمضمون حدیث ارن الاشیاء كما هی (۱۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره روم « فانظر الی آثار رحمة الله کیف یجی الارض بعد موتها ان ذلک لبحی الدوتی وهو علی کل شیء قدیر » .

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد ۱ یعنی<sup>۱</sup> او از اصل این رز بوی برد

### قصه رستن خرّوب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان از قضا دید بس نادر گیاهی سبز و تر گفت نامت چیست بر کو بی دهان من که خرّوبم خراب منزل گفت تا من هستم این مسجد یقین پس خراب<sup>۲</sup> مسجد ما بی گمان یار بد چون رست در تو مهر او عاشقا خرّوب تو آمد کزری چون بگوئی جاهلم تعلیم ده نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت رنگ رنگ تست صباغم توئی بر درخت جبر تا کی بر جهی چون بودا گراه با چندین خوشی بیست مرده جنگ میکردی در آن کی چنین گوید کسی کو مکره است داند او کو نیک بخت و معرست هل سباحه را رها کن کبر و کین عشق چون کشتی بود بهر خواص عقل قربان کن به پیش مصطفی که بر آیم بر سر کوه مشید چون نباشد منتش بر جان ما کاشکی او آشنا ناموختی یا بعلم نقل کم بودی ملّی خویش ابله کن تبع میرو سبس<sup>۱۱</sup> اکثر اهل الجنة الله ای پدر ابلهی نی کو بسخرگی دو توست ابلهاند آن زنان دست بر عقلها آن سو فرستاده عقول نیست آن سورج فکرت بردماغ اندرین ره ترک کن طاق و طرب کجرواست و کوروزشت و زهرناک خود صلاح<sup>۱۱</sup> اوست آن سر کوفتن شد بعادت مسجد اندر ای فنی می ربود آن سبزش نور از بصر گفت خرّوبست ای شاه جهان هادم بنیاد این آب و گلم در خلل ناید ز آفات زمین نبود الا بعد مرگ مابدان هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو همچو طفلان سوی کز چون می غزی این چنین اضاغ از ناموس به نی لوای مکر و جلت بر فراخت اصل جرم و آفت و داغم توئی اختیار خویش را یکسو نهی که تو در عصیان همی دامن کنی کت همی دادند پند آن دیگران چون چنین جنگد کسی کو بی ره است زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست نیست جی چون نیست جو دریاست این کم بود آفت بود اغلب خلاص حسبی الله گو که لله ام کفی منت نوحم چرا باید کشید چونکه شکر و منتش گوید خدا تا طمع در نوح و کشتی دوختی علم وحی دل ربودی از ولی رستگی زین ابلهی یابی و بس بهر این گفتست سلطات البشر ابلهی نی کز شقاوت مال جوست از کف ابله وز رخ یوسف نذر مانده این سو آنکه گولست و فضل<sup>۱۴</sup> کز دماغ و عقل روید دشت و باغ تا قلاوزت نجند تو معجب یسه او خستن جانهای<sup>۱۵</sup> پاک تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن چون سلاحش هست و عقلش نی بیند

نو گاهی<sup>۲</sup> دید اندر گوشه پس سلامش کرد در حال آن حبشش گفت اندر تو چه خاصیت بود پس سلیمان آن زمان دانست زود تا که من باشم وجود من بود مسجدست این دل که جسمش ساجدست برکن از بیخش که گرسر برزند خویش را نادان و مجرم دان برترس از پدر آموز ای روشن جبین باز آن ابلیس بحث آغاز کرد هین بخوان ربّ بما اغویتنی<sup>۵</sup> همچو آن ابلیس و ذریات او آنچنان خوش کس رود در مکرهی که صواب اینست و راه اینست و بس هر چه نفست خواست داری اختیار زیر کی آمد سباحه<sup>۱</sup> ادر بحار<sup>۷</sup> وانگهان دریای ژرف بی پناه زیر کی بفروش و حیرانی بخر همچو کنگان سر زکشتی و امکش چون رهی از منتش ای بی رشد تو چه دانی ای غراره بر حسد کاش چون طفل از جیل جاهل بدی چون تیمم با وجود آب دانت با چنین نوری چو پیش آری کتاب زیر کی چون باد کبر انگیز تست ابلهی کو واله و حیران هوست عقل را قربان کن اندر عشق دوست<sup>۱۲</sup> زین سراز حیرت گرا این عقلت رود سوی دشت از دشت نکته بشنوی هر که او بی سر بجند دم بود سربکوب آن راکه سرش این بود و استان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نی بیند

رسته بر وی دانه همچون خوشه او جایش گفت و بشکفت از خوشبش گفت من رستم مکان ویران شود که اجل آمد سفر خواهد نمود مسجد اقصی مغلغل کی شود یار بد خرّوب هر جا مسجدست مر ترا و مسجدت را بر کند تا ندزد از تو این استاد درس ربنا گفت و ظلما پیش ازین<sup>۴</sup> که بدم من سرخ رو کردیم زرد تا نگریدی جبری و کز کم تنی با خدا در جنگ و اندر گفت و گو کس چنان رقصان رود در گرمی کی زند طعنه مرا جز هیچکس هر چه عقلت خواست آری اضطرار کم رهد غرقت او پایان کار در رباید هفت دریا را چو کاه زیر کی طنشت و حیرانی نظر که غرورش داد نفس زیر کش که خدا هم منت او میکشد<sup>۸</sup> که نهادن منت او را میرسد<sup>۹</sup> تا چو طفلان<sup>۱۰</sup> اچنگ درمادر زدی علم نقلی با دم قطب زمان جان وحی آسای او آرد عتاب ابلهی شو تا بماند دین<sup>۱۲</sup> ادرست باشد اندر گردن او طوق دوست عقلها باری از آن سویت کوست هر سر موی سر و عقلی شود سوی باغ آئی شود نخلت روی جنبش چون جنبش کردم بود خلق و خوی مستریش این بود تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راه زن بد کهر را علم و فن آموختن<sup>۱۷</sup> دادن تیغ است دست راهزن ۳۸ تیغ دادن در کف زنگی<sup>۱۸</sup> مست به که آید علم نا کس<sup>۱۸</sup> را بدست

۱ - جان ۲ - پس سلیمان ۳ - زانکه هدم ۶ - سباحی آمد ۹ - منت او را خدا هم میکشد ۱۰ - زعجز او ۱۱ - زبس ۱۲ - دل ۱۴ - نه معشوقست گول ۱۵ - اجسام ۱۶ - سلاح ۱۸ - نادان (ن . ل)

(۴) اشاره است بآیه شریفه ربنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود (۵) اشاره است بآیه واقع در سورة اعراف قال فیما اغویتنی لاقعدن لهم صراطك المستقیم (۷) زیر کی در دریاها شناوری است (۸) بدانکه منت بمعنی نعمت و بمعنی احسان در قرآن و ادعیه بسیار آمده و منان از دومی مأخوذ است که اسم شریف خداست و مولوی هم این معنی را مراد دارد چه منت بمعنی تعداد نعم نعم خود را بر منعم علیه و استعظام آن از صفات رفیله است و واجب است تنزیه خدا و بندگان مقربش از آنچه باید متعلق با خلاق الله باشد پس منت نوح عبارت از احسان اوست بقوم خود و منت کشیدن خدا جوا دادن احسان اوست و دیگر آنکه خدا را بندگان میباشند که فانی در اویند و از کمال اتصال معنوی فعل و افعال منسوب بآنها را بخود نسبت داده پس قبول کردن بنده خدا احسان نوح را قبول کردن خداست (۱۳) از رباعیات ابی سعید ابی الخیر است تا در طلب وصال جانانه شدیم اول قدم از وجود بیگانه شدیم او علم نمی شنید لب بر بستیم او عقل نمی خرید دیوانه شدیم (۱۷) اشاره است بحدیث نبوی که واضع العلم عند غیر اهله کفقد الخنازیر الجواهر و اللؤلؤ و الذهب

|                               |                              |                             |                              |
|-------------------------------|------------------------------|-----------------------------|------------------------------|
| علم و مال و منصب و جاه و قران | فته آرد در کف بد گوهراں ۱    | پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان   |
| جان او مجنون تنش شمشیر او     | واستان شمشیر را زان زشت خو ۲ | آنچه منصب میکند با جاهلان   | از فضیحت کی کند صدارسلان     |
| عیب او مخفیست چون آلت نیافت   | مارش از سوراخ بر صحرانشافت ۳ | جمله صجرا مار و کژدم بر شود | چونکه جاهل شاه حکم مرشود     |
| چون قلم دردست غداری فتاد      | لاجرم منصور بر داری فتاد ۴   | مال و منصب نا کسی کارد بدست | طالب رسوائی خویش اوشده است   |
| یا کند بغل و عطاها کم دهد     | یا سخا آرد بنا موضع نهد ۵    | شاه را در خانه یدق نهد ۱    | این چنین باشد عطا کاحق دهد   |
| حکم چون در دست گراهی فتاد     | جاه پندارید و در چاهی فتاد ۶ | ره نمیداند قلاووزی کند      | جان زشت او جهان سوزی کند     |
| طفل راه فقر چون پیری گرفت     | بی روانرا غول ادباری گرفت ۷  | که بیا تا ماه بنمایم ترا    | ماه را هرگز ندید آن بی صفا ۲ |
| چون نمانی چون ندیدستی بعمر    | عکس مه در آب هم ای خامغیر ۸  | احتمان سرور شدستند و ز بیم  | عاقلان سر ها کشیده در گلبم   |

## بیان تفسیر آیه شریفه یا ایهاالمزمل

|                              |                                 |                                 |                              |
|------------------------------|---------------------------------|---------------------------------|------------------------------|
| خواند مزمل نبی را زین سبب    | که برون آ از گلبم ای بوالهرب ۱۰ | سر مکش اندر گلبم و رو میوش      | که جهان جمیست سرگردان توهوش  |
| هین مشو پنهان ز تنگ مدعی     | که تو داری شمع ۲ وحی شمع ۱۱     | هین قم اللیل که شمع ای همام     | شمع دائم شب بود اندر قیام    |
| بی فروغت روز روشن هم شب است  | بی پناهت شیر اسیر ارباب است ۱۲  | باش کشتیان درین بحر صفا         | که تو نوح ثانی ای مصطفی      |
| ره شناسی می یابید با لباب    | هر ره را خاصه اندر راه آب ۱۳    | خیز و بنگر کاروان ره زده        | غول کشتیان این بحر آمده ۳    |
| خضر وقتی غوث هر کشتی تویی    | هیچو روح الله مکن تنها روی ۱۴   | بیش این جمعی چو شمع آسمان       | انقطاع و خلوت آن را بمان     |
| وقت خلوت نیست اندر جمع آی    | ای هدی چون کوه قاف و توهمای ۱۵  | بدر بر صدر فاک شد شب روان       | سیر را نگذارد از بانگ سگان   |
| طاعتان همچون سگان بر بدر تو  | بانگ میدارند سوی صدر تو ۱۶      | این سگان کردند ز امر انصوا      | از سفه و عوع کنان بر بدر تو  |
| هین بگذار ای شفا رنجور را    | تو ز خشم کر عصای کور را ۱۷      | نی تو گفتی قائم اعمی براه       | صد ثواب و اجر یابد از اله    |
| هر که او چل گام کوری را کشد  | گشت آمرزیده و یابد رشد ۱۸       | پس بکش تو زین جهان بی قرار      | جوق کوران را قطار اندر قطار  |
| کار هادی این بود تو هادئ     | ما تم ۱ آخر زمان را شادئ ۱۹     | هین روان کن ای امام المتقین     | این خیال اندیشگان را تا یقین |
| هر که در مکر تو دارد دل گرو  | گردش را من زیم تو شاد شو ۲۰     | بر سر کوریش کورپها نهم          | او شکر پندارد و زهرش دهم     |
| عقلها از نور من افروختند     | مکرها از مکر من آموختند ۲۱      | جیست خود آلاچی آن ترکمان        | بیش پای نره بیلان جهان       |
| آن چراغ او به پیش صرصرم      | خود چه باشد ای مهین پیغمبرم ۲۲  | خیز در دم تو بصور سمنانک        | تا هزاران مرده بر روید ز خاک |
| چون تو اسرافیل وقتی راست خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز ۲۳    | هر که گوید کو قیامت ای صنم      | خویش بنما که قیامت نک منم ۴  |
| در نگر ای سائل محنت زده ۵    | زین قیامت صد جهان قائم شده ۲۴   | ور نباشد اهل این ذکر وقوت       | پس جواب الاحق ای سلطان سکوت  |
| ز آسمان حق سکوت آید جواب     | چون بود جانا دعا نا مستجاب ۲۵   | ای درینا وقت خرمن گاه شد        | لیک روز از بخت ما بیگانه شد  |
| وقت تنگست و فضای ۱۱ این کلام | تنگ میاید بر او عمر دوام ۲۶     | نیزه بازی اندرین کوهای تنگ      | نیزه بازان را همی آرد ببتنگ  |
| وقت تنگ و خاطر و فهم عوام    | تنگتر صد ره زوقت است ای غلام ۲۷ | چون جواب احق آمد خامشی          | این درازی درسختن چون میکشی   |
|                              | حق ز بحر رحمت و موج کرم ۲۸      | می دهد هر شورده را باران زیم ۱۲ |                              |

در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحق سکوت، شرح این هر دو

## در این قصه است که گفته می آید

|                              |                                |                            |                              |
|------------------------------|--------------------------------|----------------------------|------------------------------|
| بادشاهی بود و او را بنده     | مرد عقی بود و شہوت زنده ۳۱     | خرد های خدمتش بگذاشتی      | بد سگالیدی نکو پنداشتی       |
| گفت شاهنشہ جراثش کم کنبد     | ور بجنگد نامش از خط پرزید ۳۲   | عقل او کم بود و حرص اوفزون | چون چرا کم دید شد تند و حرون |
| عقل بودی کرد خود کردی طواف   | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف ۳۳  | چون خری پا بسته تند از خری | هر دو پایش بسته گردد بر سری  |
| پس بگوید خر که يك بندهم بسست | خود بدان کان دوز فضل آن خست ۳۴ | گر بدیدی سر بدان چشم کور   | بند بر دستش بستندی بزور      |
| ور ز جرم بند یا آکه بدی      | خود ز بند دست و پا این شدی ۳۵  | ور بتندی زبندان بوالفضول   | او نه خر بودی بدی شیر نغول   |

در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که ان الله تعالی خلق الملائكة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی

من الملائكة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

|                           |                              |                                |                              |
|---------------------------|------------------------------|--------------------------------|------------------------------|
| در حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه گونه آفرید ۳۹ | یک گره را جمله عقل و علم و جود | آن فرشته است و نداند جز سجود |
| نیست اندر عنصرش حرص و هوا | نور مطلق زنده از عشق خدا ۴۰  | یک گروه دیگر از دانش تهی       | همچو حیوان از علف در فرهی    |

۲- بی ضیا - مفری ۳ - نور ۴ - هر طرف غولیت کشتیان شده ۶ - انده ۹ - ار داری یقین ۱۰ - بین ۱۱ - فراخی ۱۲ - ونم (ن . ل)

(۱) از ملائمت بازی شطرنج است و در علم اعداد هم خانه یدق و مثل آن استعمال میشود (۵) اشاره است بحدیث نبوی من قاد مکفوفاً اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود کسی که بکشد کوری را چهل گام بخشیده شود گناهان گذشته و آینده او (۶) اشاره است بکریه و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین (۸) یعنی اینک منم چه قیامت قیام عند الله است و نهوض از مقام خودی و مهیت و ماده و اتصال ببده که معاد همان مبد است کما بدأکم تعودون و اینها همه در حق آن صدر نشین محفل جهان بلکه برزخ بین الوجوب و الامکان بنحو اتم محقق است و لقد علمتم النشأة الاولى فلولا تذکرون .

## دفتر چهارم

## صفحه دویست و چهارم

|                                          |                                      |    |                                            |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|----|--------------------------------------------|--------------------------------------|
| او نبیند جز که <sup>۱</sup> اصطبل و علف  | از شقاوت غافلست و از شرف             | ۱  | این سوم هست آدمی زاد و بشر                 | از فرشته نبی و نبی ز <sup>۲</sup> خر |
| نیم خر خود مائل سفلی بود                 | نیم دیگر مایل علوی شود               | ۲  | تا کد امین غالب آید در نبرد                | زین دو گانه تا کد امین برد نرد       |
| عقل اگر غالب شود پس شد فروز <sup>۳</sup> | از ملایک این بشر در آزمون            | ۳  | شهوته ارغالب شود پس کتراست                 | از بهایم این بشر زان کابراست         |
| آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب            | وین بشر بادو مغالط در عذاب           | ۴  | وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند <sup>۴</sup> | آدمی شکند و سه امت شدند              |
| یک گره مستغرق مطلق شده                   | همچو عیسی با ملک ملحق شده            | ۵  | نقش آدم لیک معنی جبرئیل                    | رسته از خشم و هوا و قال و قبل        |
| از ریاضت رسته وز زهد و جهاد              | گوئیا کز آدمی او خود نژاد            | ۶  | قسم دیگر باخران ملحق شدند                  | خشم محض و شهوت مطلق شدند             |
| وصف جبریلی در ایشان بود رفت              | تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت         | ۷  | مرده گردد شخص چون بیجان شود <sup>۵</sup>   | خر شود چون جان او بی آن شود          |
| ز زاع گردد چون بی زانغان رود             | جسم گردد جان چو او بی آن شود         | ۸  | زانکه جانی کان ندارد هست پست               | این سخن حقت و صوفی گفته است          |
| او ز حیوانها فروتر <sup>۶</sup> جان کند  | در جهان باریک کاریها کند             | ۹  | مکر و نلیسی که او ناند تنید                | آن ز حیوان دگر ناید پدید             |
| جامهای زر کشی را بافتن                   | درها از قعر دریا یافتن               | ۱۰ | خرده کاریهای علم هندسه                     | یا نجوم و علم طب و فلسفه             |
| که تعلق با همین دنیستش                   | ره بهفتم آسمان بر نیستش              | ۱۱ | این همه علم بنای آخر است                   | که عباد بود گاو و اشتر است           |
| بهر استبای حیوان چند روز                 | خوانده علش احقن بی فروز <sup>۷</sup> | ۱۲ | علم راه حق و علم و منزلش                   | صاحب دل داند آن را یادلش             |
| پس درین ترکیب حیوان لطیف                 | آفرید و کرد با دانش الف              | ۱۳ | نام کالانعام کرد آن قوم را                 | زانکه نسبت کو یقظه نوم را            |
| روح حیوانی ندارد غیر نوم                 | حسهای منعکس دارند قوم                | ۱۴ | یقظه آمد نوم حیوانی نماند <sup>۸</sup>     | انعکاس حس خود از لوح خواند           |
|                                          | همچو حس آنکه خواب اورا ربود          | ۱۵ | چون شد او بیدار عکس او نمود                |                                      |

### تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً و قوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً

|                                       |                           |    |                                         |                              |
|---------------------------------------|---------------------------|----|-----------------------------------------|------------------------------|
| لاجرم اسفل بود از سافلین <sup>۹</sup> | ترك او كن لا احب الا ظن   | ۱۷ | زانکه استعداد تبدیل و نبرد              | بودش از پستی و آن را فوت کرد |
| باز حیوان را چو استعداد نیست          | عمر او اندر بهیمی روشنیست | ۱۸ | زوچوا استعداد شد کان رهبرست             | هر غذائی کو خورد مفرخست      |
| گر بلا در خورد او افزون شود           | سکه و بی عقلش افزون شود   | ۱۹ | ماند يك قسم دگر در اجتهاد <sup>۱۰</sup> | نیم حیوان نیم حی با رشاد     |

### چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون با ناقة ، میل مجنون سوی حرّه میل ناقة سوی کرّه چنانکه مجنون گفته

#### هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان<sup>۱۱</sup>

|                                           |                                            |    |                                         |                             |
|-------------------------------------------|--------------------------------------------|----|-----------------------------------------|-----------------------------|
| روز و شب در جنگ و اندر کش                 | کرده چالیش اولش با آخرش                    | ۲۲ | همچو مجنون در تنازع با شتر              | که شتر چرید و که مجنون حرّ  |
| همچو مجنونند و چون ناقة اش یقین           | میکند آن پیش و آن واپس بکین                | ۲۳ | میل مجنون پیش آن لیلی روان              | میل ناقة بس بی کرّه اش دوان |
| بکدم ارمجئون ز خود غافل شدی <sup>۱۲</sup> | ناقه گردیدی و واپس تر شدی <sup>۱۳</sup>    | ۲۴ | عشق و سودا چونکه پر بودش بدن            | می نبودش چاره از بیخود شدن  |
| آنکه او باشد مراقب عقل بود <sup>۱۴</sup>  | عقل را سودای لیلی در ربود                  | ۲۵ | لبک ناقة بس مراقب بود و چست             | چون بدیدی او مهار خویش سست  |
| فهم کردی زو که غافل گشت و تنگ             | رو سپس کردی بکرّه بی درنگ                  | ۲۶ | چون بخود باز آمدی دیدی زجا              | کو سپس رفته است بس فرسنگها  |
| در سه روزه ره بدین احوالها                | ماند مجنون در تردّد سالها                  | ۲۷ | گفت ای ناقة چو هر دو عاشقم              | ما دو ضد بس همره نالایقم    |
| نیست بر وفق من مهر و مهار                 | کرد باید از تو عزلت <sup>۱۵</sup> اختیار   | ۲۸ | این دو همره همدگر را راه زن             | گره آن جان کو فرو ناید زن   |
| جان ز هجر عرش اندر ناقة <sup>۱۶</sup>     | تن ز عشق خار بن چون ناقة                   | ۲۹ | جان کشاید سوی بالا بالها <sup>۱۷</sup>  | در زده تن در زمین چنگالها   |
| تا تو بامن باشی ای مرده وطن               | بس ز لیلی دور ماند جان من                  | ۳۰ | روزگار رفت زین کون حالها                | همچو تبه و قوم موسی سالها   |
| خطوبینی بود این ره تا وصال                | مانده ام در دره زشتت شصت <sup>۱۸</sup> سال | ۳۱ | راه نزدیک و بماند سخت دیر               | سیر گشتم زین سواری سیر سیر  |
| سر نگون خود را ز اشتر در فکند             | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند                 | ۳۲ | تنگ شد بر وی بیابان فراح                | خوشتن افکند اندر سنگلاخ     |
| آن چنان افکند خود را سخت زیر              | که مغلغل گشت جسم آن دلبر                   | ۳۳ | چون چنان افکند خود را سوی پست           | از قضا آن لحظه بایش هم شکست |
| بای را بر بست و گفتا گو شوم               | در خم چو گاش غلطان مبروم                   | ۳۴ | زین کند تقرین حکیم خوش دهن              | بر سواری کو فرو ناید ز تن   |
| عشق مولی کی کم از لیلی بود                | کوی گشتن بهر او اولی بود                   | ۳۵ | کوی شوم بگرد بر پهلوی صدق <sup>۱۹</sup> | غلط غلطان در خم چو کان عشق  |

|                                                                                                                         |                                     |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ - غیر ۲ - نیم او ز فرشته و نبیش ۶ - ز حیوانات افزون ۷ - نام آن کردند این گبیان رموز ۱۰ - اندر جهاد ۱۲ - بدی ۱۳ - آمدی | ۱۵ - صحبت ۱۸ - ز سستی چند ( ن . ل ) |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------|

(۳) کلام مولوی نص است در تفضیل انسان کامل بر جمیع اصناف ملائکه هر چند مقربین آنها باشند چه نفس ناطقه جسمانیة الحدوث و روحانیة البقا است و نفس کامل مقام روحانیت را بنحو کمال بالفعل ساخت و عقل کل و روح اعظم مدرج در آن وجود گردید ( ۴ ) اشاره است بتقسیم ثلاثی که در سورة واقعه در قرآن مجید است و کتیم ازواجاً ثلثه فاصحاب البیئنه ما اصحاب البیئنه و اصحاب الشامة ما اصحاب الشامة و السابقون السابقون اولئک المقربون و اشارت بموضع دیگر در سورة فاطر هم هست که فمنهم ظالم و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات ( ۵ ) نفس ناطقه جوهریست در غایت لطافت از آب صافی بنایت لطیف تر پس بهر چه رو آرد رنگ او پذیرد و بخصوص رو آوردن در همه عمر بطریق ممکن و چون ملکه توجه به عالم کثرت و اجسام میده پیدا کرد عین آن اموات شد و حیات حقیقی که عبارت از علم و معرفت و ایمان بالله و الیوم الآخر است حاصل نند ( ۸ ) الناس ینام اذا ماتوا اتبهوا ( ۹ ) در سورة التین و اقمشده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات ( ۱۱ ) میل ناقة من بعقب است و میل من بطرف جلو و باینجهت من و او باهم راه مختلف می بینیم ( ۱۴ ) نگهبان چون رقیب و مراقبه با خود که از مقامات سالکین است حراست خود است از زلات و غترات بلکه نگهبانی دل هم از خواطر پراکنده ( ۱۶ ) اشاره بقلب المؤمن عرش الله ( ۱۷ ) ترجمه آیه واقعه در سورة اعراف است و لو شئنا لرفعنا بها و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هویه ( ۱۹ ) اشاره است بضرورت صدق برای سالک در لسان و در خیال و در فعل و در وفاء بهود با خالق و با خلق و با دل خود ان تدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و چون ملازم صدق و متین درین مقام گردید صدیق است پس کلام دلالت دارد که دعوی عشق مولی بامیل بنافه تن خاکی دعوی دروغ و چراغی فروغست

کاین سفرزین پس بود جذب خدا وان سفر بر ناله باشد سبر ما ۱ این چنین سبرست مستثنی زجنس<sup>۱</sup> کان فرود از اجتهاد جن وانس  
این چنین جذیست نی هر جذب عام ۲ که نهاده فضل احمد والسلام

نیشن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبۀ من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

در گنر زین قصه واگو زآن غلام<sup>۲</sup> کو بشه رفقه فرستاد و پیام<sup>۳</sup> ۴ رفقه پرجنگ ویر هستی و کین می فرستد پیش شاه نازنین  
کالبد نامه است اندر وی نگر هست لایق شاه را آنگه بیر ۵ گوشه رو نامه را بگشا بخوان<sup>۴</sup> بین که حرفش هست در خوردشهان  
گر نباشد در خور آن را باره کن نامه دیگر نویس و چاره کن ۶ لبك فتح نامه تن زب مدان ورنه هر کس سر دل دیدی عیان  
نامه بگشادن چودشوارست و صعب کار مردانست نی طفلان کعب<sup>۵</sup> ۷ جمله بر فهرست قانع کشته اند زانکه در حرص و هوا آفته اند  
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را ۸ باز کن سر نامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب  
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان ۹ که موافق هست با اقرار تو تا متناق وار نبود کار تو  
چون جوال بس گرانی میبری زان نباید کم که در وی بنگری ۱۰ تاچه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکش  
ورنه خالی کن جوال را ز سنگ باز خود را از این بیکار و تنگ ۱۱ در جوال آن کن که میباید کشید سوی سلطانان<sup>۶</sup> و شاهان رشید  
زشت نبود کاین جوال بر زر بگ می کشی و باشد آنهم مرده<sup>۷</sup> ریگ ۱۲ چون نی تانی که پر لعش کنی<sup>۸</sup> هم نهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود بانگ میزد که باز کن و ببین که چه میبری آنگاه بیر

یک فقیهی ژند ها در چیده بود در عمامه خویش در پیچیده بود ۱۴ تا شود زفت و نباید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حطیم  
ژند ها از جامها بیراسته ظاهر دستار از آن آراسته ۱۵ ظاهر دستار چون حله بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت  
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین ۱۶ روی سوی مدرسه کرده صبح تا بدین ناموس باید او قنوج  
در ره تارک مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن ۱۷ در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را  
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر باز کن دستار را آنگه بیر ۱۸ اینچنین که چار پرده می پری باز کن آن هدیه را که می پری  
باز کن آن را بدست خود بمان آنگاه خواهی بیر کردم حلال ۱۹ چونکه باز شد کرد آنکه میگریخت صد هزارش ژنده اندر ره بریخت  
زان عمامه سخت زفت و توتو ماند يك گز کهنه در دست او ۲۰ بر زمین زد کهنه را کای بی عیار زین دغل مارا بر آوردی زکار  
این چه مکر است و چه ترویر است و شید کو فکندی مر مرا در قید صید ۲۱ شرم نامد مر ترا زین ژندها از دغل بفکنیم ای پر دغا  
گفت بنودم دغل لیکن ترا ۲۲ از نصیحت باز گفتم ماجررا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفاط طمع دارند گمان از او

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت عیب خود را بانگ زد با جمله گفت ۲۴ اندر این کون و فساد ای اوستاد<sup>۱</sup> آن دغل کون و نصیحت آن فساد  
کون میگوید یا من خوش پیسم و آن فسادش گفت رو من لاشیم ۲۵ ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان  
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ اورا یاد کن وقت غروب ۲۶ بدر را دیدی برین خوش چار طاق حسرتش را هم بین وقت محاق  
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد فردا<sup>۱</sup> شد خرف رسوای خلق ۲۷ گرتن سبب بران کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار  
ای بدیده لوتهای چرب خبز فضله آنرا بین در آب ریز ۲۸ مر خبت را گو که آن خویش کو در فرب آن حسن و مرغویست کو<sup>۲</sup>  
بر طبق کو عشو و نرمی و خوت برسد کو جلوه و تقزی و بوت ۲۹ گوید آن دانه بد و من دام آن چون شدی تو صید دانه شد نهان  
بس انامل رشك استادان بدیده در صناعت عاقبت لرزان شده ۳۰ نرگس چشم خماری همچو جان آخر اعش بین و آب ازوی چکان  
جدری کاندل صف شیران رود آخر او مغلوب موشی میشود ۳۱ طبع تیز دورین محترف چون خر بیرش بین آخر خرف  
زلف جمعد مشکبار عقل بر آخر آن چون دم زشت خنک<sup>۳</sup> آخر ۳۲ خوش بین کوش زاول با گشاد و اخر آن رسوائیش بین و فساد  
زانکه او بشود پیدا دام را پیش تو بر کنند سبک خامرا<sup>۴</sup> ۳۳ پس مگو دنیا بترویرم فریفت<sup>۵</sup> ورنه عقل من زدامش می شکفت  
طوق زرین و حمایل بین هله غل و زنجیری شدست و سلسله ۳۴ همچنین هر جزو عالم می شمر اول و آخر در آرش در نظر  
هر که آخر بین تر او مطرود تر هر که آخر بین تر او مطرود تر ۳۵ روی هریک چون مه فاخر بین چون که اول دیده آخر بین  
تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند نیم نی چون ابتری ۳۶ دید طبر آدم و دینش ندید اینجهان دید آنجهان بینش ندید  
فضل مردان برزان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب و ضیاع ۳۷ ورنه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عی  
فضل مردان برزن ای حالی برست زان بود که مرد پایان بین تراست ۳۸ مرد کاندل عاقبت بینی خمست او ز اهل عاقبت چون زن گست  
از جهان دو بانگ می آید بضد تا کدامین را تو باشی مستعد ۳۹ آن یکی بانگش نشور اتقیا وین دگر بانگش فریب اشقا

۲ - قصه کوتاه کن برای آن غلام ۳ - که سوی شه بر نوشته است این پیام ۵ - لب ۶ - آن اقلیم ۹ - زفت نا بایست او ۱۱ - پیری  
۱۲ - بر طبق آن ذوق و آن تقزی و بو ۱۳ - بیر (ن. ل)

(۱) از جنس اینجا مراد حیوان است که بقاعده منطق عبارت ازوست (۴) قال الله تعالی کفی بنفسک اليوم علیک حسیا (۷) یعنی بر از رنگی  
است وجود تو که عبارت از نقوش پراکنده اغیار باشد و رسوم و علوم بجزئیات ییوفا و آنهم موروثه و مخلفه از غیر مبتا عن میت (۸) یعنی چون  
نیتوانی که از جواهر معرفت حقیقی جوال وجود خود را بر کنی بهتر است که از همجنس تن صفت خاک که عبارت از غذای حیوانی و ملذذات شهوانی است نهی  
باشد (۱۰) مراد مطلق وجود و عدم در عالم حرکات است نه مصطلح حکما چه این فریب و بند در مطلق محقق است (۱۴) خامی سبک اشاره است  
بستی قدم در راه حق (۱۵) چه دنیا بیوفائی و زشتی خود را با نلی صوتش اظهار کرد و تو کول و کر بودی چگونه چنین نباشد و حال آنکه هرگاه  
جزئی بودن و آنچگی در گذر بودن هر لذت جسمانی را بنظر آری و زمان جزئی عیش را اگر چه صد یا هزار سال باشد با عمر ابد روح انسانی  
بسنجی بر خود بخندی

دفتر چهارم

صفحه دویست و چهل و دوم

|                             |    |                              |                             |
|-----------------------------|----|------------------------------|-----------------------------|
| باز آن شو بانگ خارش را گرو  | ۱  | من شکوفه خارم ای خوش‌گرم‌دار | گل بریزد من بمانم شاخ خار   |
| بانگ خار او که سوی ما مکوش  | ۲  | این پذیرفتی باندی زان دگر    | که محبت از ضد محبوست کر     |
| بانگ دیگر بنگر اندر آخرم    | ۳  | حاضری ام هست چون مکر و کین   | نقش آخر ز آینه اول بین      |
| آن دگر را ضد و نا درخور شدی | ۴  | ای خنک آن کو زاوّل آن شنید   | کش عقول و مسیم مردان شنید   |
| غیر آتش کز نباید یا شگفت    | ۵  | کوزه نو کو بخود بولی کشد     | آن خبث باآب از وی کی رود    |
| کفر کافر را و مرشد را رشد   | ۶  | در جهان هر چیز چیزی جذب کرد  | گرم گرمی را کشید و سرد سرد  |
| تا تو آهن یا کپی آبی بشت    | ۷  | برد مقاطبس از تو آهنی        | ور کپی بر کهر با بر می‌تنی  |
| لاجرم شد پهلوی فیضار جبار   | ۸  | و آن یکی را صحت خار اختیار   | لاجرم شد پهلوی هر خار خوار  |
| هست همام پیش سبطی همچنان    | ۹  | جان همام جاذب قبطی شده       | جان موسی طالب سبطی شده      |
| معدّه خور که کشد در اجتناب  | ۱۰ | معدّه آدم جذوب گندم آب       | بنگر او را کوش سازیدست امام |

پیان آنکه عارف را غذائست از نور حق که ایت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله صلی‌الله علیه و آله  
الجوع طعام‌الله یحیی به ابدان الصّٰدِقیّین ای یصل طعام‌الله فی الجوع<sup>۱</sup>

|                           |                            |    |                            |                           |
|---------------------------|----------------------------|----|----------------------------|---------------------------|
| ز آنکه هر کره بی مادر رود | تا بدان جنسیتش پیدا شود    | ۱۳ | آدمی را شیر از سینه رسد    | شیر خور از نیم زربینه رسد |
| عدل قسامت و قسمت کرد نیست | ای عجب که جبرنی و ظلم نیست | ۱۴ | جبر بودی کی پشیمانی بدی    | ظلم بودی کی نگهبانی بدی   |
| روز آخر شد سبق فردا بود   | راز ما را روز کی گنجی بود  | ۱۵ | حاصل آن کاندردخول و درایاب | در نگر والله اعلم بالصواب |

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

|                                        |                                          |    |                                         |                                         |
|----------------------------------------|------------------------------------------|----|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| ای بکرده اعتماد واقعی <sup>۷</sup>     | بردم و بر چایلو س فاسقی                  | ۱۷ | قبه بر ساختستی از حجاب                  | آخر آن خیمه است بس واهی طناب            |
| زرق چون برقت اندر نور آن               | راه نتواند دیدن رهروان                   | ۱۸ | اینجهان و اهل آن یحاصل اند              | هر دو اندر بیوفائی یکدلند               |
| زاده دنیا چو دنیا بی وفاست             | گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست              | ۱۹ | اهل آن عالم چو آن عالم زبر              | تا ابد در عهد و پیمان مستر <sup>۸</sup> |
| خود دویغیر بهم کی ضد شدند <sup>۹</sup> | معجزات از هم دگر کی بستند                | ۲۰ | کی شود پشمرده میوه آن جهان              | شادی ثقیبی نکردد آن دهات                |
| نفس بی عهد است زان رو کشتنست           | او دنی و قبله گاه او دینست               | ۲۱ | نفس را لایق است این انجمن               | مرده را درخور بود گور و کفن             |
| نفس اگرچه زیرکت و خورده دان            | قبله اش دنیا است او را مرده دان          | ۲۲ | آب و حی حق <sup>۱۰</sup> بدین مرده رسبد | شد زخاک مرده زنده پدید                  |
| تا نباید وحی زو غره مباحش              | تو بدان گلگونه طالع بقاش                 | ۲۳ | بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد           | تاب خورشیدی که آن آفل نشد               |
| آن هنرهای دقیق و قال و قبل             | قوم فرعونند اجل چون آب نیل               | ۲۴ | رونق و طاق و طرب و سحرشان               | کرچه خلق را کند کردن کشان               |
| سحرهای ساحران دان جمله را              | مرگ چو بی‌دان که آن شد ازدها             | ۲۵ | جادوئها را همه يك لقمه کرد              | یکجهان پرشب بد آرا صبح خورد             |
| نور از آن خوردن نشد افزون ویش          | بل همان سانسست کو بودست ویش              | ۲۶ | در اثر افزون شد و در ذات نی             | ذات را افزونی و آفات نی                 |
| حق ز ایجاد جهان افزون نشد              | آنچه اول آن نبود اکنون <sup>۱۱</sup> نشد | ۲۷ | لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق           | در میان این دو افزونست فرق              |
| هست افزونی اثر اظهار او                | تا پدید آید صفات و کار او                | ۲۸ | هست افزونی هر ذاتی دلیل                 | کو بود حادث بملتها غلیل                 |
|                                        | نکته شد باریک اینجا ای رفیق              | ۲۹ | لیک بشنو تو مقالات دقیق                 |                                         |

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفه<sup>۱۲</sup> موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی<sup>۱۳</sup>

|                             |                                       |    |                              |                               |
|-----------------------------|---------------------------------------|----|------------------------------|-------------------------------|
| گفت موسی سحر هم حیران کنست  | چون کنم کاین خلق را تمیز نیست         | ۳۱ | گفت حق تمیز را پیدا کنم      | عقل بی تمیز را بینا کنم       |
| چونکه معجزات را ظاهر کنم    | عقل را در دیدنش فاخر کنم              | ۳۲ | دیده بخدم عقل بی تمیز را     | کور سازم جاهل ناچیز را        |
| گرچه چون دریا برآوردند کف   | موسیا تو غالب آئی لا تخف              | ۳۳ | بود اندر عهد خود سحر افتخار  | چون عصا شد مار آنها گشت عار   |
| هر کسی را دهوی حسن و ناک    | سنگ مرگ آمد نمکهارا محک <sup>۱۴</sup> | ۳۴ | سحر رفت و معجزه موسی گشت     | هر دو را از بام بود افتاد طشت |
| بانگ طشت دین بجز رفت نماند  | چون محک پنهان شدست از مردوزن          | ۳۵ | چون محک پنهان شدست از مردوزن | درصفا ای قلب و اکنون لاف زن   |
| وقت لافست محک چون غائبست    | می برندت از عزیزی دست دست             | ۳۶ | هر دم عز و نازی در فرود      | چون محک آمد چرا گشتی کبود     |
| قلب میگوید ز نخوت هر دم     | ای زر خالص من از تو کی کم             | ۳۷ | زر همی گوید بلی ای خواجه تاش | لیک میباید محک آماده باش      |
| مرگ تنه‌ده است بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصانست گاز             | ۳۸ | قلب اگر در خویش آفرین بدی    | آن سبه کاخشد او اول شدی       |

۱- فخر کبار ۲- چون کشد بولی بخود ۳- را آب تواند برد ۴- بس ذمیم ۵- بس رجیم ۸- مستقر ۹- کجا ضدا آمدند (ن. ل.)  
(۱) جوع طعامی است از جانب حق که زنده میکند بآن ابدان راستگویان را مراد آنست که در گرسنگی میرسد طعام عز و جل و آن القاء نور است در باطن که بدان نور قوت زیاده میشود (۷) ای نموده اعتماد محکم بر جرات دنیا که دمی بیش نیست و بر چایلو س بزرگی از اهل دنیا و بحسب تأویل چایلو س اطاعت نفس اماره مراد است چنانکه تصریح بنفس میفرماید (۱۰) از آب و حی حق ایمان مراد است (۱۱) یعنی خلق در حق نبود اکنون هم نیست پس افزونی نیست یا معنی آنست که مہیات امور اعتباریه اند و الاعیان الثابتة ماضیت راجعة الوجود قط و لن یشم بعد پس عدم محض موجب افزونی نشود این حکم مظاهر است و اینکه فرموده در اثر افزونی است حکم ظهور است که افزونی و تفاوت در ظهور است نه در ظاهر چنانکه فرمود شد افزونی اثر اظهار او (۱۲) آیه واقعه در سورة طه است و شرح معنی آن اینست که پس موسی دریافت در دل خود خوف از آنکه نظاره کنان میان سحر و معجزه فرق نکنند یا آنکه متفرق گردند از القای عصا و چون این وهم بر موسی طاری شد گفتیم ما مترس از آنچه ترا در بیم انداخته که امر تو از غایت وضوح بر عام و خاص ملتبس نخواهد گشت بدرستی که تو برتری از ایشان و غالب بر ایشان (۱۳) اعم است از مرگ اختیاری و اضطراری و فناء فی الله که حق توحید خاصی و توحید خاصی معیار فرق میان معجزه و سحر است

چون شدی اول سیه اندر لقا ۱ دور بودی از نفاق و از شقا ۱ کیمای فضل را طالب بُدی عقل او بر زرق او غالب شدی<sup>۱</sup>  
چون شکسته دل شدی از حال خویش ۲ جا بر اشکستان دیدی به پیش ۲ عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند دردم بسته شد  
فضل مسها را سوی اکسیر راند ۳ آن زرانود از محک مجروح ماند ۳ ای زر اندوده مکن دعوی بین که نماند مشورت اعمی چنین  
نور مجشر چشمها بینا کند<sup>۲</sup> ۴ چشم بندی ترا رسوا کند ۴ بنگر آنها را که آخر دیده اند حسرت جانها و رشک دیده اند  
منگر آنها را که حالی دیده اند ۵ سر فاسد زاصل سر بیربده اند<sup>۳</sup> ۵ بیش حالی بین که درجهست و شک صبح صادق صبح کاذب هر دو یک  
صبح کاذب صدهزاران کاروان ۶ داد بر باد هلاکت ای جوان ۶ صبح صادق را طالب کن ای عزیز تا ز صدق او شوی صاحب تمیز  
نست تقدی کش غلط انداز نیست ۷ وای آن جان کش محک و گاز نیست ۷ باز رو سوی غلام و کتبش کوسوی شه می نویسد نامه خوش

### زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا

بو مسلم گفت من خود احمد ۹ دین احمد را بفن بر هم زدم ۹ بو مسلم را بگو کم کن بطر غره اول مشو آخر نگر  
هین فلاوی مکن از حرص جمع ۱۰ پس روی کن تا رود در پیش شمع ۱۰ شمع مقصد را نماید همچو ماه کاین طرف دانه است یا خود دامگاه  
گر بخوای ور نخواستی با چراغ ۱۱ دیده گردد نقش بازو نقش زلاغ ۱۱ ورنه این زلاغت دغل افروختند بانگ بازان سید آموختند  
بانگ هدهد گر بیاموزد قضا ۱۲ راز هدهد کو و پیغام سبا ۱۲ بانگ پر رسته ز پر بسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان  
حرف درویشان و نکته عارفان ۱۳ بسته اند این بیجایان بر زبان ۱۳ هر هلاکت امت پیشین که بود زانکه چندل را گمان کردند عود  
بودشان تمیز کان مظهر کند ۱۴ لیک حرص و آز کور و کر کنند ۱۴ کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کان معذور نیست  
چار میخ شه ز رحمت دور نی ۱۵ چار میخ حاسدی مغفور نی ۱۵ ماهیا آخر یکی بنگر بشت بد گلولی چشم آخر بینت بست  
با دو دیده اول و آخر بین ۱۶ هین مباحش اعور چو ابلیس لعین ۱۶ اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بیخبر از باز پس  
چون دو چشم گاو در جرم تلف ۱۷ همچو یک چشم است کش نبود شرف ۱۷ نصف قیمت ارزد آن دو چشم تو که دو چشمش راست مسند چشم تو  
ور کنی یک چشم آدم زاده ۱۸ نصف قیمت لازمست از جاده ۱۸ زانکه چشم آدمی تنها بخود بی دو چشم یار کاری میکند  
چشم خر چون اولش بی آخر است ۱۹ کرد و چشمش هست حکمش اعور است کرد و چشمش هست حکمش اعور است

### بقیه قصه نوشتن آن غلام رفته بطلب اجرای خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف ۲۱ می نویسد رفته در طمع رغیف ۲۱ رفت پیش از رفته پیش مطبخی کای بخل از مطبخ شاه سخی  
دور از او وز همت او کین قدر ۲۲ از جری ام آیدش اندر نظر ۲۲ گفت بهر مصلحت فرموده است نی برای بخل و نی تنگی دست  
گفت دهلبرت والله این سخن ۲۳ پیش شه خاکست این زر کهن ۲۳ مطبخی ده گونه حجت بر فراشت او هه رد کرد از حرصی که داشت  
چون جری کم آمدش در وقت چاشت ۲۴ زد بسی تشنیع اوسودی نداشت ۲۴ گفت فاسد میکند اینها شما گفت نی که بنده فرمانم ما  
این مگیر از فرع این از اصل گیر ۲۵ بر کمان کم زن که از بازو ستیر ۲۵ مارمیت از رمیت ابتلاست بر نی کم نه گنه کان از خداست  
آب از سرتیره است ای خیره خشم ۲۶ بیشتر بنگر یکی بگشای چشم ۲۶ شد ز خشم و غم درون بقعه سوی شه بنوشت خشمین رفته  
اندر آن رفته ثنای شاه گفت ۲۷ گوهر جود و سخای شاه سفت ۲۷ کای زبجرو ابر افزون کف تو جمله محتاجان تو آورده رو<sup>۷</sup>  
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد ۲۸ کف تو خندان بیایی خوان نهد ۲۸ ظاهر رفته اگر چه مدح بود بوی خشم از مدح اثرها مینود  
زان همه کار تو بی نورست و زشت ۲۹ که تو دوری دور از نورش ۲۹ رونق کار خان کلبند شود همچو میوه تازه زو<sup>۸</sup> فاسد شود  
رونق دنیا بر آرد زو<sup>۸</sup> کساد ۳۰ زانکه هست از عالم کون و فساد ۳۰ خوش نکردد از مدیحی سینها چونکه در مدح باشد کینها  
ای دل از کین و کراهت پاک شو ۳۱ وانگهان الحد خوان چالاك شو ۳۱ بر زبان الحد و اکراه از درون از زبان تلبیس باشد یا فسون  
وانگهان گفته خدا که بنگر ۱۰ و ۳۲ هم بظاهر هم<sup>۱۱</sup> بیاطن ناظرم هم بظاهر هم<sup>۱۱</sup> بیاطن ناظرم

### حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر مملوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت

#### دلخ او ظاهر مینمود که آن شکرها لافمت و دروغ

آن یکی با دلخ آمد از عراق ۳۵ باز پرسیدند یاران از فراق ۳۵ گفت آری بُد فراق الا سفر بود بر من بس مبارک مژده ور  
کان خلیفه داده ده خلعت مرا ۳۶ که قریش باد صد مدح و ثنا ۳۶ شکر ها و حمدها بر می شمرد تا که شکر از حد و از اندازه برد  
پس بگفتندش که احوال نژند ۳۷ بر دروغ تو گواهی می دهند ۳۷ تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته  
کو نشان شکر و حمد میر تو ۳۸ بر سر و بر پای بی توقیر تو ۳۸ گر زبانت مدح آن شه می تند هفت اندامت شکایت میکند  
در سخای آن شه و سلطان جود ۳۹ مر ترا کفشی و شلواری نبود ۳۹ گفت من ایشار کردم آنچه داد میر تقصیری نکرد از افتاد  
بستم جمله عطاها از امیر ۴۰ بخش کردم بر یتیم و بر فقیر ۴۰ مال دادم بستم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاکباز  
پس بگفتندش مبارک مال رفت ۴۱ چیست اندر باطن این دود و نفت ۴۱ صد کراهت در درون تو چو خار کی بود انده نشان ایشار  
کو نشان عشق و ایشار و رضا ۴۲ گر درستی آنچه گفتی ما مضمی ۴۲ خود گرفتم مال کم شد میل کو سبیل اگر بگذشت جای سبیل کو

۱ - بُدی ۴ - فند ۷ - در قضای حاجت حاجت جو ۹ - من حاضرم ۱۱ - ننگرم ظاهر (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه شریفه لقد کشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید (۳) یعنی از اصل سر جدا کرده و در میانه فرق نهاده اند و نظر بر همین سر فاسد دارند و از اصل سر مطلقاً فراموش کرده اند (۵) از نصف قیمت مراد نصف دیت است و از جاده مراد شرع انور است (۶) یعنی عمداً میکنند و قصداً (۸) زو مخفف زود است (۱۰) اشاره است بحديث : ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و ینانکم - پیغمبر فرمود بدرستی که خدا تعالی نظر نمیکند بسوی صورتهای شما و نه بسوی عملهای شما ولیکن نظر میکند بسوی دلهای شما و نیتهای شما و مراد از نظر حق مجاز است یعنی جزا نمیدهد مگر به آنچه در دلهای شماست چنانچه فرموده نبال المؤمن خبر<sup>۱۱</sup> من عمله

|                                 |                                 |    |                               |                              |
|---------------------------------|---------------------------------|----|-------------------------------|------------------------------|
| چشم تو گر بُد سیاه و جان فرا    | گر نماند او جانفرا ازرق چیرا    | ۱  | کو نشان یاک بازی ای ترش       | بوی لاف کز همی آید خش        |
| صد نشان باشد درون ایشار را      | صد علامت هست نیکوکار را         | ۲  | مال در ایشار اگر گردد تلف     | در درون صد زندگی آید خلف     |
| در زمین حق زراعت کردنی          | تخهای یاک آنگه دخل نی           | ۳  | گر نکرد زرع جان یکدانه صد     | صحن ارض الله واسع کی بودا    |
| اصل ارض الله قلب عارفست         | لامکانست و ندارد فوق و پست      | ۴  | گر نروید خوشه ازروضات هو      | بس چه واسع باشد ارض الله بگو |
| چونکه این ارض فنا بی ریع نیست   | چون بود ارض الله آن مستوسعست    | ۵  | ریع آنرا نی حد و نی عد بود    | کمترین دانه دهد هفتصد بودا   |
| حمد گفتی کو نشان حامدون         | نی برون هست اثر نی اندرون       | ۶  | حمد عارف مرخدا را راستست      | که گواه حمد او شد یا و دستا  |
| از چه تاریک جسمش برکشید         | وز تک زندان دنیاش خرید          | ۷  | اطلس تقوی و نور مؤتلف         | آیت حمد است او را برکفت      |
| وارهبده از جهات غاریه           | ساکن گلزار و عین جاریه          | ۸  | بر سریر سرّ عالی همتش         | مجلس و جا و مقام و رتبتش     |
| مقدم صدقی که صدیقان درو         | جمله سرسزند و شاد و تازه رو     | ۹  | حمدشان چون حمدگلشن از بهار    | صد نشانی دارد و صدگیر و دار  |
| بر بهارش چشمه و نخل و گیا       | وان گلستان و نگارستان گوا       | ۱۰ | شاهد شاهد هزاران هر طرف       | در گواهی همچو گوهر در صدف    |
| بوی سیر بد یباید از دمت         | وز سر و رو تابد ای لافی غت      | ۱۱ | بو شناساند حاذق در مصاف       | تو بجلدی های و هوکم کن گزاف  |
| تو ملای از مشک کان بوی یاز      | از دم تو میکند مشکوف راز        | ۱۲ | گلشکر خوردم همی گوئی و بوی    | میزند از سیر که یافه مگوی    |
| هست دل مائده خانه کلان          | خانه دل را نهان هسیانگان        | ۱۳ | از شکاف و روزن و دیوارها      | مطلع کردند بر اسرار ها       |
| از شکافی که نداند هیچ و هم      | صاحب خانه ندارد هیچ فوم         | ۱۴ | از نبی برخوان که دیو و قوم او | می برند از حال انسات خفه بو  |
| از ره می که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس وزین اشباه نیست | ۱۵ | در میان ناقدان زرقی متن       | بامعج ای قلب دون لانی وزن    |
| مرمک را ره بود در تقد و قلب     | که خدایش کرد امیر جسم و قلب     | ۱۶ | چون شباطین باغ بلطفهای خوش    | واقفند از سرّ ما و فکر و کیش |
| مسلمی دارند دزدیده درون         | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون       | ۱۷ | دم بدم خط و زبانی میکنند      | صاحب تب و شکاف و روزند       |
| بس چرا جانهای روشن در جهان      | بی خبر باشند از حال نهان        | ۱۸ | در سرایت کمتر از دیوان شدند   | روحها که خیمه بر گردون زدند  |
| دیو دزدانه سوی گردون رود        | از شهاب اومحرق و مطعون شود      | ۱۹ | سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   | که شقی در جنگ از زخم ستان    |
| آن از رشک روحهای دل پسند        | از فلکشان سرنگون می افکنند      | ۲۰ | تو اگر شلی و لنگ و کور و کر   | این گمان بر روحهای مه مبر    |
|                                 | شرم دار و لاف کم زن جان مکن     | ۲۱ | که بسی جاسوس هست آن سوی تن    |                              |

## در یافتن طیبیان امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او

## و بی این همه نیز از راه دل که آنهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

|                                              |                                         |    |                            |                                            |
|----------------------------------------------|-----------------------------------------|----|----------------------------|--------------------------------------------|
| این طیبیان بدن دانشورند                      | بر مقام تو ز تو واقف ترند               | ۲۴ | تا ز فاروره همی بینند حال  | که ندانی تو از آن رو اعتدال <sup>۱۱</sup>  |
| هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم                | بوبرند از تو بصد <sup>۱۲</sup> گونه سقم | ۲۵ | پس طیبیان الهی در جهان     | چون ندانند از تو بی گفت دهان <sup>۱۲</sup> |
| هم ز نبض و هم ز چشم و هم ز رنگ <sup>۱۴</sup> | صد سقم بینند از تو بی درنگ              | ۲۶ | این طیبیان نو آموزند خود   | که بدین آیاتشان حاجت بود                   |
| کاملان از دور نامت بشنوند                    | تا بقر تار و پودت <sup>۱۵</sup> در روند | ۲۷ | بلکه پیش از زادن تو سالها  | دیده باشندت بچندین حالها                   |
|                                              | خال تو دانند یکیک مو بو                 | ۲۸ | زانکه بر هستند از اسرار هو |                                            |

## مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت

## وسیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

|                                             |                                            |    |                             |                                                        |
|---------------------------------------------|--------------------------------------------|----|-----------------------------|--------------------------------------------------------|
| آن شنیدی داستان بایزید                      | که ز حال ابوالحسن از پیش دید <sup>۱۶</sup> | ۳۱ | روزی آن سلطان تقوی میگشت    | با مریدان جانب صحرا و دشت                              |
| بوی خوش آمد مر او را ناگهان                 | در سواد ری ز حد <sup>۱۷</sup> خارقان       | ۳۲ | هم در آنجا ناله مشتاق کرد   | بوی را از باد استنشاق کرد                              |
| بوی خوش را عاشقانه می کشید                  | جان او از باد باده می چشید                 | ۳۳ | کوزه کو از یخ آبه پر بود    | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود                              |
| از درون کوزه نم بیرون زده است <sup>۱۸</sup> | آت زسردی هوا آبی شده است                   | ۳۴ | باد بوی آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت                               |
| چون درو آثار مستی شد پدید                   | یک مرید او را دم بر رسید                   | ۳۵ | پس بیرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب <sup>۱۹</sup> پنج و شش <sup>۲۰</sup> |
| گاه سرخ و گاه زرد و گاه سید <sup>۲۱</sup>   | می شود رویت چه حالت و نوید                 | ۳۶ | می کشی بوی و بظاهر نیست گل  | یشک از غیبت و از گلزار کل                              |
| ای تو کام جان هر خود کامه                   | هر دم از غیبت پیام و نامه <sup>۲۲</sup>    | ۳۷ | هر دمی یعقوب وار از یوسفی   | می رسد اندر مشام تو شفی                                |
| قطره بر ریز بر ما زان سبو                   | شبه برکو از آن گلزار و بو <sup>۲۳</sup>    | ۳۸ | خو نداریم ای جمال مهتری     | که لبما خشک و تو تنها خوری                             |

۴ - آن وحید ۸ - زیانشان میرسد ۹ - رنج می بینند زان جان و جسد ۱۰ - پس ۱۱ - اختلال ۱۲ - بهر ۱۳ - اسرار نهان ۱۶ -  
پیشین چه دید ۱۷ - سوی ۱۸ - نجست ۱۹ - حساب ۲۲ - زان گلستان با ما بگو (ن. ل.)

(۱) اشاره است بکریه یا ایها الذین آمنوا ان ارض الله واسعة فایای فاعبدون (۲) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورة بقره و مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبّه انبت سبع سنابل فی کل سنبله ماء حبه والله یضاعف لمن یشاء والله واسع عليم (۳) چه بهترین حمدهای تو خداوند جل شأنه را آنست که وجود تو حمد او باشد و همچنین در ذکر توجه حمد اظهار جمیل است و وجود تو باید مظهر جمال و جلال او شود و یاد از صفات او بدهد کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من رأی فقد رأى الحق (۴) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورة غاشیه فیها عین جاریه در آن بهشت چشمه ای روان بود که آب آن منقطع نشود (۵) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورة غاشیه مقتدر یعنی در جایگاه راستی نزد پادشاه با اقتدار (۶) اشاره است بآیه واقعه در سورة اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم انا جعلنا الشیاطین اولیاء الذین لا یؤمنون (۱۴) از نبض عمل و از چشم دانش و از رنگ سبیا مقصود است (۱۵) تار و بود کنایه از اسرار دل و خیالات پنهان است (۲۰) مراد مشاعر ظاهره و باطنه طبیعه ده گانه و عقل فکری است که حجبند از کشف حقایق و رقایق (۲۱) مراد احکام طبع و مثال و عقل است چه دره حمرا و دره صفرا و دره بیضا بر عالم طبع و عالم مثال و عالم عقل اطلاق کنند و چون در نقطه بود احوال این عوالم ثلثه بر او طاری می شد

|                                 |                                       |   |                                     |                                        |
|---------------------------------|---------------------------------------|---|-------------------------------------|----------------------------------------|
| ای فلک بیای چست چست خیز         | ز آنچه خوردی جرعه بر ما بریز          | ۱ | میر مجلس نیست در دوران دگر          | جز تو ای شه در حریفان درنگر            |
| کی توان نوشید این می زبردست     | می یقین مرمر در رسوا گریست            | ۲ | بوی را بپوشیده و مکنون کند          | چشم مست خویش را چون کند                |
| خود نه آن بویست این کاندرجهان   | صد هزاران پرده اش دارد نهان           | ۳ | پُر شد از تیزی اوصحرا و دشت         | دشت چه کز نه فلک هم درگذشت             |
| این سرخ را بکهگل در مگیر        | کاین برهنه نیست خود بوشش بندیر        | ۴ | لطف کن ای راز داین راز گو           | آنچه بازت صید کردش باز گو              |
| گفت بوی بوالعجب آمد بن          | همچنانکه مصطفی <sup>۱</sup> را از یمن | ۵ | تا یبیر <sup>۲</sup> گفت بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا                 |
| بوی رامین میرسد از جان و بس     | بوی یزدان میرسد هم از او بس           | ۶ | از او بس و از قرن بوی عجب           | مصطفی <sup>۱</sup> را مست کرد و بر طرب |
| چون او بس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود              | ۷ | آن هلیله پروریده در شکر             | چاشنی تلخیش نبود دگر                   |
| آن هلیله رسته از ما و منی       | نقش دارد از هلیله طعم نی              | ۸ | آن کسی کز خود بکلی درگذشت           | این منی و مائی خود در نوشت             |

### قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن<sup>۲</sup>

|                                      |                                       |    |                                       |                                  |
|--------------------------------------|---------------------------------------|----|---------------------------------------|----------------------------------|
| این سخن بایان ندارد باز گرد          | تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد       | ۱۰ | گفت زین سو بوی یاری میرسد             | کاندر این ده شهریاری میرسد       |
| بعد چندین سال میزاید شهری            | میزند بر آسمانها خرگهی                | ۱۱ | رویش از گلزار حق گلگون بود            | از من او اندر مقام افزون بود     |
| چیزت نامش گفت نامش بوالحسن           | حلبه اش واگفت زابرو و ذفن             | ۱۲ | قد <sup>۴</sup> او ورنک او و شکل او   | یک یک واگفت از گیسو و رو         |
| حلبهای روح او را هم نمود             | از صفات و از طریق و جا و بود          | ۱۳ | حلبه تن همچو تن عاریت است             | دل بر آن کم نه که آن یک ساعت است |
| حلبه روح طبیعی هم فناست              | حلبه آن جان طلب کان برسماست           | ۱۴ | جسم او همچون چراغی بر زمین            | نور او بالای سقف هفتین           |
| آن شعاع آفتاب اندر وثاق <sup>۱</sup> | قرص او اندر سپهر <sup>۷</sup> چار طاق | ۱۵ | نقش گل در زیر بینی بهر لاغ            | بوی گل بر سقف ایوان دماغ         |
| مرد خفته در عدن دیده فرق             | عکس آن بر جسم افتاده عرق              | ۱۶ | بیرمن در مصر رهن یک حریص <sup>۸</sup> | پر شده کنعان ز بوی آن قبیص       |
| بر نبشتند آن زمان تاریخ را           | از کباب آراستند آن سیخ را             | ۱۷ | چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست       | زان زمین آن شاه پیداکشت و خاست   |

### زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

|                                             |                                        |    |                                       |                                        |
|---------------------------------------------|----------------------------------------|----|---------------------------------------|----------------------------------------|
| زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت               | از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت            | ۱۹ | از پس آن سالها آمد پدید               | بوالحسن بعد وفات بایزید                |
| جمله خواهی او زامساک و جود                  | آن چنان آمده که آن شه گفته بود         | ۲۰ | لوح محفوظ است او را پیشوا             | از چه محفوظ است محفوظ از خطا           |
| نی نجومست و نه رملست و نه خواب              | وحی حق والله اعلم بالصواب              | ۲۱ | از بی روپوش عامه در بیان <sup>۹</sup> | وحی دل گویند آن را صوفیان              |
| وحی دل گیرش که منظر <sup>۱۰</sup> آگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست           | ۲۲ | مؤمنان بنظر بنور الله شدی             | از خطاها زان سبب این بدی <sup>۱۱</sup> |
| صوفی از فقر چون در غم شود                   | عین فقرش دایه و مطعم شود <sup>۱۲</sup> | ۲۳ | زانکه جنت از مکاره رسته است           | رحم قسم عاجز اشکسته است                |
|                                             | آنکه سرها بشکند او از غلو              | ۲۴ | رحم حق و خلق ناید سوی او              |                                        |

### نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعاع الله تعالی

|                             |                                         |    |                                        |                            |
|-----------------------------|-----------------------------------------|----|----------------------------------------|----------------------------|
| این سخن آخر ندارد و آن جوان | از کم اجرای نان شد ناتوان               | ۲۶ | شاد آن صوفی که رزقش کم شود             | آن شبش در گردد و او بی شود |
| زان اجرای خاص هرک آگاه شد   | او سزای قرب و اجری گاه شد <sup>۱۳</sup> | ۲۷ | زان اجرای روح چون نقصان شود            | جانش از نقصان آن لرزان شود |
|                             | پس بداند که خطائی رفته است              | ۲۸ | که سن زار رضا نشکفته <sup>۱۴</sup> است |                            |

### باز گشتن بحکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و بی التفاتی شاه

|                                         |                              |    |                                         |                                 |
|-----------------------------------------|------------------------------|----|-----------------------------------------|---------------------------------|
| همچنان کان شخص از نقصان کشت             | رقعه سوی صاحب خرمن نوشت      | ۳۰ | رقعه اش بردند پیش شاه <sup>۱۵</sup> راد | خواند آن رقعہ جوابی و انداد     |
| گفت اورا نیست الا درد قوت <sup>۱۶</sup> | پس جواب احق اولیر سکوت       | ۳۱ | نیستش درد فراق و وصل <sup>۱۷</sup> هیچ  | بند فرعست و نجوید اصل هیچ       |
| احق است و مرده ما و منی                 | کز غم فرعش فراغ اصل نی       | ۳۲ | آسمانها و زمین یک سبب دات               | کز درخت قدرت حق شد عبان         |
| تو چو گرمی در میان سبب در <sup>۱۸</sup> | وز درخت و باغبانی بیخبر      | ۳۳ | آن یکی گرمی دگر در سبب هم <sup>۱۹</sup> | لیک جانش از برون صاحب علم       |
| جنبش او و شکافد سبب را                  | بر تابید سبب آن آسیب را      | ۳۴ | بر دریده جنبش او پردها                  | صورتش گرمست و معنی ازدها        |
| آتش کاول ز آهن می جهد                   | او قدم بس سست بیرون می نهد   | ۳۵ | دایه اش پنه است اول لیك اخیر            | میرساند شعلها او تا اثیر        |
| مرد اول بسته خواب و خوراست              | آخر الامر از ملایک بر تر است | ۳۶ | در پناه پنبه و کبریتها                  | شعله نورش بر آید تا سها         |
| عالم تاریک روشن می کند                  | کنده آهن بسوزن می کند        | ۳۷ | گر چه آتش نرهم جسمانی است               | نی ز روح است و نه از روحانی است |

۱ - مر نبی ۲ - که محمد ۴ - خد ۵ - چرخ ۷ - چهارم - جهان ۱۰ - منزل ۱۱ - و سهو بیرون آمدی ۱۴ - آشفته ۱۵ - میر ۱۶ - لوت ۱۷ - در فرع فرق و اصل (ن. ل.)

(۳) فرمود بدرستی که من می یابم نفس رحمن را از جانب یمن گفته اند اشاره است بوجود خواجه اویس قرنی قدس الله روحه که از اهل یمن بود (۶) وثاق خانه و منزل است و چارطاق سقفی را گویند که آنرا بر سر چهار ستون بنا کنند و چون آسمان سقف این جهانست که عبارت از عناصر اربعه باشد مولوی آنرا بجار طاق وصف نموده (۸) یعنی آن بشیری که حریص بود بر رسانیدن بیرهن یوسف یعقوب و مزده دادن و احتمال می رود که از حرص بفتح بمعنی شق باشد و ثوب حریص یعنی بیرهن هنوز ملازم انواب مشقوفه یوسفیه بود مثل قبا و ردا و در وقتی که فرمود اذهبوا بقمیصی هذا یا ثوبی که بشیر قبیص را در آن ملفوف ساخت که یعقوب دریافت و فرمود که انی لاجد رجح یوسف (۹) اقتباس است از آیه و انه لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتكون من المنذرين که در سوره شعراء است و صوفیه و بعضی از حکما آنرا بوحی تفسیر نموده اند (۱۲) یعنی در فقر طعامهای روحانی بیشتر رسد (۱۳) چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام فرماید ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً لجنّتك و انما وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتک (۱۸) امیر خسرو دهلوی فرماید: تو پنداری جهانی غیر ازین نیست زمین و آسمانی غیر ازین نیست چو آن گرمی که در گندم نهان است زمین و آسمان او همانست (۱۹) اصلها ثابت و فرعها فی السماء

جسم را نبود از آن عزّ بهره جسم بیش بحر جان چون قطره ۱ جسم از جان نور<sup>۱</sup> افزون میشود چون رود جان جسم بین چون می شود حدّ جست یک دو گز خودیش نیست جان تو تا آسمان جولان کنی است ۲ تا یفداد و سمرقند ای هام روح را اندر تصوّر نیم گام<sup>۲</sup> دو درم سنگست یه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان ۳ نور بی این چشم می بیند بخواب چشم بی این نور نبود<sup>۳</sup> جز خراب جان ز ریش و سبکت تن فارغست لیک تن بی جان بود مردار و پست ۴ بارنامه روح حیوانست این بیشتر آ<sup>۴</sup> روح انسانی بین بگذر از انسان و هم ازقال و قبل تاب دریای جان جبرئیل ۵ بعد از آنت جان احمد اب گردد جبرئیل از بیم تو وا پس خزد گوید ار آیم بقدر یک کمان ۶ من بسوی تو بسوزم بی گمان<sup>۵</sup>

## آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر بی جواب نامه خسته است آن پسر ۸ چون جواب نامه نامد خیره گشت روز و شب بد در تفکر سرنگون ۹ کای عجب چونم نداد آن شه جواب کو متناق بود و آبی زیر کاه ۱۰ رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون عجب بنهاد ز جمل آن بی خبر ۱۱ هیچ کرد خود نمی گردد که من

## کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مغز ۱۳ باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود اضااف مارا در سبق ۱۴ از ترازو کم کنی من کم کنم همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را براو چون لیل کرد ۱۵ گفت تاجا کژ مشو بر فرق من راست میکرد او بدست آن تاج را باز کج می شد برو تاج ای فنی ۱۶ هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت اگر صدره کنی تو راست من کژ شوم چون کز شوی ای مؤمن ۱۷ پس سلیمان اندرون را راست کرد بعد از آن تاجش هماندم راست شد ۱۸ بعد از آن تاج بر فرق سرش ۱۹ شاه گفت ای تاج چونست این زمان هشت کرت کژ بکرد آن مهترش چون فشاندی پر زگل پرواز کن ۲۰ نیست دستوری کزین من بگذرم<sup>۲۰</sup> بر دهانم نه تو دست خود بیند مر دهانم را ز گفت ناپسند ۲۱ پس ترا هر غم که پیش آید ز درد ظن مبر بردیگری ایدوست کام ۲۲ گاه جنگش با رسول و مطبخی همچو فرعون<sup>۲۲</sup> که موسی هشته بود توم از بیرون بدی با دیگران ۲۳ آن عذو در خانه آن کور دل و اندرون خوش گشته با نفس گران ۲۴ خود عدوت اوست قدش می دهی همچو فرعون<sup>۲۴</sup> تو کور و کور دل حکم حق بر عقل شاهان می فرود ۲۵ چند فرعون<sup>۲۵</sup> کشی بی جرم را ۲۶ مهر حق بر چشم و برگوش و خرد حکم حق بر لوح می آید بدید ۲۷ آخنانه حکم غیب با یزید

## شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آن را شنود ۲۹ که حسن باشد مرید و اتمم گفت من هم نیز خوابش دیده ام ۳۰ هر صباحی آید و خواند سبق ۳۱ هر صباحی رو نهادی سوی کور یا که بی گفنی شکالش حل شدی ۳۲ تا یکی روزی پیامد با سعود توی بر تو برنفا هم چون علم ۳۳ بانهش آمد از خطیره<sup>۳۳</sup> اشبح حی عالم از برفت روی از من متاب<sup>۳۴</sup> ۳۴ حال او زان روز شد خوب و بدید هین یا اینسو بر آوازم شتاب ۳۵ کرد باید آن حکایت را تمام

## رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان پر ز تشنج و نفیر و بر فغان ۳۷ که یکی رقعۀ نوشتم پیش شاه آن دگر را خواند هم آن خوب خند<sup>۳۸</sup> هم نداد آن را جواب و تن بزد ۳۸ خشک می آورد اورا شهریار او مکر ز کرد رقعۀ چند<sup>۳۹</sup> بار

۱ - روز ۳ - چه بود ۴ - رو ۵ - در زمان ۶ - بار ۹ - یا مثال ۱۳ - پنج (ن. ل)

(۲) یعنی درآنی روح با آسمانها میرود و بلادی که دیده می سیرد چه همه قلم و تخیلش هستند چه جای تعقل و تصور حصول حقایق اشباست بافسها لا باشاچا چنانکه در موضع خود محقق است این سهل است که آنچه در عالم خود نفس است از منشئات و مجعولات نفس است اگر تصورات است بجعل بسط و اگر تصدیقات است بجعل مرکب (۷) یعنی اجازت نیست که افشای راز سلیمان زیاده از این که باعث کج شدن انتاج حضرت سلیمان را اصل چه بوده بگویم و برده غیب را گشاده گردانم از راه مناجات میگوید بردها من تو دست خود نه که راز نا گفنی را نگویم (۸). غم مثل غرامت ادای چیزی که لازم شده باشد و بر خود آن چیز هم اطلاق میشود که مغرم باشد و در اینجا گناهان مراد است همچنانکه دردعا آمده است اعوذ بك من الائم والغرم (۱۰) خطیره بقیه و دیوار است و خطایر قدس بقاع مقدسه را گویند که در آسمان است (۱۱) اینک میخوانم ترا تا سعی کنی و بیانی سوی من (۱۲) چون سلطان تسلیم بود درید قدرت حق خاصه بعد از موت طبیعی پس لسان حق می گوید که عالم باعتبار تعینات اعتباریه و مهبات سربیه در نظر پندار اگر روپوش حقیقت وجود من مینماید مانند برف که روپوش آب است تو زیرک باش و از من رو متاب که مرا حجاب وجودی نیست بجز فرط ظهور و وفور نور که فی الحدیث من حده فقد عده



گفت حاجب آخر او بنده شماست ۱ کر جوابش بر نویسی هم رواست  
گفت این سہلست اما احمق است ۲ مرد احمق زشت و مردود حق است  
صدکس از کرگین همه کرگین شود ۳ خاصه این کرگین عقل بند  
نم نبارد ابر از شومی او ۴ شهر شد ویرانه از بومی او

### ستودن پیغمبر علیہ السلام عاقل را و نکوہیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست ۱ او عدو ما و غول رهنست  
عقل دشنامم دهد من راضیم ۲ زانکہ فیضی دارد از فیاضیم  
احق از حلوا نهد اندر لیم ۳ من از آن حلوی او اندر تیم  
سہلت گندہ کند بسی فایده ۴ جامہ از دہش سہ بسی مایہ  
نیست غیر نور آدم را خورش ۵ از جز آن جان را نباید پرورش  
تا غذای اصل را قابل شوی ۶ لقمہای نور را آکل شوی  
چون خوری یکبار از ما کول نور ۷ خاک ریزی بر سر نان تور  
عقل دو عقلست اول مکسی ۸ کہ در آموزی چو در مکتب صبی  
عقل تو افزون شود بر دیگران ۹ لیک تو باشی ز حفظ آن کران  
عقل دیگر بخشش یزدان بود ۱۰ چشمہ آن در میان جان بود  
ور رہ نبش بود بستہ چہ غم ۱۱ کو همی جو شد ز خانہ دہدم  
راہ آبش ۱۲ بستہ شد شد بی نوا ۱۳ تشنہ ماند و زار و با صد ابتلا  
۱۴ از درون خویشتن جو چشمہ را ۱۵

### قصہ آنکسی کہ با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن کہ من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با یکی ۱۲ تا بقیش رو نماید بسی شکی ۱۹ گفت ای خوش نام غیر من بجو  
من عدوتم مرا ترا با من میج ۲۰ نبود از رای عدو بیروز هیچ  
من عدوتم چارہ نبود کز منی ۲۱ روکی جو کہ ترا او هست دوست  
من ترا بسی هیچ شکی دشمنم ۲۲ حارسی از کرگ جستن شرط نیست  
هر کہ با دشمن نشیند در زمین ۲۳ ہر کہ باشد ہمیشہ دوستان  
خیر کن با خلق از بہر خدا ۲۴ ہست اندر ۱۴ بوستان در گلخن  
چونکہ کردی دشمنی برہیز کن ۲۵ یا برای جان خود ای کدخدایا  
لیک مرد عاقلی و معنوی ۲۶ مشورت با یار مہر انگیز کن  
آید و منش کند واداردش ۲۷ عقل تو نگذاردت کہ کج روی  
ہچو گربہ باشد او بیدار ہوش ۲۸ عقل چون شجنہ است در نیک و بدش  
گربہ چہ شیر شہر افکن بود ۲۹ دزد در سوراخ ماندہ چو موش ۱۸  
شہر بر دزدست و بر جامہ کنی ۳۰ عقل ایمانی کہ اندر تن بود  
عقل عاقل و جان جان اہل جان توئی ۳۱ خواہ شجنہ باش کو و خواہ نی  
عقل و جان خلق را سلطان توئی ۳۲ عقل و جان خلق را سلطان توئی

### امیر گردانیدن رسول صلی اللہ علیہ وآلہ جوان ہذیلبی را بر سر یہ کہ در آن ایران و جنگ آزمودگان بودند

یک سر یہ ۲۱ مہرستادی رسول ۳۳ بہر جنک کافر و دفع فضول  
اصل لشکر بی گمان سرور بود ۳۴ بک جوانی را گزید او از ہذیل ۲۲  
از کدل وز بغل وز ما و منی ۳۵ قوم بی سرور تن بی سر بود  
صاحبش در بی دوان کای خیرہ سر ۳۶ این ہمہ کہ مردہ و پژمردہ  
استخوانت را بخاید چون شکر ۳۷ می کشی سر خوش را سرمبکی  
ہن بگریز از تصرف کردنم ۳۸ ہر طرف کرگست اندر قصد خر  
خرخواندت اسب خواندت ذوالجلال ۳۹ کہ نینہ زندگانی را دگر  
فل تعالوا گفت از جذب کرم ۴۰ آن مکن کاخر بمانی از غلف  
تا ریاضت تان دہم من راضیم ۴۱ تو ستوری ہم کہ نفست غالبست  
میر لشکر کردش و سالار خیل ۴۲ آسب تازی را عرب گوید تعال  
زبان بود کہ ترک سرور کردہ ۴۳ میر آخور بود حق را مصطفی  
او سر خود گیرد اندر کوهسار ۴۴ نفسا را تا مروض کردہ ام  
بیش آید ہر طرف گرگ قوی ۴۵ بہر استوران نفس بر جفا  
آتش از بی ہیزی گردد تلف ۴۶ حکم غالب را بود ای خودپرست ۲۳  
بہر استوران نفس بر جفا ۴۷ زین ستوران بس لگدھا خوردہ ام

۱ - ناپسند ۲ - راح او و روح ۳ - با ۴ - کباب ۵ - شراب ۶ - نباید ۷ - عکس ۸ - باشی اندر ۹ - چونکہ راہش ۱۰ - کسی ۱۱ - کز تردد وارہد وز مجبسی ۱۲ - او در ۱۳ - بہر ایزدت ۱۴ - راحت جان خودت ۱۵ - ہمیشہ ۱۶ - ہمچون موش در ۱۷ - نقبی خموش ۱۸ - یا کہ نقش گربہ (ن . ل)

(۸) کما قال امیر المؤمنین علی علیہ السلام رأیت العقل عظیم ومسموع ولن ینفع مسموع اذا لم یک مطبوع (۱۰) صندوق پر از کتاب سودی ندهد باید کہ کتابخانہ در سبتہ بود (۲۰) غرہ در اینجا بمعنی غرش و غریدن است (۲۱) سر یہ بارہ از لشکر کہ سلطان در میان نباشد وعدہ آن از بنجفر کمتر و از چہار صد نفر بیشتر نیست (۲۲) ہذیل قیلہ است از عرب (۲۳) آیا نمی بینی کہ انس چہار عنصر دارند و جن ہم و چون حکم تابع عنصر غالب است اصل آنرا تراب و این را نار گویند پس آنان کہ احکام فرشتگان برایشان غالبست در باطن فرشتہ و بہتر از فرشتہ اند و اینان کہ احوال بہائم و سباع برایشان غالب است در باطن انعام و بہت تر از انعامند گو در ہر دو صنف بصورت انسان باشند



|                              |                              |    |                              |                             |
|------------------------------|------------------------------|----|------------------------------|-----------------------------|
| هر کجا باشد ریاضت باره       | از لگدهایش نباشد چاره        | ۱  | لاجرم اغلب بلا بر انبیاست    | که ریاضت دادن خامان بلاست   |
| سکسکانید از دمم یرغا شوید    | تا یواش و مرکب سلطان بوید    | ۲  | قل تعالوا قل تعالوا گفت حق   | ای ستوران ملول اندر سبق     |
| قل تعالوا قل تعالوا گفت حی   | ای ستوران فسرده رک و پی      | ۳  | قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   | ای ستوران ریمده از ادب      |
| گر نیابند ای نبی غمگین مشو   | زان دویی تکین تو یرازکین مشو | ۴  | گوش بعضی زین تعالوها کراست   | هر ستوری را صطبلدی دیگر است |
| منهزم گردند بعضی زین ندا     | هست هر اسبی طویل او جدا      | ۵  | منقض گردند بعضی زین قصص      | زانکه هر مرغی جدا دارد قصص  |
| خود ملایک نیز نا همتا بدند   | زین سبب بر آسمان صف صف شدند  | ۶  | کودکان گر چه یک مکتب درند    | در سبق هر یک ز یک بالاترند  |
| مشرقی و مغربی را حشاست       | منصب دیدار حسن چشم راست      | ۷  | صد هزاران گوشها گرسف زبند    | جمله محتاجان چشم روشنند     |
| باز صف گوشها را منصبی        | در سماع جان و اخبار و نبی    | ۸  | صد هزاران چشم را آن راه نیست | هیچ چشمی از سماع آگاه نیست  |
| همچنین هر حسن یکبک می شهر    | هر یکی معزول زان کار دگر     | ۹  | پنج حسن ظاهر و پنج اندرون    | در صفت اندر قیام الصافون    |
| هر کسی کو از صف دین سرکش است | میرود سوی صفی کان ناخوش است  | ۱۰ | تو ز گفتار تعالوا کم مکت     | کیبائی بس شگرفت این سخن     |
| گر مسی گردد ز گفتارت نفیر    | کیما را هیچ از وی واکبیر     | ۱۱ | این زمان گرم است نفس کافرش   | گفت تو سودش کند در آخرش     |
| قل تعالوا قل تعالوا ای غلام  | هین که ان الله يدعو بالسلام  | ۱۲ | خواجه باز آ از منی و از سری  | سروری جو کم طلب کن سروری    |

### اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و آله بر امیر گردانیدن هذیلی

|                                |                              |    |                                           |                                |
|--------------------------------|------------------------------|----|-------------------------------------------|--------------------------------|
| چون پیمر سروری کرد از هذیل     | از برای لشکر منصور خیل       | ۱۴ | بوالفضولی از حسد طاقت نداشت               | اعتراض و لا نسلم بر فراشت      |
| خلق را بنگر که چون ظلمانی اند  | در متاع فانی چون فانی اند    | ۱۵ | از تکبر جمله اندر تفرقه                   | مرده از جان زنده اندر محرقه    |
| این عجب که جان بزندان اندر است | وانگهی مفتاح زندانش بدست     | ۱۶ | پای تا سر غرق سرگین آن جوان               | میزند بر دامش جوی روان         |
| دائماً پهلوی به پهلوی قرار     | پهلوی آرامگاه و بشت دار      | ۱۷ | نور پنهانست و جست و جو گواه               | کز گزافه دل نمیجوید پناه       |
| گر نبودی حبس دنیا را مناص      | نی بدی وحشت دل جستی خلاص     | ۱۸ | وحشت همچون موکل می کشد                    | که بجو ای ضال منهای رشد        |
| هست منهجی نهان در مکتب         | یافتش یعنی گزافه جست         | ۱۹ | تفرقه جوای جمع اندر کین                   | تو درین طالب رخ مطلوب بین      |
| مردگان باغ بر جسته ز بن        | زندگی بخشیده را تو فهم کن    | ۲۰ | چشم این زندانیات هر دم بدر                | کی بدی گریستی کس مژده ور       |
| صد هزار آلودگان آب جو          | کی بدی گر نبودی آب جو        | ۲۱ | بر زمین پهلوت را آرام نیست                | زانکه در خانه لعاف و بستر نیست |
| بی مفر گاهی نباشد بی قرار      | بی خمار اشکن نباشد این خمار  | ۲۲ | گفت نی نی یا رسول الله مکن                | سرور لشکر مگر شیخ کهن          |
| یا رسول الله جوان ار شیر زاد   | غیر مرد پیر سر لشکر مباد     | ۲۳ | هم تو گفتی این و گفت تو گوا               | پیر باید پیر باید پیشوا        |
| یا رسول الله در این لشکر نگر   | هست چندین پیر از وی بیشتر    | ۲۴ | زین درخت آن برگ زردش رامین                | سبهای پخته او را بچین          |
| برگهای زرد او خود کی تهی است   | این نشان بختگی و کاملی است   | ۲۵ | برگ زرد ریش و آن موی سید                  | بهر عقل پخته می آرد نوید       |
| برگهای نو رسیده سبز فام        | شد نشان آنکه آن مویه است خام | ۲۶ | برگ بی برگی نشان عاریفت                   | زردی زر سرخ روئی صبر نیست      |
| آنکه او گل عارض است از نو خطمت | او بیکت گاه مخبر نو خطمت     | ۲۷ | حرفهای خط او کز مژ بود                    | مزم غفلت اگر تن میدود          |
| پای پیر از سرعت ارچه باز ماند  | یافت عقل او دو پر براج راند  | ۲۸ | گر مثل خواهی بجعفر در نگر                 | داد حق برجای دست و پاش پر      |
| گر ز اسرار سخن یوئی بری        | من سخن گویم چو زر جعفری      | ۲۹ | بگذر از زر کین سخن شد محتجب               | همچو سیب این دلم شد مضطرب      |
| ز اندرون صد خموشی خوش نفس      | دست بر لب می نهد یعنی کس     | ۳۰ | خامشی بحرست و گفتن همچو جو                | بهر می جوید ترا جو را مجو      |
| از اشارتهای دریا سر متاب       | ختم کن والله اعلم بالصواب    | ۳۱ | همچنین پیوسته کرد آن بی ادب               | پیش بیغیر سخن زان سرد لب       |
| دست می دادش سخن او بیخبر       | که خبر هرزه بود پیش نظر      | ۳۲ | این خبرها از نظرها <sup>۱۱</sup> نائب است | بهر حاضر نیست بهر غائب است     |
| هر که او اندر نظر موصول شد     | این خبرها پیش او معزول شد    | ۳۳ | چونکه با معشوق گشتی هم نشین               | دفع کن دلالت گان را بعد از این |
| هر که از طفلی گذشت و مرد شد    | نامه و دلالت بر وی سرد شد    | ۳۴ | نامه خواند از بی تعلیم را                 | حرف گوید از بی تفهیم را        |
| پیش بینایان خبر گفتن خطاست     | کان دلیل غفلت و نقصان ماست   | ۳۵ | پیش بینا شد خموشی تفر تو                  | بهر این آمد خطاب انصوا         |
| گر بفرماید بگو برگوی خوش       | لیک اندک گو دراز اندر مکش    | ۳۶ | ور بفرماید که اندر کش دراز                | همچنان شرمین بگو با امر ساز    |
| همچنان که من در این زیافسون    | با ضیاء الحق حسام الدین کنون | ۳۷ | چونکه کوتاه می کنم من از رشد              | او بصد نو عم بگفتن می کشد      |

۱ - روید ۳ - ده ۴ - واپس ۵ - کر است مست - بست ۹ - کان دهنده زندگی را ۱۱ - خود (ن. ل)

(۲) در سورة آل عمران و مشهور به آیه مباهله است فمن حاجک فيه من بعد ما جاءك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نساائنا و نساائکم و انفسنا و انفسکم ثم نبهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین یا در سورة انعام قل تعالوا اتل ما حرّم ربکم علیکم الا تشرکوا به شيئاً (۶) در سورة یونس واقعه الله يدعو الی دار السلام (۷) تا آنجا که گفت نی نی یا رسول الله مکن همه درین مطلب است که حقتعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون و امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید دواؤک فیک و لا تبصر (۸) یعنی طلب و طالب که مضایف است بی مطلوب صورت نبند و حرکات و طلبات بی غایت و ثمره نیست که عیب لازم آید بلکه همه در طلب اویند و لکن لا یبصرون و فی طلبانهم یعمهون چندین هزار ذره سرأسیمه میدوند در آفتاب و غافل ازین کافتاب چیست مثلاً طالب غنا و بقا طالب اوست چه اینها صفت اوست و لکن طالب غنا را در غنای مجازی و بقا را در بقای مجازی که عین فقر و فنا نیست کرده است و معترضی که کلام مولوی در اوست از باب کل موجود یجب الفردانیه مستبعد برای شده است و لیکن ندانسته است که فردانیت در تسلیم و تبعیت محض انسان کامل است (۱۰) زر جعفری پولی بوده است از طلای خالص که جعفر برمی برای عطا و کرم سکه زده است



ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال چونکه می بینی چه میجویی مقال ۱ این مگر باشد زجب<sup>۱</sup> مشتهی اسقنی خمرأ و قل لی انہا<sup>۲</sup>  
بر دہان تست این دم جام او<sup>۳</sup> گوش میگوید کہ قسم گوش کو ۲ قسم تو گرمست نک گرمست هست<sup>۴</sup> گفت حرص من از این افزون ترست

### جواب گفتن پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ اعتراض کنندہ را

در حضور مصطفای قند خو<sup>۵</sup> چون زحد برد آن عرب از گفت و گو<sup>۶</sup> آن شه والنجم و سلطان عبس<sup>۷</sup> لب گزید آن سرد دم را گفت بس  
دست می زد بہر منعی بردہان چند گوئی پیش دانای نہات<sup>۸</sup> پیش بینا بردہ سرگین خشک<sup>۹</sup> کہ بخیر این را بجای ناف مشک  
برہ را ای کنندہ مغز کنندہ<sup>۱۰</sup> زیر بینی بنہی و گوئی کہ اخ<sup>۱۱</sup> اخ اخ برداشته ای خشک مغز<sup>۱۲</sup> تا نائی شک دون را مشک تفر<sup>۱۳</sup>  
تا کہ بفریبی مشام پاک را آن چرندہ گلشن افلاک را<sup>۱۴</sup> حلم او خود را اگر چہ گول ساخت<sup>۱۵</sup> خویش را اندکی باید شناخت  
دیگ را گر باز ماند شب دہن گرہ را ہم شرم باید داشتن<sup>۱۶</sup> خوشن گر خفته کرد آن خوب فر<sup>۱۷</sup> سخت یدارست دستارش مبر  
چند گوئی ای لجوج بی صفا این فسوں دیو پیش مصطفی<sup>۱۸</sup> صد ہزاران حلم دارند این گروہ<sup>۱۹</sup> ہریکی حلمی از آنہا صد چوکوہ  
حاشان یدار را ابلہ کند زبرک صد چشم را گمرہ کند<sup>۲۰</sup> حاشان همچون شراب خوب تفر<sup>۲۱</sup> تفر تفر بر رود بالای مغز  
مست را بین زان شراب پر شکفت همچو فرزین مست کثرت رفتن گرفت<sup>۲۲</sup> مرد برنا زان شراب زود گیر<sup>۲۳</sup> در میان راہ مہماند چو پیر  
خاتہ آن بادہ کہ ازخم نبی است نی مئی کہ مستی او یکشی است<sup>۲۴</sup> آنکہ آن اصحاب کھف از نقل و نقل<sup>۲۵</sup> سیصد و نہ سال گم کردند عقل  
زان زنان مصر جامی خورده اند دستہا را شرحہ شرحہ کرده اند<sup>۲۶</sup> ساحران ہم سکر موسی داشتند<sup>۲۷</sup> دار را دلدار می پنداشتند<sup>۲۸</sup>  
جعفر طیار زان می بود مست<sup>۲۹</sup> زان گرو میکرد بیخود پا و دست

### قصہ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را نہ بطریق گفت زبان

#### بلکہ از راہ عیان

با مریدان آن فقیر مجتہم با یزید آمد کہ نک یردان منم<sup>۱۷</sup> گفت مستانہ عیان آن ذو فنون<sup>۱۸</sup> لا الہ الا انا ہا فاعبدون<sup>۱۹</sup>  
چون گذشت آن حال و گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح<sup>۲۰</sup> گفت این بار ار کنم این مشغلہ<sup>۲۱</sup> کاردا در من زبید آن دم ہلہ  
حق منزہ از تن و من با تنم چون چنین گویم بیاید کشتنم<sup>۲۲</sup> چون وصیت کرد آن آزاد مرد<sup>۲۳</sup> ہر مریدی کاردی آمادہ کرد  
مست گشت او باز از آن سراق زفت آن وصیتہاش از خاطر برفت<sup>۲۴</sup> عقل آمد نقل<sup>۲۵</sup> او آوارہ شد<sup>۲۶</sup> صبح آمد شمع او بیچارہ شد  
عقل خود شجنہ است چون سلطان رسید شجنہ بیچارہ در کنجی خرید<sup>۲۷</sup> عقل سادہ حق بود حق آفتاب<sup>۲۸</sup> سایہ را با آفتاب او چہ تاب  
چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی<sup>۲۹</sup> ہر چہ گوید او پری گفته بود<sup>۳۰</sup> زان سری نہ زان سری گفته بود  
چون پری را این دم وقانون بود کردگار آن پری خود چون بود<sup>۳۱</sup> اوی او رفته پری خود او شدہ<sup>۳۲</sup> ترک بی الہام تازی گو شدہ  
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت<sup>۳۳</sup> پس خداوند پری و آدمی<sup>۳۴</sup> از پری کی باشدش آخر کمی  
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو شرح راہ از کورہ برسد بگو<sup>۳۵</sup> شیر گیر ارخون ترہ شیر خورد<sup>۳۶</sup> تو بگوئی بادہ گفته است این سخن<sup>۳۷</sup> بادہ را می بود این شر و شور  
ور سخن پردازد از راز کھن تو بگوئی بادہ گفته است این سخن<sup>۳۸</sup> گر چہ قرآن از لب پیغمبرست<sup>۳۹</sup> نور حق را نیست این فرهنگ و زور  
کہ ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند<sup>۴۰</sup> زان قوی تر گفت کاو<sup>۴۱</sup> ل گفته بود<sup>۴۲</sup> ہر کہ گوید حق نگفت او کافرست  
چون ہمای بیخودی پرواز کرد آن سخن را با یزید آغاز کرد<sup>۴۳</sup> عقل را سبل تجر در ربود<sup>۴۴</sup> زان قوی تر گفت کاو<sup>۴۵</sup> ل گفته بود<sup>۴۶</sup>  
نست اندر چہ ام الا خدا چند جوئی در زمین و در سما<sup>۴۷</sup> آن مریدان جملہ دیوانہ شدند<sup>۴۸</sup> کاردا<sup>۴۹</sup> ہا<sup>۵۰</sup> در جسم پاکس میزدند<sup>۵۱</sup>  
ہر یکی چون ملحدان گرد کوہ<sup>۵۲</sup> کارد می زد پیر خود را بی ستوہ<sup>۵۳</sup> بازگوہ او تن خود میدرد<sup>۵۴</sup>  
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون وان مریدان خستہ در غرقاب خون<sup>۵۵</sup> خلق خود بیریدہ دید و زار مرد<sup>۵۶</sup>  
وانکہ او را زخم اندر سبہ زد سبہ اش بشکافت شد مردہ ابد<sup>۵۷</sup> دل ندادش کہ زند زخم گران<sup>۵۸</sup> نوحہا از خاشان بر خاستہ  
نیم دانش دست او را بستہ کرد جان بیردالا کہ خود را خستہ کرد<sup>۵۹</sup> روز گشت و آن مریدان کاستہ<sup>۶۰</sup> چون تن مردم زخنجر گم شدی  
پیش او آمد ہزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یک پیرهن<sup>۶۱</sup> این تن تو گر تن مردم بدی<sup>۶۲</sup> بر تن خود میزنی آن ہوش دار<sup>۶۳</sup>  
با خودی با بیخودی دو چار زد یخود<sup>۶۴</sup> اندر دیدہ خود خار زد<sup>۶۵</sup> ای زدہ بر بیخودان تو ذو الفقار<sup>۶۶</sup> غیر نقش روی غیر آنجای نہ<sup>۶۷</sup>  
زانکہ یخود فانست و این است تا ابد در ایمنی او ساکن است<sup>۶۸</sup> نقش او فانی و او شد آیینہ<sup>۶۹</sup> ور بینی عیسی مریم توئی<sup>۷۰</sup>  
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آیینہ بر خود زنی<sup>۷۱</sup> ور بینی روی زشت آن ہم توئی<sup>۷۲</sup> چون رسید اینجا قلم درہم شکست<sup>۷۳</sup>  
او نہ اینست ونہ آن اوسادہ است نقش تو در پیش تو بنہادہ است<sup>۷۴</sup> چون رسید اینجا قلم درہم شکست<sup>۷۵</sup>

۲ - ہو ۳ - گرمی مست ۴ - بر طرب ۵ - گفت و گو را چون ز حد برد آن عرب ۷ - گنج گاج ۸ - تا کہ کالای بدت یابد رواج  
۹ - انگاشتند ۱۱ - عشق آمد عقل ۱۲ - زود صف پیش و کمی ۱۴ - در ہم آمدند ۱۵ - تیغہا ۱۷ - با خود (ن . ل)

(۱) مشتهی یعنی مطلوب و اسقنی خمرأ اشاره است بشعر ابی نواس کہ گفته الا فاسقنی خمرأ و قل لی ہی الخمر ولا تسقنی سرأ متی امکن الجبر  
یعنی شراب را بہ یمای و بگو این شرابست تا گوش من از نام او محظوظ شود (۶) مقصود دوسورہ والنجم و عبس است کہ در قرآن مجید واقع  
شدہ است (۱۰) یعنی مستانہ از روی بیخودی میگفت نیست خدائی مگر من پس بیستید مرا (۱۳) یعنی شرح راہ را کہ عبارت از حفظ مراتب عبودیت  
باشد از مست سراق حقیقت کہ کوری سکر دارد و چشمش از ماسوی پوشیدہ است کہ برسد (۱۶) گرد کوہ در مازندران واقع بودہ و در  
زمان امام فخر رازی ملاحظہ در آنجا مسکن داشتند (۱۸) یعنی دیدہ کہ ہر آیینہ ظہور ندارد و فانی در عکس و نقش عاکس است و آن عکس  
و نقش نمکین نمیکند آن را از بروز خاصہ در حالتیکہ ناظر بہمان عکس باشی و آیینہ آلت لحاظ باشد نہ ملحوظ بالذات پس غیر نقش غیر آیینہ  
کہ صورت تو باشد اگر تو ناظر بآیینہ باشی در آیینہ نیست پس اگر تف کنی بآن بخود کردہ و اگر تبجیل کنی او را خود را کردہ کہ او از صفا  
و بی رنگی خوب و زشت ہمہ را بنماید



## دفتر چهارم

## صنحه دویست و پنجاهم

|                             |                             |   |                              |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|---|------------------------------|-----------------------------|
| لب بیند ار چه فصاحت دست داد | دم مزن والله اعلم بالرشاد   | ۱ | بر کنار بامی ای مست مدام     | پست بنشین یا فرود آ والسلام |
| هر زمانی که شوی تو کامران   | آن دم خوش را کنار بام دان   | ۲ | بر زمان خوش هراسان باش تو    | همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو |
| تا نیاید بر ولا ناگه بلا    | ترس ترسان رو در آن مکمن هلا | ۳ | ترس جان در وقت شادی از زوال  | زان کنار بام غیب است ارتحال |
| گر نمی بینی کنار بام راز    | روح می بیند که هشتش اهتزاز  | ۴ | هر نکالی ناگهان کان آمده است | بر کنار کنگره شادی نشست     |
| جز کنار بام خود نبود سقوط   | اعتبار از قوم نوح و قوم لوط | ۵ | اعتباری گیر تا یابی صفا      | از دروت انبیا و اولیا       |

## بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت رسول

|                             |                               |    |                              |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|----|------------------------------|-------------------------------|
| پرتو مستی بی حد نبی         | چون زدهم مست و خوش گشت آن غبی | ۷  | لاجرم بسیار گو شد از نشاط    | مست ادب بگذاشت آمد درخباط     |
| نی همه جا بیخودی آشرب میکند | بی ادب را بی ادب تر میکند     | ۸  | گر بود عاقل نکو فر میشود     | ور بود بد خوی بد تر میشود     |
| بر لبیب آید لباب آن کاس او  | واز غبی کم گردد استبناس او    | ۹  | بیخود از می با ادب گردد تمام | با خود از می بی ادب گردد مدام |
| لیک اغلب چون آبدند و ناپسند | بر همه می را معزّم کرده اند   | ۱۰ | حکم غالب راست چون اغلب آبدند | تبغ را از دست رهن بستند       |

## بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سر لشکری

### بر پیران و کار دیدگان

|                                           |                                         |    |                             |                                          |
|-------------------------------------------|-----------------------------------------|----|-----------------------------|------------------------------------------|
| گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر                 | تو مبین او را جوان ذبی هنر              | ۱۳ | ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   | ای بسا ریش سید و دل چو قیر               |
| عقل او را آزمودم بارها                    | کرد پیری آن جوان در کارها               | ۱۴ | پیر پیر عقل باشد ای پسر     | نی سیدی موی اندر ریش و سر                |
| از بلیس او پیر تر خود کی بود              | چونکه عقاش نیست اولاشی بود <sup>۲</sup> | ۱۵ | طفل گیرش چون بود صاحب کمال  | پیر باشد در هنر آن خوش خصال              |
| اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس <sup>۴</sup> | یا که باشد از غرور و از هوس             | ۱۶ | آن بیاض مو دلیل بخت گست     | پیش چشم بسته کش کوته نگست <sup>۵</sup>   |
| آن مقلد چون نداند جز دلیل                 | در علامت جوید او دائم سبیل              | ۱۷ | بهر آن گفتیم کاین تدبیر را  | چونکه خواهی کرد بگزین پیر را             |
| لیک پیر عقل نی پیر مسن                    | می ندانی متحن از متحن                   | ۱۸ | آنکه او از پرده تقلید جست   | او بنور حق بیند هر چه هست                |
| نور پاکش بی دلیل و بی بیان                | پوست بشکافد در آید در میان              | ۱۹ | پیش ظاهرین چه قلب و چه سره  | او چه داند چیست اندر قورصره <sup>۶</sup> |
| ای بسا زرت سیه کرده بدود                  | تا رهد از دست هر دزدی حسود              | ۲۰ | ای بسا مسّ بیندوده بزر      | تا فروشد آن بعقل مختصر                   |
| ما که باطن بین جمله کشوریم                | دل بینیم و بظاهر نگریم                  | ۲۱ | قاضیانی که بظاهر می تند     | حکم بر اشکال ظاهر میکنند                 |
| چون شهادت گفت و ایمانش نمود               | حکم او مؤمن کنند این قوم زود            | ۲۲ | بس منافق کاندین ظاهر گریخت  | خون صد مؤمن پنهانی بریخت                 |
| جهد کن تا پیر عقل و دین شوی               | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی            | ۲۳ | از عدم چون عقل زیارو نمود   | خلعتش داد و هزاران عز فرود               |
| عقل چون از عالم غیبی گشاد                 | رفت افزود و هزاران نام داد <sup>۷</sup> | ۲۴ | کمترین زان نامهای خوش نفس   | اینکه نبود هیچ او محتاج کس               |
| گر بصورت و نایب عقل رو                    | تیره باشد روز پیش نور او                | ۲۵ | ور مثال احمق پیدا شود       | ظلمت شب پیش او روشن بود                  |
| کو ز شب مظلم تر و تاری تراست              | لیک خفاش شقی مظلم <sup>۸</sup> آخر است  | ۲۶ | اندک اندک خوی کن با نور روز | ور نه خفاشی بمانی بی فروز                |
| عاشق هر جا شکل و مشکلبست                  | دشن هر جا چراغ مقبلست                   | ۲۷ | ظلمت اشکال زان جوید داش     | تا که افزون تر نایب حاصلش                |
|                                           | تا ترا مشغول آن مشکل کند                | ۲۸ | وز نهاد زشت خود غافل کند    |                                          |

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لا شقی

|                                |                             |    |                                              |                                          |
|--------------------------------|-----------------------------|----|----------------------------------------------|------------------------------------------|
| عاقل آن باشد که او با مشعل است | او دلیل و پیشوای قافله است  | ۳۰ | بیرو نور خود است آن پیشرو                    | تابع خویش است آن بیخوش رو <sup>۱</sup>   |
| مؤمن خویش است و ایمان آوری     | هم بآن نوری که جانش زو جری  | ۳۱ | دیگری که نیم عاقل آمد او                     | عاقلی را دیده کرد آن راه جو <sup>۲</sup> |
| دست دروی زد چو کور اندر دلیل   | تا بدو بینا شد و چست و جلیل | ۳۲ | و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت <sup>۱۱</sup>   | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت            |
| حق نداند نی قلیل و نی کثیر     | می نجوید هم نذیر و هم بشیر  | ۳۳ | غرفه اندر غفلت و در قبال و قبل <sup>۱۲</sup> | ننگش آید آمدن خلف دلیل                   |
| میرود اندر بیابان دراز         | گاه لنگان آیس و گاهی بتاز   | ۳۴ | شمع نی تا پیشوای خود کند                     | نیم شمعی نی که نوری کد کند               |
| نیست عقلش تا دم زننده زند      | نیم عقلی نی که خود مرده کند | ۳۵ | مرده آن عاقل آید او تمام                     | تا بر آید از نشیب خود بیام               |
| عقل کامل نیست خود را مرده کن   | در پناه عاقلی زننده سخت     | ۳۶ | زننده نی تا همدم عیسی بود                    | مرده نی تا دمگه عیسی شود                 |
| زننده نی و مرده نی لاشی بود    | غوره باشد نی عنب نی می بود  | ۳۷ | غوره کز غورگی در نگذرد                       | سنگ بست و خام و ترش ورد بود              |
| جان کورش گام هر سو می نهد      | عاقبت نهجد ولی بر می جهد    | ۳۸ | سود نهد بر جبهه آن زمان                      | زانکه نازل شد بلا از آسمان               |

۱ - بدست ۲ - باده نی در هر سری ۳ - طفل گیرش چون بود عیسی نفس ۴ - ظلمت ۵ - خود داند او - کرد آن نور جو ۱۲ - ره نداند نه کثیر و نه قلیل (ن. ل)

(۳) گویند شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که خداوند تو فرموده رحمتی وسعت کل شی و من شی ام بوجوب این نص امبدوار میباشم از ممکن غضب الهی حکم صادر شد که ما ترا از شی هم بیرون کردیم (۵) تك فمر حوض وجاه ومانند آتست وایضاً تکابوی و بکاف فارسی باین دو معنی آمده پس بنا بر معنی اول چشم قلیل التجدیق والتعمق مراد است و بنا بر ثانی قصیر الخطوط الشعاعیه وضعیف النور خلاصه آتست که دلیل آنی اندیشه کوران است و دلیل لمی بیشه محققان (۶) قوصره زنبیل و ظرفی است که خرما در آن ریزند (۷) اشاره است بعلم آدم الاسماء کلها چه قلب کامل مظهر هزار اسم خداوندی است (۹) جمع بین مقابلین فرموده است که عرف الله بجمعه بین الاضداد چه يك خویش است که نورانیست که گوهر ذات و باطنی ذات خود است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و يك خویش است که ظلمانیست که فرموده اند که خود برست بدارتست از بت پرست (۱۱) کلام مولوی اشارتست بقول حقهتالی و من خفت موازنه فامه هاویه و بدو قسم اول اشارتست بقول حق تعالی لن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و بقسم سیم اشارتست با مثال قول حق تعالی و لو علم الله فبهم خیراً لاسمهم و لو اسسمهم لتولوا

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل

لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

نصه آن آبگیر است ای عنود که درو سه ماهی اشکرف بود ۳ در کلبه خوانده باشی لیک آن  
چند صیادی سوی آن آبگیر بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر ۴ پس شتاییدند تا دام آورند  
آنکه عاقل بود عزم راه کرد عزم راه مشکل ناخواه کرد ۵ گفت با اینها ندارم مشورت  
مهر زاد و بود بر جانشان تند کاهلی و جهلشان بر من زند ۶ مشورت را زنده ۲ باید نکو  
ای مسافر با مسافر رای زت زانکه پایت لنک دارد رای زن ۷ از دم حب الوطن بگذر مایست  
کروطن خواهی گذر زان سوی شط ۸ این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا آمده است اندر خبر پهر دعا ۱۰ چونکه استنشاق بینی میکنی بوی جنت خواه از رب غنی ۲  
تا ترا آن بو کند سوی جنان بوی گل باشد دلیل گلدستان ۱۱ چونکه استنجا کنی ورد سخنی این بود که از زیانم ۴ پاک کن  
دست من اینجا رسید اینجا بشت دستم اندر شستن جانت سست ۱۲ ای ز تو کس گشته جان ناکمان دست فضل تست در جانهارسان  
حد من این بود کردم من لثیم زان سوی حد را قی کن ای کریم ۱۳ از حد شتم خدایا پوست را از حوادث تو بشواین دوست را

شخصی بوقت استنجا می گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی

من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را در وقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید

و این را طاق نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت ۱۷ گفت شخصی خوب ورد آورده لیک سوراخ دعا کم کرده  
این دعا که ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی بکون ۱۸ رایحه جنت ز بینی یافت حر رایحه بینی کی آید از دبر  
ای تواضع برده پیش الجهان وی تکبر برده تو پیش شهان ۱۹ آن تکبر بر خسان خو بست و جنت هین مرو معکوس عکس بند تست  
از بی سوراخ بینی رست گل بو وظیفه بینی آمد ای عتل ۲۰ بوی گل بهر مشامت ای دلبر جای آن بو نیست این سوراخ زیر  
کی از اینجا بوی خلد آید ترا بو ز موضع جو اگر باید ترا ۲۱ همچنین حب الوطن آمد درست تو وطن شناس ای خواجه نخست  
گفت آن ماهی زیرک ره کنم دل ز رای و مشورتشان برکنم ۲۲ نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو ۷ آه اندر چاه کن ۸  
محرم آن راه کم یابست بس شب رو و پنهان روی کن چون عس ۲۳ سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر  
سینه را با ساخت میرفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور ۲۴ همچو آهو کز بی او سگ بود می دود تا در تنش یک رگ بود  
خواب خرگوش و سگ اندر بی خطاست خواب خود در چشم ترسند کجاست ۲۵ رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پینه پنهان گرفت  
رنجه بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عاقبت ۲۶ خوشن افکند در دریای زرف که نباید حد آنرا هیچ طرف  
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام ۲۷ گفت اه من فوت کردم وقت ۹ را چون نگشتم همراه آن رهنا  
ناگهان رفت او ولیکن چون گرفت می بیایستم شدن در بی بخت ۲۸ برگشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته یاد آن هبست  
این زمان سودی ندارد حسرتم ۲۹ چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش

و روزگار میر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکرو دام مرغ او را گفت کای خواجه همام ۳۲ تو یکی مرغی ضعیفی همچومن صید کرده خورده گیر ای نیک ظن  
تو بسی گاو و میشان خورده تو بسی اشتر بقریان کرده ۳۳ خود نگشتی سیر زانها در زمن هم نگردنی سیر از اجزای من  
مر مرا آزاد گردان از کرم ای جوان مرد کریم معتمد ۳۴ همل مرا تا که سه پندت بردهم تا بدانی زیرک یا الهام  
اول آن پند هم بر دست تو بدهم ای جان و دلم با ۱ است تو ۳۵ بر سر دیوار بدهم ثانیش تاشوی زان پند شاد و خوب و کش  
وان سیم پندت دهم من بر درخت که از این سه پند کردی نیکبخت ۳۶ آنچه بر دستت اینست آن سخن که معالی را زکس باور مکن  
بر کفش چون گفت اول پند زفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت ۳۷ گفت دیگر بر گذشته غم مغرور چون ز تو نگذشت زان حسرت میر  
بعد از آن گفتش که در جسم کتبم ده درم سنگست یک در ۳۸ دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر ریحان جان تو  
فوت کردی در که روزی ات نبود که نباشد مثل آن در در وجود ۳۹ آن چنانکه وقت زادن حمله ناله دارد خواجه شد در غفله  
گشت غمناک و همی گفت آه این چرا کردم که شد کارم تباه ۴۰ من چرا آزاد کردم مر ترا زین جیل از چاه بردی مر مرا  
مرغ گفتش نی نصیحت کرده است که مبادا برگشته دی غمت ۴۱ چون گذشت و رفت غم چون میخوری یا نکردی فهم پندم یا کری

۱ - فشرافانه بود وین لب ۲ - زنده دل ۴ - یارب توزیم ۵ - ورد مقعد کرده تو ای حرون ۶ - بهر بینی بوی ۷ - رو ۹ - فرصه  
۱۰ - ثانیش بر بام کهگل (ن . ل)

(۳) خاصه جنت صفات که تغلقوا باخلاق الله و جنت لقاء الله که من کان یرجو لقاء الله فان آجل الله لا ت فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی  
(۸) حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در حدیث طویلی که راوی آن کبیل بن زیاد است اشارت بسینه مبارک کرده میفرماید آه آن هاهنا  
لعلما جبا لو اصب له حلة و آنجناب بیرون رفتی و سر بجامه کردی و رازها فرمودی و شیخ عطار منظوم ساخته است که:  
مصطفی جایی فرود آمد براه گفت آب آرید لشکر را ز چاه رفت مردی باز آمد در شتاب گفت پر خونت چاه و نیست آب  
گفت پنداری ز درد کار خویش مرتضی با چاه گفت اسرار خویش چاه چون بشنید آن تابش نبود لاجرم پر خون شد و آبش نبود

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال  
هیچ تو باور مکن قول محال  
خواجه باز آمد بخودگفتا که هین  
باز گو بند سوم ای نازنین<sup>۱</sup>  
این بگفت و بربرید و شاد رفت  
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت  
چاک حق و جهل پذیرد رفو  
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو<sup>۲</sup>  
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو<sup>۲</sup>

### چاره اندیشیدن آن ماهی عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر<sup>۳</sup> وقت بلا  
چونکه ماند از سایه عاقل جدا  
لیک از آن نندیشم و بر خود زخم  
خوشتن را این زمان مرده کنم  
میروم بروی چنانکه خس رود  
نی بسباحی چنانکه کس رود  
مرگ پیش از مرگ امنست ای فنی  
اینچنین فرمود ما را مصطفی<sup>۴</sup>  
همچنان مرد و شکم بالا فکند  
آب که بردش نشیب و که بلند  
شادمی شد او از آن گفت و دروغ  
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ  
غلط ظلمت رفت پنهان اندر آب  
ماند آن دیگر<sup>۵</sup> همی کرد اضطراب  
دام افکندند و اندر دام ماند  
او همی جوشید از تنف سعیر  
احقی او را در آن آتش نشاند  
باز میگفت او که گر این بار من  
عقل میگفتش الم یأتک نذیر<sup>۶</sup>  
آب بیحد جویم و این شوم  
وارهم زین معنت کردن شکن  
تا ابد در امن و صحت میروم  
کز چنین ورطه اگر یابم رها  
دامن عاقل بگیرم روز و شب  
تا نیتم در چنین رنج و تعب

### بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردو العادوا

#### لما نهوا عنه و انهم لکاذبون<sup>۱</sup> چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو هست  
با حماقت عهد را آید شکست  
عقل را یاد آید از پیمان خود  
برده نسیات بدراند خرد  
از کبی عقل پروانه<sup>۲</sup> خیس<sup>۳</sup>  
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس<sup>۴</sup>  
ضبط و درک و حافظی و یادداشت  
عقل را باشد که عقل آرا فراشت  
این تمنا هم زی بیعتی<sup>۵</sup> اوست  
که نیندگان<sup>۶</sup> حماقت را چه خوست  
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم  
می نیرزد خاک آن توبه و ندم  
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش  
هم رود از دل نتیجه و زاده اش

### در بیان آنکه وهم قلب عقلاست و ستیزه اوست بدو ماند و او نیست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان  
آنکه شهوت می تند عقلش مغوان<sup>۱۵</sup>  
بی محک پیدا نکردد وهم و عقل  
هر دورا سوی محک کن زود نقل  
تا بینی خویش را ز آسب من  
که نه اهل فراز و شیب من  
وهم قلب و تقدیر زیر عقلاست  
وهم خواش آنکه شهوت را گداست  
چون محک مر قلب را گوید یا  
این محک قرآن و حال انبیا  
هیچو زو باشد در آتش او بسیم  
عقل را گزاره سازد دو نیم

### مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل مر موسی جان افروز را  
رفت موسی بر طریق نیستی  
حجة الله ام امان از هر<sup>۱۶</sup> ضلال  
گفت فی خامش رها کن های وهوی<sup>۱۷</sup>  
گفت موسی نسبت از خادگانش  
نام اصلم سکتترین بندگان  
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل  
آب و گل را داد یزدان جان و دل  
اصل ما و اصل جمله سرکشات  
هست از خاکی و آن را صد نشان  
چون رود جان میشود او باز خاک  
اندر آن گور مخوف سهمنک<sup>۳۷</sup>  
گفت غیر این نسب نامبت هست  
مر ترا آن نام خود<sup>۲۰</sup> اولیتر است  
۳۸ بنده فرعون و بنده بندگان  
بنده فرعون و بنده بندگان

۱- آن بند خوب سومین ۲- بند گو ۳- نیم عاقل گفت در گفت آن ماهی بخود ۴- احق ۵- چون مذکر نیست ۱۲- که ۱۶- امانم از ۱۷- گفت و گوی ۱۸- خاکی ۱۹- فره ۲۰- خود این نسب (ن. ل.)

(۴) اشاره است بحديث موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ یعنی خودبها و خواهشها را ترک کنید و خود را چون مردگان بی آزار و بیخواهش نمائید تا نجات یابید (۷) اشاره است بآیه وافی هدایه واقعه در سورة ملک کلما القی فیها فوج سالهم خزنتها الم یأتکم نذیر قالوا بلی قد جئنا نذیر فکذبنا یعنی هرگاه افکنده شوند گروهی از اهل شرک سؤال کنند از ایشان خازنان دوزخ از روی سرزنش که آیا رسول بیم کننده نیامد بشما که خبر دهد از این روز گویند چرا آمد و خبر داد و ما تکذیب کردیم و گمراه شدیم (۸) این آیه در سورة انعام واقع شده است (۹) حکما فرموده اند که پروانه قوت حافظه ندارد پس آنچه بلامسه ادراک کرد مستثبت نمیشود و مره بعد اخری و کره بعد اولی بر شعله واقع میشود (۱۰) آواز نرم و آهسته بخصوص صوت آتش (۱۳) توبه هنگام غم و پیدایشانی بکار نیاید چرا که چون از غم رها شود توبه شکسته شود که کلام شب روز فراموش شود (۱۴) یعنی اگر برگشته شوند کفار بدینا برمیگردند بکار خود (۱۵) عقل جزئی مشوب بوهم و خیال را وهم خوانند چنانکه فرمود کلما میزتوه باوهمکم (۲۱) جان آن بنده از باب التفات از خطاب بنفیت

|                             |                                       |    |                                        |    |                             |
|-----------------------------|---------------------------------------|----|----------------------------------------|----|-----------------------------|
| بندۀ یاغی و صاغی ظلوم       | زین وطن بگریخته از فعل شوم            | ۱  | خونی و غداری و حق ناشناس               | ۹  | هم برین اوصاف خرد میکن قیاس |
| در غریبی خوار و درویش و خلق | که ندانستی سیاس ما و حق               | ۲  | گفت حاشا که بود با آن ملیک             | ۱۰ | در خداوندی کس درگ شریک      |
| واحد اندر ملک و اورا یار نی | بندگانش را جز او سالار نی             | ۳  | نیست خلقتش را دگر کس مالکی             | ۱۱ | شرکتش دعوی کند جز ملک کی    |
| نقش او کردست و نقاش من اوست | غیراگر دعوی کند او ظلم چوست           | ۴  | تو تانی ابروی من ساختن                 | ۱۲ | چون توانی جان من بشنختن     |
| بلکه آن غدار و آن طغای توئی | لاف شرکت میزنی یاغی توئی <sup>۱</sup> | ۵  | گر بکشم من عوانی را بسهوی <sup>۲</sup> | ۱۳ | نی برای نفس کشتم نی باهو    |
| من زدم مشت و ناگه افناد     | آنکه جانش خود بند جانی بداد           | ۶  | من سگی کشتم تو مرسل زادگان             | ۱۴ | صد هزاران طفل بی جرم و زبان |
| کشتن و خونشان در گردنت      | تا چه آید برتوزین خون خوردنت          | ۷  | کشته ذریت یعقوب را                     | ۱۵ | بر امید قتل من مطلوب را     |
| کوری تو حق مرا خود برگزید   | سرسگون شد آنچه نفست میزید             | ۸  | گفت اینها را بهل بی هیچ شک             | ۱۶ | این بود حق من و نان و نمک   |
| که مرا پیش حشر خواری کنی    | روز روشن بر دلم تباری کنی             | ۹  | گفت خواری قیامت صعبتر <sup>۳</sup>     | ۱۷ | گرداری یاس من در خبر و شر   |
| زخم کبکی را نمی تپنی کشید   | زخم ماری را تو چون خواهی چشید         | ۱۰ | ظاهراً کار تو ویران میکنم              | ۱۸ | لیک خاری را گلستان میکنم    |

### بیان آنکه عمارت در ویرانیت و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست

#### و مراد در یمرا دی و وجود در عدم و علی هذا بقية الاضداد والازواج

|                               |                            |    |                                     |    |                                           |
|-------------------------------|----------------------------|----|-------------------------------------|----|-------------------------------------------|
| آن یکی آمد زمین را می شکافت   | ایلهی فریاد کرد و بر تافت  | ۱۳ | کاین زمین را ازچه ویران میکنی       | ۲۱ | میشکافی و پریشان میکنی                    |
| گفت ای ایله برو بر من مران    | تو عمارت از خرابی باز دان  | ۱۴ | کی شود گلزار و گندم زار این         | ۲۲ | تا گردد زشت و ویران این زمین <sup>۴</sup> |
| کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر  | ۱۵ | تا بشکافی بنشتر ریش را <sup>۵</sup> | ۲۳ | کی شود آن ریش به ای اوستا <sup>۶</sup>    |
| تا نسوزد خلطهات از دوا        | کی رود سوزش کجا باید شفا   | ۱۶ | پاره پاره کرد درزی جامه را          | ۲۴ | کس زند آن درزی علامه را                   |
| که چرا این اطلس بگزیده را     | بر دریدی چه کنم بدریده را  | ۱۷ | هر بنای کهنه کا بآدان کنند          | ۲۵ | نی که اول کهنه را ویران کنند              |
| هم چنین نجار و حداد و قصاب    | هستشان پیش از عمارتها خراب | ۱۸ | آن هلیله و آن بلبله کوفت            | ۲۶ | زان تلف کردند معمورتی تن                  |
| تا نکوبی گندم اندر آسیا       | کی شود آراسته زان خوان ما  | ۱۹ | آن تقاضا کرد آن نان و نمک           | ۲۷ | که ز شست وارهانم ای سبک                   |

#### جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

|                           |                                      |    |                              |    |                             |
|---------------------------|--------------------------------------|----|------------------------------|----|-----------------------------|
| گر پذیری بند موسی وارهی   | از چنین زشت <sup>۷</sup> بد تا منتهی | ۲۱ | بس که خود را کرده بنده هوا   | ۳۵ | کرمکی را کرده تو ازدها      |
| ازدها را ازدها آورده ام   | تا باصلاح آورم من دم بدم             | ۲۲ | تا دم آن از دم این بشکند     | ۳۶ | مار من آن ازدها را برکند    |
| گر رضاندی رهیدی از دو مار | ورنه از جانت برآرد آن دمار           | ۲۳ | گفت الحق سخت اوستا جادویی    | ۳۷ | که در افکندی بگر اینجا دویی |
|                           | خلق یک دل را تو کردی دو گروه         | ۲۴ | جادویی رخنه کند در سنگ و کوه | ۳۸ |                             |

#### نهی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

|                              |                                         |    |                                        |    |                                         |
|------------------------------|-----------------------------------------|----|----------------------------------------|----|-----------------------------------------|
| گفت هستم غریق بیغام خدا      | جادوئی که دید با نام خدا <sup>۸</sup>   | ۲۶ | غفلت و کفر است مایه جادوئی             | ۴۱ | مشعله دین است جان موسوی                 |
| من بجادویان چه مانم ای وقیح  | کز دم پر رشک میگردد مسیح                | ۲۷ | من بجادویان چه مانم ای جنب             | ۴۲ | که ز جانم نور میگردد کتب                |
| من بجادویان چه مانم ای خبیث  | کز خدا نازل شود بر من حدیث              | ۲۸ | چون تو با یر هوا بر می بری             | ۴۳ | لاجرم بر من گمان بد میبری               |
| هر کرا افعال دام و دد بود    | بر کربانش گمان بد بود                   | ۲۹ | چون توجزو عالمی پس ای مهین             | ۴۴ | کل آت را همچو خود بینی یقین             |
| چون تو برگردی و برگردد سرت   | خانه را گردنده بیند منظرت               | ۳۰ | و رتودر کنتی روی بریم روان             | ۴۵ | ساحل یم را همی بینی دوان                |
| گر تو باشی تنگدل از ملحه     | تنگ بینی جو دنیا را همه                 | ۳۱ | و رتو خوش باشی بکام دوستان             | ۴۶ | این جهان بنایدت چون بوستان <sup>۹</sup> |
| ای بسا کس رفته تا شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق              | ۳۲ | وی بسا کس رفته تا هند و هری            | ۴۷ | او ندیده جز مگر بیع و شری               |
| وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ جز مکر و کین <sup>۱۰</sup> | ۳۳ | طالب هر چیز ای یار رشید                | ۴۸ | جز همان چیزی که میجوید ندید             |
| چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو  | جمه اقلیها را گو بجو                    | ۳۴ | گاو در بغداد آید ناگهان                | ۴۹ | بگنود از این سران تا آن سران            |
| از همه عیش و خوشبها و مزه    | او نبیند غیر <sup>۱۱</sup> قشر خرزه     | ۳۵ | که بود افتاده در ره یا حبش             | ۵۰ | لایق سیران گاوی یا خریش                 |
| خشک بر میخ طبیعت چون قدید    | بسته اسباب و جانش لا یزید               | ۳۶ | وان فضای خرق اسباب و علل <sup>۱۲</sup> | ۵۱ | هست ارض الله ای صدر اجل                 |
| هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو بنو بیند جهانی در عبان <sup>۱۳</sup> | ۳۷ | گر بود فردوس و آنهار بهشت              | ۵۲ | چون فسرده یک صفت شد گشت زشت             |

|                          |                  |          |            |          |                  |         |         |            |
|--------------------------|------------------|----------|------------|----------|------------------|---------|---------|------------|
| ۱- که گنتی باحق دعوی دوی | ۴- زهر           | ۵- دوفین | ۶- ریش چنر | ۷- چنرزا | ۸- وکی گردید تفر | ۹- شورش | ۱۱- گشت | ۱۲- گلستان |
| ۱۲- الا مکروکین          | ۱۳- جز که (ن. ل) |          |            |          |                  |         |         |            |

(۲) اشاره است بآیه و دخل المدينة علی حین غفلة من اهلها فوجد فيها رجلین یقتلان هذا من شیعة و هذا من عدوه فاستفاه الذی من شیعة علی الذین من عدوه فوکزه موسی نقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو "مضل" "مین" (۳) اقتباس از مضمون آیه واقعه در سوره توبه و قالوا لاتنفرُوا فی الحرب قل نارجهم اشد حراً و گفتند بعضی من بعضی را یا گفتند مؤمنان که بیرون مروید با رسول خدا بغزا در وقت گرما بگو ای محمد منافقان را که آتش دوزخ سخت تر است از جث حرارت (۱۰) اشاره است بمآثورات که انبیا و اولیا اسماء حسنی هستند (۱۴) اشاره است بقول حق ان ارض الله واسعه مراد اینکه خرق اسباب آنست که غل امکانیه را واسطه نبیند و اسماء الهیه بیند و مظاهر را فانی بیند (۱۵) اشاره بآیه شریفه افعبینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید خلاصه آیات مولوی در نفی جادوئی از موسی آنست که مدرک و مدرک از یک سنخ میباشد پس اگر تو فانی از خود باشی عالم بیش تو فانی است و اگر تو باقی باشی عالم نزد تو باقی است و اگر نور شده عالم نور است و زمین و آسمان و موالیدی نیست چنانکه قائل گفته است در مقامی که شهود است نه الا و نه لاست — در نظر جملة خدای است و خدای است و خداست نازنین جمله نازنین بیند - دیده پاک این چنین بیند پس مدرک نوری نور بیند و مدرک ضدانی ظلمت بیند حق حق بیند و باطل باطل



بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم درین مقام

|                                       |                                             |                                          |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------------|------------------------------------------|---------------------------------------|
| چنبره دید جهان ادراک تست <sup>۱</sup> | برده پاکان حس ناپاک تست <sup>۵</sup>        | مدتی حس را بشو ز آب عیان                 | اینچنین دان جامه شوئی صوفیان          |
| ای ز غفلت از سبب تو بیخبر             | بنده اسباب گشمتی تو خر <sup>۶</sup>         | لاجرم اعمی دل و سر گشته                  | مضطرب احوال و مضطر گشته               |
| چشم بگشا و مسبب را نگر                | تا شوی فارغ ز اسباب نظر <sup>۷</sup>        | چون شدی تو پاک برده بر کند               | جان پاکان خویش بر تو میزند            |
| جمله عالم گر بود نور و صور            | چشم را باشد از آن خوبی خبر <sup>۸</sup>     | چشم بستنی گوش می آری به پیش              | تا نائی زلف و رخساره پیش              |
| گوش گوید من بصورت نگروم               | صورت ار با نگی زند من بشنوم <sup>۹</sup>    | گوش گوید من بصورت تنگرم                  | حس چشم است آن ز دیدن قاصرم            |
| عالم من لبک اندر فن خوش               | فن من جز حرف و صوتی نیست پیش <sup>۱۰</sup>  | هن یا بینی بین این خوب را                | نیست بینی در خور این مطلوب را         |
| گر بود مشک و گلایی بو برم             | فن من این است و علم و مخبرم <sup>۱۱</sup>   | کی بینم من رخ آن سیم ساق                 | هن ممکن تکلیف ما لبس بطاق             |
| باز حس کز نیند غیر کز                 | خواه کز غز پیش او یار است غز <sup>۱۲</sup>  | چشم احوال از یکی دیدن یقین               | ناظر شرکست نه توحیدیت <sup>۱۳</sup>   |
| تو که فرعونیه همه مکرئی و زرق         | مر مرا از خود نمی دانی تو فرق <sup>۱۴</sup> | منگر از خود درمن ای کز یاز تو            | تا یکی تو را نبینی تو دو تو           |
| بنگر اندر من ز من یکساعتی             | تا ورای کون بینی ساحتی <sup>۱۵</sup>        | و ارهی از تنگی و از تنگ و نام            | عشق اندر عشق بینی والسلام             |
| بس بدانی چونکه رستی از بدن            | گوش و بینی چشم می داند شدن <sup>۱۶</sup>    | راست گفتست آن شه شیرین زبان              | چشم گردد مو بدوی عارفان <sup>۱۷</sup> |
| جسم را چشمی نبود اول یقین             | در رحم بود او جنین کوشین <sup>۱۸</sup>      | علت دیدن مدان یه ای پسر                  | ورنه خواب اندر ندیدی کس صور           |
| آن پری و دیو می بیند شبیه             | نیست اندر دیدگان هر دو یه <sup>۱۹</sup>     | نور را با یه خود نیست نبود               | نسبتش بخشید خلایق و دود               |
| آدمست از خاک کی ماند بگاک             | جنی است از نار بی هیچ اشتراک <sup>۲۰</sup>  | نیست خود مانند آتش آن پری                | گرچه اصلش اوست چون می بگری            |
| مرغ از بادست کی ماند بیاد             | تا مناسب را خدا نسبت بداد <sup>۲۱</sup>     | نسبت این فرعا با اصلاها                  | هست بیچون از چه دانش و صلاها          |
| آدمی چون زاده خاک و هب است            | این پسر را باید نسبت کجاست <sup>۲۲</sup>    | نسبتی گر هست مخفی از خرد                 | هست بیچون و خرد کی بی برد             |
| یاد را بی چشم اگر بینش نداد           | فرق چون میکرد اندر قوم عاد <sup>۲۳</sup>    | چون همی دانست مؤمن از عدو                | چون همی دانست می را از کدو            |
| آتش نرود را گر چشم نیست               | با خلیلش چون نجمت کرد نیست <sup>۲۴</sup>    | گر نبودی نبل را آن نور و دید             | از چه قطبی را زسبطی میگری             |
| گر نه کوه و سنگ با دیدار شد           | بس چرا داود را او یار شد <sup>۲۵</sup>      | این زمین را گر نبودی چشم جان             | از چه قارون را فرو خورد آچنان         |
| گر نبودی چشم دل حنانه را              | چون بدیدی هجر آن فرزانه را <sup>۲۶</sup>    | سنگ ریزه گر نبودی دیده ور                | چون گواهی دادی اندر مشد در            |
| ای خرد برکش تو پر و بالها             | سوره بر خوان زلزلت زلزالها <sup>۲۷</sup>    | در قیامت این زهبت بر نیک و بد            | کی ز نادیده گواهیها دهد               |
| کی تعددت حالها و اخبارها              | نظهر الارض لنا اسرارها <sup>۲۸</sup>        | این فرستادن مرا بیش تو میر               | هست برهانی که شد مرسل خیر             |
| کاین چنین دارو چنان ناسور را          | هست در خور از بی میسور را <sup>۲۹</sup>     | و افغانی دیده بودی پیش ازین              | که خدا خواهد مرا کردن گزین            |
| من عصا و نور بگرفته بدست              | شاخ گستاخی ترا خواهم شکست <sup>۳۰</sup>     | تا بدانی کو حکیم است و خیر               | گونه گونه می نمودت رب دین             |
| در خور سر بد و طغیان تو               | تا بدانی کوست در خورد آن تو <sup>۳۱</sup>   | و آن طبیب و آن منجم در <sup>۳۲</sup> لمع | مصلح امراض درمان نا پذیر              |
| تو بتأویلات میگشتی از آن              | که در آید غصه در آگاهیت <sup>۳۳</sup>       | از غذای مختلف یا از طعام                 | دید تعبیرش بیوشید از طمع              |
| گفت دور از دولت و از شاهیست           | تند و خونخواری و مسکین خو <sup>۳۴</sup>     | یادشاهان خون کنند از مصلحت               | طبع شوریده همی بیند مقام              |
| زانکه دید او که نصیحت جو نه           | رحمت او سبق گیرد بر غضب <sup>۳۵</sup>       | بی غضب غالب بود مانند دیو                | لبک رحمتشان فروست از عنت              |
| شاه را باید که باشد خوی رب            | که شود زن روسپی زان و کنیز <sup>۳۶</sup>    | دیو خانه کرده بودی سینه را               | بی ضرورت خون کند ازهر ربو             |
| نی حلیمی مخش وار نیز                  | شاخ تیزت بس جگرها را که خست <sup>۳۷</sup>   | نک عصایم شاخ شوخت را شکست                | قبه سازیده بودی کبه را                |

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تاسینور ذر<sup>۱</sup> و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاخنین آورد

|                              |                                                    |                                         |                              |
|------------------------------|----------------------------------------------------|-----------------------------------------|------------------------------|
| حمله بردند اسبه جسمانیان     | جانب قلعه و دژ <sup>۱</sup> روحانیات <sup>۳۸</sup> | تا فرو گیرند بر در بند <sup>۱</sup> غیب | تا کسی ناید از آن سو پاک جیب |
| غازیان حمله غزا چون کم برند  | کافران بر عکس حمله آوردند <sup>۳۹</sup>            | غازیان غیب چون از حلم خویش              | حمله ناورند بر تو زشت کیش    |
| حمله بردی سوی دربندان غیب    | تا نیابند این طرف مردان غیب <sup>۴۰</sup>          | چنگ در صلب و رحما برزدی                 | تا که شارع را بگیری از بدی   |
| چون بگیری شهرهای که ذوالجلال | بر کشاد است از برای اتصال <sup>۴۱</sup>            | سد شدی دربندها را ای لجوج               | کوری تو کرد سرهنگی خروج      |

۶ - که ۷ - از ۸ - سوردژ ۹ - روئین دز - آن قلعه ۱۰ - در بدنان ۱۱ - برگزید (ن . ل)

(۱) یعنی دایره محیط به جهان را باندازه ادراک خود میرسی (۲) و این در عالم احوال نفس الامر است که اگر همه احوال بودند یکی را دو دیدن در عالم آنها نفس الامر بود و این وجهی است از برای نفس الامریت کثرت در موجودات در نظر اهل کثرت ولی تحقیق وحدت در کثرت آنست که حقیقت وجود وحدت دارد با کثرت مراتب و درجات و وجه دیگر وحدت مسمی و موصوف و کثرت اسماء و صفات جمله یکذات است اما متصف - جمله یکعرف و عبارت مختلف (۳) اشارت بقول بایزید بسطامی است لایصبر الرجل من العارفین حتی لایصبر کل شعره عیناً ناظره (۴) یعنی چون همه کس بینائی یافته است از حق پس تو هم ای عقل پرو بال خود بگشای و عزم آنسوی کن که از احوال قیامت خدایتعالی در سوره زلزات چه خبر میدهد (۵) یعنی حدیث کند حالش را و خبرهای خود را ظاهر میکند زمین برای ما و اسرار خویش را

|                            |                                         |    |                              |                                       |
|----------------------------|-----------------------------------------|----|------------------------------|---------------------------------------|
| نك منم سرهنك و هكت بشكنم   | نك بنامش نام و نكت بشكنم                | ۱  | تو هلا در بندها را سخت بند   | چند گامی بر سبال خود بخند             |
| سبلت را بر كند يك يك قدر   | تا بدانی كالقدر يعنى الجنر <sup>۲</sup> | ۲  | سبلت تو تیز تر یا آن عاد     | که همی لرزید از دشان بلاد             |
| تو سبزه روی تر یا آن شود   | که نیامد مثل ایشان در وجود              | ۳  | صد از اینها گر بگویم تو کوی  | بشوی و نا شونده آوری                  |
| توبه کردم از سخن کانگبختم  | بی سخن من دارویت آمبختم                 | ۴  | که نهم بر ریش خامت تا بزد    | تا بسوزد ریش خامت <sup>۳</sup> تا ابد |
| تا بدانی کو خیر است ای عدو | می دهد هر چیز را درخورد او              | ۵  | کی نکو کردی و کی کردی توشر   | که ندیدی لایقش در پی اثر <sup>۴</sup> |
| کی فرستادی دمی بر آسمان    | نیکئی کز بی نیامد مثل آن                | ۶  | گر مراقب باشی و بیدار تو     | هر دمی بینی جزای کار تو               |
| چون مراقب باشی و گری رسن   | حاجت ناید قیامت آمدن                    | ۷  | آنکه رمزی را بداند او صحیح   | حاجتش ناید که گویندش صریح             |
| این بلا از کودنی آید ترا   | که نکردی فهم نکه و رمزا                 | ۸  | از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد            |
| ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خبرگی                 | ۹  | ور نیاید تیرت از بخشایش است  | نی بی نادیدن آلابش است                |
| هین مراقب باش گر دل بایدت  | کز بی هر فعل چیزی زایدت                 | ۱۰ | ور ازین افزون ترا همت بود    | از مراقب کار بالاتر رود <sup>۵</sup>  |

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آئینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت

و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

|                             |                                              |    |                             |                             |
|-----------------------------|----------------------------------------------|----|-----------------------------|-----------------------------|
| بس چو آهن گر چه تیره هبکی   | صبقلی کن صبقلی کن صبقلی                      | ۱۳ | تا دلت آئینه گردد بر صور    | اندر او هر سو ملبجی سیمبر   |
| آهن از چه تیره و بی نور بود | صبقلی آن تیرگی از وی زدود                    | ۱۴ | صبقلی دید آهن و خوش کرد رو  | تا که صورتها توان دید اندرو |
| گر تن خاکی غلیظ و تیره است  | صبقلش کن زانکه صبقل گیره است                 | ۱۵ | تا در او اشکال غیبی رو دهد  | عکس حوری و ملک دروی چید     |
| صبقل عقلت بدان دادست حق     | که بدان روشن شود دل را ورق                   | ۱۶ | صبقلی را بسته ای بی نیاز    | و آن هوا را کرده دودست باز  |
| گر هوا را بند بنهاده شود    | صبقلی را دست بگشاده شود                      | ۱۷ | آهنی کالیته غیبی بدی        | جمله صورتها در او مرسل شدی  |
| تیره کردی زنگ دادی در نهاد  | این بود یسعون فی الارض فساد <sup>۶</sup>     | ۱۸ | تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب ازین افزون مکن |
| بر مشوران تا شود این آب صاف | و ندرو بین ماه و اختر در طواف                | ۱۹ | زانکه مردم هست همچون آب جو  | چون شود تیره نبینی قعر او   |
| قعر جو پر گوهر است و پر زرد | هین مکن تیره که هست آن صاف و حر <sup>۷</sup> | ۲۰ | جان مردم هست مانند هوا      | چون بگرد آمیخت شد پرده سما  |
| مانع آید او ز دید آفتاب     | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب                 | ۲۱ | حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور | صبقلی والله اعلم بالصدور    |

|                                                                                                     |                               |    |                                        |                             |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------|----|----------------------------------------|-----------------------------|
| باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخیر حق ایمان آورد یا گمان برد | مینمود تا روی راه نجات        | ۲۳ | ز آهن تیره بقدرت مینمود                | واقعاتی که در آخر خواست بود |
| با کمال تیرگی حق واقعات                                                                             | آن همی دیدی و بد تر میشدی     | ۲۴ | نقشهای بد که در خواب <sup>۸</sup> نمود | میرمیدی زان و آن نقش تو بود |
| تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی                                                                         | روی خود را زشت ویر آینه رید   | ۲۵ | که چو زشتی لایق اینی و بس              | زشتیم آن تو است ای کور خس   |
| همچو آن زنگی که در آینه دید                                                                         | نست بر من زانکه هستم روشنی    | ۲۶ | گاه میدیدی لبانت <sup>۹</sup> سوخته    | که دهان و چشم تو بر دوخته   |
| این جفا بر روی زشت میکنی                                                                            | که سر خود را بدنجان دده       | ۲۷ | که نگون اندر میان آب ریز               | که غریق سبل خون آمیز تیز    |
| گاه حیوانی بقصدت آمده <sup>۱۰</sup>                                                                 | گاه در اشکنجه و بسته دودست    | ۲۸ | گاه دیده خوش در زنجیر و غل             | گاه بر مغزت ز دندی چون دهل  |
| که ز بامی افتاده گشته بست                                                                           | که شقی و شقی و شقی            | ۲۹ | که نداد آمد صریحی از جبال              | که برو هستی ز اصحاب شمال    |
| که نداد آمد از این چرخ قتی                                                                          | تا ابد فرعون در دوزخ فناد     | ۳۰ | که خطاب آمد ترا از هر نبات             | گشت مطرود ابد فرعون مات     |
| که صد <sup>۱۱</sup> می آمدت از هر جماد                                                              | تا نگردد طبع معکوس تو گرم     | ۳۱ | اندکی گفتم بتو ای نا پذیر              | زاندکی دانی که هستم من خیر  |
| زین برترا که نمگویم ز شرم                                                                           | تا نیندیشی ز خواب و واقعات    | ۳۲ | چند بگیریزی نك آمد بیش تو              | کوری ادراك مکر اندیش تو     |
| خویشتن را کور میکردی و مات                                                                          | هین مکن زین بس فرا گیر احتراز | ۳۳ | که ز بخشایش در توبه است باز            |                             |

بیان آنکه در توبه باز است

|                                        |                               |    |                                           |                              |
|----------------------------------------|-------------------------------|----|-------------------------------------------|------------------------------|
| توبه را از جانب مغرب دری <sup>۱۴</sup> | باز باشد تا قیامت بر وری      | ۳۵ | تا ز مغرب بر زند سر آفتاب                 | باز باشد آن در از وی رو متاب |
| هست جنت را ز رحمت هشت در               | يك در توبه است زان هشت ای پسر | ۳۶ | این همه که باز باشد که فراز <sup>۱۵</sup> | وان در توبه نباشد جز که باز  |

|                          |                  |              |          |                                  |                               |           |
|--------------------------|------------------|--------------|----------|----------------------------------|-------------------------------|-----------|
| ۲ - البصر                | ۳ - رشت          | ۴ - خیر و شر | ۷ - حاصل | ۹ - اگر هستی تو حر <sup>۱۰</sup> | ۱۰ - زشت خوابت می - بخوابت می | ۱۱ - لباس |
| ۱۲ - حیوان قاصد خونت شده | ۱۳ - ندا (ن . ل) |              |          |                                  |                               |           |

(۱) هنگ در اینجا معنی عزت و حرمت و وقار و سنگینی را میدهد ولی بمعنی سیاه و قوت و زور و قدر و غیره هم آمده (۵) مراقب نگهبان و در کین است و از مقامات سلوک است مراقبه و محاسبه قال النبی (ص) موتوا قبل ان تموتوا و حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا (۶) از مقام مراقبه مقاماتی بالاتر هست از باب تخلیه از رذایل و تخلیه بفضایل مثل صبر و رضا و تسلیم و اشارت بتخلیه فرموده بصقلی کردن و بتخلیه بتصور بصور (۸) اشاره است بضمون آیه واقعه در سوره مائده انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم بدرستیکه جزای کسانیکه جنگ میکنند با خدا و رسولش و می شانند در زمین برای فساد اینست که کشته یا بدار آویخته شوند یا بریده شود دست ها و باهای ایشان بخلاف یکدیگر یعنی دست راست و پای چپ یا برعکس یا آواره شوند از شهری شهری این برای ایشان رسوائی دنیاست و اما در آخرت هم عذاب بزرگی بایشان خواهد رسید (۱۴) در حدیث مروی از حضرت رسول که فرمود بدرستیکه خدا تعالی گردانید مغرب دری که پهنای آن مدت سیر هفتاد سال است برای توبه و بسته نمیشود آن مادامی که طلوع نکند آفتاب از جانب مغرب و بعد از آن توبه احدی مقبول نمیشود (۱۵) فراز بمعنی بسته و گشاده هر دو آمده و از اشداد است



هین غنبت دار در بازاست زود رخت آنجا کش بکوری حسود ۱ پیش از آن کز قهر در بسته شود بعد از آن زاری تو کس نشنود  
بازگرد از کفر و این در باز یاب ۲ تا نگریدی از شقاوت رد باب

### گفتن موسی علیه السلام مرفرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بیدر يك چیز و بیار پس زمن بستان عوض آن را چهار ۴ گفت ای موسی کدامست آن یکی  
گفت آن يك که بگوئی آشکار که خدائی نیست غیر از کردگار ۵ خالق افلاك و انجم بر علا  
خالق دریا و کوه و دشت و تپه ملکت او بیحد و اوبسی شبه ۶ حافظ هر چیز و هر کس هر مکان  
هم نگهدارنده ارض و سما هم پدید آورنده گل از گلبا ۷ مطلع او بر ضمیر بندگان  
اوست بر هر پادشاهی پادشا حکم او را بفعل الله ما يشا ۸ گفت ای موسی کدام است آن چهار  
تا بود کز لطف آن وعده حسن سست گردد چار میخ کفر من ۹ بو که زان خوش وعدهای مغتنم  
بو که از تاثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین ۱۰ یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر  
با بود کز عکس آن جویهای خمر مست گردد بو برم از ذوق امر ۱۱ یا بود کز لطف آن جویهای آب  
شوره ام را سبزه پیدا شود خار زارم جنت مأوی شود ۱۲ بو که از عکس بهشت و چارچو  
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام آتش و در قهر حق آغشته ام ۱۳ که زعکس نار دوزخ همچو مار  
که زعکس جوشش آب حمیم آب ظلم کرده خلق را رهیم ۱۴ من ز عکس زمهریرم زمهریر  
دوزخ درویش و مظلوم کنون وای آن کو یابمش تا که زبون ۱۵ موسی باشد که بگشاییم در  
موسا باشد که یابم مأمنی واهم از کثرت ما و منی ۱۶ هین بگو بامن کدام است آن چهار

### شرح کردن موسی علیه السلام آن چار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولیت آن چار صحتی باشد تنم را پایدار ۱۸ آن علمانی که در طب گفته اند  
ثنا باشد ترا عمر دراز که اجل دارد ز عمرت احتراز ۱۹ وین نباشد بعد عمر مستوی  
بلکه خواهان اجل چون ضل شیر نی زرنجی کان ترا دارد اسیر ۲۰ مرک جو باشی ولی نزهت زورنج  
بس بدست خوش گیری تیشه میزنی بر خانه بی اندیشه ۲۱ که حجاب گنج بینی خانه را  
پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری تیشه مردانه را ۲۲ بر کنی این خانه تن بیدرغ  
ای بیت برگی ز باغی مانده همچو کرمی برگش از رز رانده ۲۳ چون کرم این کرم را بیدار دزد  
کرد کرمی شد بر از موده و درخت اینچنین تبدیل گردد نیکبخت ۲۴ خانه بر کن کز عقیق این یمن

### تفسیر 'کنت' کنزاً مخفیاً فاحییت ان اعراف

گنج زیر خانه است و چاره نیست پس زهدم خانه مندی و مایست ۲۶ که هزاران خانه از يك نقد گنج  
غنبت آن خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود ۲۷ لیک آن تو نباشد زانکه روح  
چون نکرد آن کار ز مدرست هت لا ایس للانسان الا ما سعی ۲۸ دست خائی بعد از آن تو کای ۱۱ دروغ  
من نکردم آنچه گفتند از بهی گنج رفت و خانه و دستم تهی ۲۹ حایل گنج و حجاب این خانه بود  
خانه اجرت گرفتی و کسری ۱۲ نیست ملک تو بیعی یا شری ۳۰ این کری را مدت او تا ۱۲ اجل  
پاره دوزی میکنی اندر دکان زیر این دکان تو پنهان دوکان ۱۴ ۳۱ هست این دکان کرائی زود باش  
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی ۳۲ پاره دوزی چیست خورد آب و نان  
هر زمان میدرد این دلق تنم ۱۵ پاره بروی میزنی زین خوردنت ۳۳ ای ز نسل پادشاه کلیمار  
پاره بر کن ازین قهر دکان تا بر آرد سر به پیش تو دوکان ۳۴ پیش از آن کاین مهلت خند لری  
پس ترا بیرون کند صاحب دکان وین دکان را بر کند از روی کان ۳۵ تو ز حرمت دست ۱۶ بر سر میزنی  
کای دریا آن من بود این دکان کور بودم بر نخوردم زین مکان ۳۶ ای دریا گنج را بگذاشتم  
ایدریا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد ۱۷ ۳۷ ایدریا ای دریا ای دروغ

### غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بقرار ۳۹ مانده اندر خانه حیران و نزار لابد از معنی شدم من عوروزار

۲ - صنم ۳ - خطاب ۴ - تا ۵ - که عوض خواهیم دادن بر شمار ۱۱ - گوئی ۱۳ - مدتی داد و ۱۶ - گاه (ن . ل)

(۱) یعنی حکم او راست هر چه میخواهد میکند (۶) مستوی یعنی مستقیم است ولی در اینجا عمر طبیعی مراد است (که بناکام) یعنی باید این را هم تحصیل کرد اما قال تعالی فتمنوا الموت یا آنکه مقصود آنست که این از لوازم عمر دراز است (۷) مانند درخت انگور که برگش از تان یعنی از منافع کشیده مانده (۸) هدم خرابی است زیرا تا ظلم نشکند گنج ظاهر نشود (۹) چه علم و عمل همه دارند ولی همه علم ترکیبی یعنی علم با علم و اینکه معلوم چیست و کیست ندارند پس ظفر برگنج دارائی ندارند (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره و النجم یعنی نیست برای انسان مکر نتیجه سعی و کوشش او (۱۲) کری یعنی کرایه کردن (۱۴) جنتان است که حق فرموده و لمن خف مقدم ربه جنتان جنت صوری و جنت روحانی یا دوکان مظهریت علم و قدرت یا مظهریت جلال و جلال (۱۵) چه تحلیل میبرد این تن بمجالات اربع که حرارت نوره داخل بدن و حرارت غریبه داخله آلت طبیعت خادمه نفس و حرارت کویه از خارج و حرارت حرکات بدنیه و نفسانیه باشند و چنانکه دیدن هر زمانست دوختن نیز آن بیان است (۱۷) در سوره یس واقعه یا حیره علی العباد ما یأثمهم من رسول الا کاولا به یتهزؤن



|                                        |                                 |                                |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------|--------------------------------|---------------------------------------|
| عشق خانه در دل من کارکرد               | ۱ لاجرم از گنج ماندم دور و فرد  | ۱ بودم از گنج نهانی بیخبر      | ور نه دستبوی <sup>۱</sup> من بودی تبر |
| آه گر داد تبر را دادمی                 | ۲ این زمان غم را تبراً دادمی    | ۲ چشم را بر نقش می‌انداختم     | هچو طلانی عشقها می‌باختم              |
| بس نکو گفت آن حکیم کامیار <sup>۲</sup> | ۳ که تو طفلی خانه پر نقش و نگار | ۳ در الهی نامه بس اندرز کرد    | که بر آر از دودمان خویش گرد           |
| بس کن ای موسی بگو وعده سیم             | ۴ که دل من ز اضطرابش گشت کم     | ۴ گفت موسی آن سوم ملک دو تو    | دو جهانی خالص از خضم و وعدو           |
| بیشتر ز آن ملک کاکتون داشتی            | ۵ کان بُد اندر جنگ و این درآشتی | ۵ آنکه در جنگ چنان ملکی دهد    | بگر اندر صلح خوانت چون نهد            |
| آن کرم کاندر جفا اینها داد             | ۶ در وفا بگر چه باشد افتاد      | ۶ گفت ای موسی چهارم چیست زود   | باز گو صبرم شد و حرصم فرود            |
| گفت چارم آنکه مانی تو جوان             | ۷ موی همچون فیروز چون ارغوان    | ۷ رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو بستی سخن کردیم پست             |
|                                        | ۸ افتخار از رنگ و بو و از مکان  | ۸ هست شادی و فریب کودکان       |                                       |

### بیان این خبر که کَلِمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عَقُولِهِمْ لَا عَلَى قَدَرِ عَقُولِكُمْ حَتَّى لَا يَكْذِبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ<sup>۲</sup>

|                                           |                                              |                                 |                            |
|-------------------------------------------|----------------------------------------------|---------------------------------|----------------------------|
| چونکه با کودک سر و کارم فتاد              | ۱۰ هم زبان کودکان باید کشاد                  | ۱۰ که بُرو کتاب تا مرغت خرم     | یا مویز و جوز و فسق آورم   |
| جز شباب تن نبدانی بگیر                    | ۱۱ این جوانی را بگیر ای خرشمبر <sup>۱۱</sup> | ۱۱ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت       | تازه ماند این شباب فرخت    |
| نی نشان پیریت آرد برو                     | ۱۲ نی قد چون سرو تو گردد دو تو               | ۱۲ نی شود زور جوانی از تو کم    | نه بدنایها خللها یا آآم    |
| نه کی در شهوت و طمط و ریعال <sup>۱۲</sup> | ۱۳ که زنان را آید از ضعف ملال                | ۱۳ نه شود موی سفید و پشت خم     | لیک خوشتر لحظه لحظه دم بدم |
|                                           | ۱۴ آنچنان بگشایدت فر شباب                    | ۱۴ که گشود آن مزده بر عکاشه باب |                            |

### قوله عليه السلام من بشرني بخروج الصفر بشرته بالجنة<sup>۱</sup>

|                              |                                         |                                 |                                       |
|------------------------------|-----------------------------------------|---------------------------------|---------------------------------------|
| احمد آخر زمان را انتقال      | ۱۶ در ربیع اول آمد بی جدال              | ۱۶ چونکه واقف شد دلش از وقت نقل | عاشق آن وقت گردید او بقل              |
| چون صفر آمد شد شاد از صفر    | ۱۷ که پس این ماه می‌سازم سفر            | ۱۷ هر شبی تا روز زین شوق هدی    | او رفیق راه اعلیٰ مزیدی <sup>۱۷</sup> |
| گفت هر کس که مرا مزده دهد    | ۱۸ چون صفریای از جهان بیرون نهد         | ۱۸ که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   | مزده ور باشم مر او را و شفیع          |
| چون صفر بر بست بار و ماه نو  | ۱۹ گشت پیدا بر فلک با تاب وضو           | ۱۹ گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت    | گفت که جنت ترا ای شیر زفت             |
| دیگری آمد که بگذشت این صفر   | ۲۰ گفت عکاشه ببرد از مزده بر            | ۲۰ پس رجال از نقل عالم شادمان   | وز بقایش شادمان این کودکان            |
| چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | ۲۱ پیش او کوثر نماید آب شور             | ۲۱ همچنین موسی کرامت می‌شمرد    | هم بدیشان بی‌قدم ره می‌سپرد           |
| که نگردد صاف اقبال تو درد    | ۲۲ هم نگردد اطلس بخت تو برد             | ۲۲ هر چه خواهی یابی از بخت جوان | شادمان مانی نگردی ناتوان              |
|                              | ۲۳ گفت احسن <sup>۱</sup> نکو گفتمی ولیک | ۲۳ تا کنم من مشورت با یار نیک   |                                       |

### مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

|                                         |                                             |                                              |                                             |
|-----------------------------------------|---------------------------------------------|----------------------------------------------|---------------------------------------------|
| باز گفت او این سخن با آسیه <sup>۱</sup> | ۲۵ گفت جان افشان بر این ای دل آسیه          | ۲۵ بس عنایتهاست متن این مقال                 | زود دریاب ای شه نیکو خصال                   |
| وقت گشت آمد زهی بر سود گشت              | ۲۶ این بگفت و گریه کرد و گرم گشت            | ۲۶ بر جهید از جا و گفتا بیخ لک <sup>۱۱</sup> | آفتابی تاج گشت ای کلک <sup>۱۲</sup>         |
| عجب کل را خود بیوشاند کلاه              | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه              | ۲۷ هم در آن مجلس که بشنیدی تو این            | چون نگفتی آری و صد آفرین                    |
| این سخن در گوش خورشید ارشادی            | ۲۸ سرنگون بر بوی این زیر آمدی               | ۲۸ هیچ میدانی چه وعدست و چه داد              | میکند ابلیس را حق افتاد                     |
| چون بدین لطف آن کریمت باز خواند         | ۲۹ ای عجب چون زهرهات بر جای ماند            | ۲۹ زهرهات ندید تا زان زهرهات                 | میرسیدی در دو عالم بهر هات                  |
| زهره کز بهر حق او بر درد                | ۳۰ چون شهیدان از دو عالم بر خورد            | ۳۰ غافل می حکمت است و نعمتست                 | تا نیرد زود سرمایه ز دست                    |
| غافل می حکمت است و این عمی              | ۳۱ تا بماند لیک تا این حد چزا               | ۳۱ لیک نی چندان که ناسوری شود                | زهر جان و عقل رنجوری شود                    |
| خود که بید این چنین بازار را            | ۳۲ که بیک گل میخری گلزار را                 | ۳۲ دانه را صد درختستان عوض                   | جه را آمدت صد کانت عوض                      |
| کان لله دادن آن چه است                  | ۳۳ تا که کان الله له آید بدست <sup>۱۳</sup> | ۳۳ زانکه این هوی ضعیف <sup>۱۴</sup> بقرار    | هست شد زان هوی رب پایدار                    |
| هوی فانی چونکه خود با او سپرد           | ۳۴ گشت باقی دانه و هرگز نبرد                | ۳۴ همچو قطره خائف از باد و زخاک              | که فنا گردد بدین هر دو هلاک                 |
| چون با صل خود که دریا بود جست           | ۳۵ از تف خورشید و باد و خاک رست             | ۳۵ ظاهرش کم گشت در دنیا ولیک                 | ذات او معصوم و پا بر جا و <sup>۱۵</sup> نیک |
| هین بده ای قطره خود را بی‌ندم           | ۳۶ تا بیایی در بهای قطره بیم                | ۳۶ هین بده ای قطره خود را این شرف            | در کف دریا شو این از تنف                    |
| خود ترا آمد چنین دولت بدست              | ۳۷ قطره را بگری تقاضا گشددست                | ۳۷ چون تقاضا میکند دریا تو را                | بس چه استادی و درماندی هلا                  |

۴ - ای خرس پیر ۸ - رخت ۱۰ - رو ۱۵ - جاست (ن . ل)

(۱) کَلَوَلَهُ خُوشَبُو یا مَبُوءَ خُوشَبُو که بجهت بوئیدن در دست گیرند (۲) در حدیقه سنائی است : همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است (۳) یعنی سخن کنبد با مردم بقدر عقول ایشان نه بقدر عقول خود یعنی سخن را باندازه فهم مخاطب و سامع باید گفت نه بر قدر اندازه عقل متکلم تا از سر نافتد بیک تکذیب خدا و رسول او نکند و در ورطه هلاکت نیفتد (۴) ریعال و طمط بمعنی جماع و وظایف شوهری انجام دادن است (۵) فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله هر که بشارت دهد مرا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را بجنة و این بواسطه کمال شوق لقای خود بود بنا بر تحقیق رجوع آن سرور و ارتحال آنحضرت در ماه ربیع الاول بوده از جهت آنکه بشارت خروج صفر متضمن بشارت وصال آن خیر البشر است بآب الارباب پس لابد است که جزای بشارت وصال با محبوب بشارت بدخول جنت بود (۶) در آنوقت آنحضرت مکرر بر زبان راندی بالرفیق الاعلیٰ (۷) آسیه زن فرعون است که موسی را از آب گرفته و او را بزرک کرد و در نهانی این بوسی آورده بود و معروف است که در سیاست فرعون جان داد و از ایمان رجوع نکرد (۸) آفرین بر تو (۹) کَلْتُ یعنی ای کز که افرغ بودی (۱۰) اشاره بحديث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خداست خدا اوراست (۱۱) یعنی هوی ضعیفه امکابه که وحدت شخصیه محدود باشد هستی دارد بهویت محبطه ربوبیه که هوی کل هواست چنانکه مدلول ذکر شریف یا هو یمن هو یمن لا هو الا هواست

الله الله زود بفروش و بخر  
 الله الله زود بشتاب و بجو  
 الله الله تو گمان بد میر  
 الله الله ترك كن هستی خود  
 الله الله تا كنون كج باختی  
 الله الله چگونه عصیانهای تو  
 الله الله با چنین لغز دو تو  
 هین كه يك بازی فذت بوالعجب  
 گفت با همان بگویم ای ستیر

فطردهای ده بحر بر گوهر بیر  
 چونكه بحر رحمت است این نیست جو  
 بر چنین انعام عام ای بیخبر  
 چونكه خواندستت پرو ای متمد  
 گردن اندر معصیت افراختی  
 در نمی ماند برویت<sup>۲</sup> شكر گوی  
 چون قبولت میکند آرام او  
 هیچ طالب این نباید در طلب  
 شاه را لازم بود رای وزیر

الله الله هیچ تأخیری<sup>۱</sup> مکن  
 الله الله گوی شد بی دست و پا  
 الله الله زود دریاب ای قتی  
 الله الله زود تر تعجیل صحن  
 الله الله چون غایت در رسید  
 الله الله چون زلفش راه داد  
 لطف اندر لطف او گم می شود  
 در بندیر این چار خلعت زود زود  
 گفت با همان مگو این راز را

## قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسبیدی بکمپیری دهی  
 كه كجا بود دست مادر تا ترا  
 چونكه تماچش دهد او لم خورد  
 تو سزائی در همن رنج و بلا<sup>۱</sup>  
 آب تماچش ننگبرد طبع باز  
 اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز  
 چشم ما زانوش<sup>۱۱</sup> شده بر زخم زانوش  
 كه هزاران چرخ<sup>۱۲</sup> در چشمش رود  
 خود نمی یابم یكى كوشی كه من  
 تا بمالد در بر و مقدار خوش  
 باز چشم باز صد صورت تند<sup>۱۳</sup>  
 دل همی گوید خوش و هوش دار  
 نجات شاهى گرفتش جای بند  
 معصفتی را رای زن صدیق رب<sup>۱۴</sup>

او بیرد ناخنش بهش بهی  
 ناخن زینشان دراز است ای كیا  
 خشم گیرد مهرها را بردرد  
 نعمت و اقبال لی سزد ترا  
 زال بترنجد شود خشمش دراز  
 بد آرد لطف شاه با فروز  
 چشم نيك از چشم بد با درد و داغ  
 همچو چشمه پیش قازم گم شود  
 نكته كویم از آن چشم حسن  
 كرده دستورش آن خوب كیش  
 زخم بر نافه نه بر صالح زند  
 ورنه در آید غیرت بود و تار  
 تا دل خود را زیند او كرد بند<sup>۱۵</sup>  
 رای زن بوجهل را شد بولهب  
 جنس سوی جنس صد پره پرد<sup>۱۶</sup>

ناخنكى اصل كار است وشكار  
 ناخن و مقدار و پرش را برید  
 كه چنین تماچ بخرم بهر تو  
 آب تماچش دهد كاین را بگیر  
 از غضب آن آتش سوزان بر سرش  
 زان دو چشم نازنین با<sup>۱۷</sup> دلال  
 چشم دریا بسطنی كنر بسط او  
 چشم بگذاشته از این محوسها  
 می چكید آن آب محمود جلیل  
 باز گوید خشم كمپیر از فروخت  
 صالح از يكدم كه آرد با شكوه  
 غیرتش را هست صد حلم نهان  
 كه كشم با رای همام مشورت  
 عرق جنسیت چنانش جذب كرد  
 بر خیالش بند ها را بر درد

## قصه آن زن كه طفل آن بر سر ناودان غریب و خطر افتادن بود و از علی مرتضی علیه السلام چاره جست

يك زن آمد به پیش مرتضی  
 نیست عاقل تا كه در باید چو ما  
 بس نمودم شیر و پستان را باو  
 زود درمان كن كه می لرزد دلم  
 سوی جنس آید سبك زان ناودان  
 سوی پام آمد ز منت ناودان  
 زان شدتند از بشر بیغبران<sup>۱۷</sup>  
 زانكه جنسیت عجایب جاذبست<sup>۱۸</sup>  
 باز آن هاروت و ماروت از بلند  
 صد هزاران خوی بد آموخته  
 زان سگان آموخته حقد و حسد  
 زانكه هر بدبخت خرمن سوخته  
 از خدا میخواه دفع این حسد  
 جرعه می را خدا آن می دهد  
 خواب را بزدان بدان سان میکند<sup>۱۹</sup>  
 صد هزاران این چنین مبادارد او<sup>۲۰</sup>

گفت شد بر ناودان طفلی مرا  
 كر بگویم كنر خطر سوی من آ  
 او همی گرداند از من چشم و رو  
 كه بدر از ميوه دل بگسالم  
 جنس بر جنس است عاشق جاودان  
 جاذب هر جنس را هم جنس دان  
 تا بجنسیت رهند از ناودان  
 جاذب<sup>۲۱</sup> جنسیت هر جا طالبست  
 جنس تن بودند زان زیر آمدند  
 دید های عقل و دل بر دوخته  
 كه نخواهد خلق را ملك ابد  
 می نخواهد شمع كس افروخته  
 تا خدایت وا رهند زین حسد  
 كه بدان مست از دو عالم میرهد  
 كنر دو عالم فكر را بر می كند  
 كه بر ادراكات تو بگمارد او<sup>۲۲</sup>

گرش میخوانم نمی آید بدست  
 هم اشارت را نمی داند بدست  
 از برای حق شمائید ای مهان  
 گفت طفلی را بر آور هم پیام  
 زن چنان كرد و چو دید آن طفل او  
 غوغازان<sup>۲۳</sup> آمد بسوی طفل طفل  
 پس بشرفرمود خود را مثل كم<sup>۲۴</sup>  
 عیبی وادرس بر گردون شدند  
 كه كافران هم جنس شیطان آمده  
 كترین خوشان بدستی این حسد  
 هر كرا دید او كمال از چپ و راست  
 هین كمالی دست آور تا تو هم  
 مر ترا مشغولانی باشد درون  
 خاصیت بنهاد در كف حبش  
 كرد مجنون را ز عشق بوستی<sup>۲۵</sup>  
 هست مبهای شقاوت نفس را

۱ - تقصیری ۳ - شود ۵ - كور كمپیری چه داند ۶ - اور كمپیرك ۷ - مرهمان ادبار را ۹ - بر ۱۰ - روی ۱۲ - بحر ۱۳ - بسوخت ۱۵ - زبند بند كند ۱۹ - بقایت جاذبست ۲۰ - جاذبش (ن ل)

(۲) یعنی بر زخم نمیکشد و بر دوات را نمیدرد (۴) چنانست كه بفرماید دولتی بتو اقبال نموده و بر خود زوال نیاری (۸) یعنی آتش كه بر سرش ریخت منفز سرش آجل میشود (۱۱) اشاره است بآیه ما زلف البصر و ما ظنی یعنی چشمی كه زلف و ضلال نداشت (۱۴) یعنی با ای نیست كه شباهت جنس مرتبه دیگر صد صورت انشا الله كه كمپیر زخم بر نافه تن زند نه بر صالح جان بلکه زخم تن التیاء چنانست (۱۶) غریبن یعنی خریدن و خود را نشان نشان راه بردن (۱۷) اشاره است به واو جعلناه ملكاً لجمعناه رجلاً و لیسنا علیهم ما یلبسون (۱۸) اشاره بآیه شریفه واقعه در سوره كهف است قل انما ابشر ملكم (۲۱) گر بخواب اقبم مستان و نیم (۲۲) استخوان و پوست رویوش است و بس در دو عالم غیر بزدان نیست اش (۲۳) اشاره است بر بیان عشق و مستی كه مستند ذرات جهان هشیار كو هشیار او

|                               |                                |    |                               |                             |
|-------------------------------|--------------------------------|----|-------------------------------|-----------------------------|
| هست مبهای سعادت عقل را        | که بیابد منزل بسی نقل را       | ۱  | خیمه گردون ز سرمستی خویش      | بر کند زان سو بگیرد راه پیش |
| هین بهر مستی دلا غره مشو      | هست عسی مست حق خر مست جو       | ۲  | این چنین می را بغور زین خنبها | مستی اش نبود ز کونه دنبها   |
| زانکه هر معشوق چون خنیت پر    | آن یکی درد و دگر صافی چو در    | ۳  | می شناسا هین پیش با احتیاط    | تا مئی یابی منزله ز اختلاط  |
| می شناسا هین پیش ای رو ترش    | آن می صافی کز آن گردی خش       | ۴  | هر دو مستی می دهند لبک این    | مستیت آرد کشان تا رب دین    |
| تا ره ای از فکر و وسواس و حیل | بسی عقل در رقص الجمل           | ۵  | اینجا چون جنس رو خند و ملک    | مر ملک را جذب کردند از نملک |
| باد جنس آتش است و یار او      | که بود آهنگ هر دو بر علو       | ۶  | چون بیندی تو سر کوزه تھی      | در میان حوض یا جوئی نهی     |
| تا قیامت آن فرو ناید به پست   | که دلش خالبت دروی باد هست      | ۷  | میل بادش چون سوی بالا بود     | ظرف خود را هم سوی بالا کشد  |
| باز آن جاها که جنس انیاست     | سوی ایشان کش کشان چون سایه است | ۸  | زانکه عفتش غالب است و بی ز شک | عقل جنس آمد بخلقت با ملک    |
| وان هوای نفس غالب بر عدو      | نفس جنس اسفل آمده شد بدو       | ۹  | بود قبطی جنس فرعون ذمیم       | بود سبطی جنس موسی کلیم      |
| بود هامان جنس مر فرعون را     | برگزیدش برد تا صدر سرا         | ۱۰ | لاجرم از صدر تا قعرش کشید     | که ز جنس دوزخند آن دو پلید  |
|                               | هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور    | ۱۱ | هر دو چون دوزخ ز نور دل نور   |                             |

### در بیان حدیث جریا مؤمن فآن نورک اظفا ناری از زبان دوزخ

|                                |                              |    |                            |                               |
|--------------------------------|------------------------------|----|----------------------------|-------------------------------|
| زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود | بر گذر که نورت آتش را ربود   | ۱۳ | بگذر ای مؤمن که نورت میکشد | آتش را چون که دامن میکشد      |
| می رمد آن دوزخی از نور هم      | زانکه طبع دوزخستش ای صنم     | ۱۴ | دوزخ از مؤمن گریزد آتچنان  | که گریزد مؤمن از دوزخ بجان    |
| زانکه جنس نار نبود نور او      | ضد نار آمد حقیقت نور جو      | ۱۵ | در حدیث آمد که مؤمن در دعا | چون امان خواهد زد دوزخ از خدا |
| دوزخ از وی هم امان جوید بجان   | که خدا یا دور دارم از فلان   | ۱۶ | جاذبه جنسیت است اکنون بین  | که تو جنس کستی از کفر و دین   |
| گر بهامان مایلی هامانی         | ور بوسنی مایلی سبانی         | ۱۷ | ور بهر دو مایلی انگبخته    | نفس و عقلی هر دو انبخته       |
| هر دو در جگند هان و هان بکوش   | تا شود بر نفس غالب عقل و هوش | ۱۸ | ساغر صدق از کف موسی بنوش   | تا شود غالب معانی بر نقوش     |
| در جهان جنگ شادی این بست       | که بینی بر عدو هر دم شکست    | ۱۹ | جهن کن تا خصمت اشکسته شود  | گرچه فرعون دنی این نشود       |
|                                | این حدیث آمد دراز ای ناگزیر  | ۲۰ | باز گو اضلال فرعون و مشیر  |                               |

### مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

|                              |                            |    |                             |                              |
|------------------------------|----------------------------|----|-----------------------------|------------------------------|
| آن سیزه رو بسختی عاقبت       | گفت با هامان برای مشورت    | ۲۲ | وعد های آن صلیم الله را     | گفت و محرم ساخت آن گمراه را  |
| گفت با هامان چو تنه اش بدید  | جست هامان و گریان بر درید  | ۲۳ | بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین  |
| که چگونه گفت اندر روی شاه    | این چنین گستاخ آن حرف تباه | ۲۴ | جمله عالم را مسخر کرده تو   | کار را با بخت چون زر کرده تو |
| از مشارق وز مغارب بی لجاج    | سوی تو آرند سلطانان خراج   | ۲۵ | پادشاهان لب همی مالند شاد   | بر ستاه خاک تو ای کبکباد     |
| اسب باغی چون بیند اسب ما     | رو بگرداند گریزد بی عصا    | ۲۶ | تا کنون معبود و مسجود جهان  | بوده گردی کینه بندگان        |
| در هزار آتش شدن زین خوشترست  | که خداوندی شود بنده پرست   | ۲۷ | نی بکش اول مرا ای شاه هین   | تا نیند چشم من بر شاه این    |
| خسروا اول مرا گردن بزن       | تا نیند این مذلت چشم من    | ۲۸ | خود نبودست و مبادا این چنین | که زمین گردون شود گردون زمین |
| بندگان مان خواجه تاش ما شوند | یدلانمان دلخراش ما شوند    | ۲۹ | چشم روشن دشمنان و دوست کور  | گشت مارا پس گلستان قعر کور   |

### تزییف سخن هامان

|                             |                                |    |                                |                               |
|-----------------------------|--------------------------------|----|--------------------------------|-------------------------------|
| دوست از دشمن همی شناخت او   | نرد را کوزانه کج میاخت او      | ۳۱ | دشمن تو جز تو نبود ای لعین     | یگناهان را مگو دشمن بکین      |
| پیش تو اینکالت بد دولت است  | ه دوادو اول و آخر لیت است      | ۳۲ | اولش دود و در آخرت بخور        | جز در این ویرانه نبود مرگ خور |
| گر از این دولت تازی خوزخان  | این بهارت را همی آید خزان      | ۳۳ | مشرق و مغرب چو تو پس دیده اند  | که سر ایشان ز تن بریده اند    |
| مشرق و مغرب که نبود برقرار  | چون کنند آخر کسی را پایدار     | ۳۴ | تو بدان فخر آوری کز ترس و بند  | چاپلوست گشت مردم روز چند      |
| هر گرا مرده سجودی میکنند    | زهر اندر جان او می آکنند       | ۳۵ | چونکه برگردد از او آن ساجدش    | داند او کان زهر بوده مؤدش     |
| ای خنک آنرا که ذلت نقشه     | وای آن کز سر کشی شد چون که او  | ۳۶ | این تکبر زهر قاتل دان که هست   | از می بر زهر شد او گنج و مست  |
| این تکبر زهر قاتل دان عیان  | خه بر زهر است هین کم نوش از آن | ۳۷ | چون می بر زهر نوشد مدبری       | از طرب یکدم بجنباند سری       |
| بعد یکدم زهر بر جانش قند    | زهر در جانش کند داد و ستد      | ۳۸ | گر نداری زهریش را اعتقاد       | کز چه زهر آمد نگر در قوه غاد  |
| چونکه شاهی دست باید بر شهی  | بکشدش یا باز دارد در چهی       | ۳۹ | ور بیابد خسته افتاده را        | مر همش سازد شه و بدهد خطا     |
| کره زهر است این تکبر پس چرا | کشت شه را یگناه و بی خطا       | ۴۰ | وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت | زین دوجنیش زهر را بابد شناخت  |

۴ - نیست ۷ - فرعونثی ۸ - هاروثی ۱۰ - تو ۱۱ - سو سو ۱۲ - چین ۱۵ - جام ۱۶ - ساجد جبین ۱۷ - بند او کان زهر قاتل بد یقین ۱۸ - کان چو (ن. ل.)

(۱) یعنی خیمه از این می حقانی را بخور (۲) خیمه های کوچک دنباله یا شبشهای کوتاه گردن یعنی مستیش از شیشه می صوری نیست یا کونه دم کشیده باشد از محدود الکمال و غیر اصل بغایت که غایت شی دنباله آست و نرسیده بغایت ناقص و ابر و دم بریده است (۳) عقال پای بند است و زانو بند شتر را هم گویند (۴) چون نفس بحسب اصل فطرت لطیف است پس هر چه رو آرد رنگ او پذیرد و نفس شقیه بطبیعت و لوازم طبیعت گرفتار است ثقیل و سنگینی میگردد (۵) مؤمن گوید اللهم اجرنی من النار بار خدایا مرا از آتش و عذاب دوزخ خلاص ده آتش دوزخ گوید اللهم اجره بار خدایا پناه ده او را از جمیع شداید (۶) باغی یعنی بغی کننده ولی در اینجا مقصود حضرت موسی است از قول هامان (۱۳) تبلیغ است بشعر مشهور که: آنچه نامش نهاده دولت دو سه روزی دو است و باقی ل (۱۴) کل شی هالک الا وجهه

\*\*\*\*\*



|                                           |                                       |    |                                           |                                          |
|-------------------------------------------|---------------------------------------|----|-------------------------------------------|------------------------------------------|
| راہ زن هرگز گدائی را نزد                  | کرک کرک مرده را هرگز گرد              | ۱  | خضر کشتی را برای آن شکست                  | تا تواند کشتی از فجّار رست               |
| چون شکسته می رهد اشکسته شو                | امن در فقر است اندر فقر رو            | ۲  | آن کھی کوداشت از کان نقد چند <sup>۱</sup> | گشت یارہ یارہ از زخم کلند                |
| تبغ پھر اوست کورا گرد نیست                | سایہ افکنده است بروی زخم نیست         | ۳  | مہتری نفت است و آتش ای غوی                | ای برادر چون بر آذر مبروی                |
| هر چه آن هموار باشد با زمین               | تیرها را کی هدف گردد بین <sup>۲</sup> | ۴  | سر بر آرد از زمین آنگاه او <sup>۲</sup>   | چون هدفها زخم یابد بی رفو <sup>۴</sup>   |
| نزدبان خلق این ما و من است                | عاقبت زین نردبان افتادن است           | ۵  | هر ۵ بالا تر رود ابلہ تر است              | کاستخوان او بتر خواهد شکست               |
| این فروغت و اصولش آن بود                  | که ترفع شرکت <sup>۵</sup> بزدان بود   | ۶  | چون نمردی و نکشتی زنده زو                 | یاغنی باشی بشرکت ملک جو                  |
| چون بدوزنده شدی آن خودوی است <sup>۶</sup> | و حدت محض است آن شرکت کی است          | ۷  | شرح این در آئینہ اعمال جو                 | که نیابی فهم این از گفت و گو             |
| گر بگویم آنچه دارم در درون                | بس جگرها گردد اندر حال خون            | ۸  | بس کنم خود زیر کان را این بس است          | باک دو کردم اگر درده کس است <sup>۷</sup> |
| حاصل آن همان بدان گفتار بد                | این چنین راهی بر آن فرعون زد          | ۹  | لقمہ دولت رسیده تا دهان                   | از گلولی او بریده ناگهان                 |
| خرمن فروغت را داد او بیاد                 | هیچ شه را اینچنین صاحب مباد           | ۱۰ | از چنین همراه بد دوری گزین                | زینهار الله اعلم بالیقین                 |

### نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن دامان در دل فرعون

|                           |                              |    |                           |                             |
|---------------------------|------------------------------|----|---------------------------|-----------------------------|
| گفت موسی لطف بنمودیم وجود | خود خداوندیت را روزی نبود    | ۱۲ | آن خداوندی که نبود راستین | مر و را نی دست دان نی آستین |
| آن خداوندی که دزدیده بود  | بی دل و بی جان و بی دیده بود | ۱۳ | آن خداوندی که دادندت عوام | باز بستاند از تو همچو وام   |
| آن خداوندی تو از بندگی    | لنتر است از باز دانی اندکی   | ۱۴ | ده خداوندی عاریت بحق      | تا خداوندیت بخشد متفق       |

### منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و

#### جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

|                                        |                                         |    |                                        |                                             |
|----------------------------------------|-----------------------------------------|----|----------------------------------------|---------------------------------------------|
| آن امیران عرب گرد آمدند <sup>۹</sup>   | نزد بیغیر منازع می شدند <sup>۹</sup>    | ۱۷ | که تو میری هریک از ما هم امیر          | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر               |
| هر یکی در بخش خود انصاف جو             | تو ز بخش ما دو دست خود بشو              | ۱۸ | گفت میری مرا حق داده است               | سروری و امر مطلق داده است                   |
| کاین قران احمداست و دور او             | هین بگیرد امر او را اتقا                | ۱۹ | قوم گفتندش که ما هم زان اقتضا          | حاکیم و داد امیریدان خدا                    |
| گفت لیکن مرا حق مبد داد                | مر شما را عاریه از پھر زاد              | ۲۰ | میری من تا قیامت باقی است              | میری عاریتی خواهد شکست                      |
| قوم گفتندش که افزونی مجو               | چیست حجت بر قرون جوئی بگو               | ۲۱ | در زمان ابری بر آمد زامر <sup>۱۱</sup> | سیل آمد گشت آن اطراف پُر                    |
| رو بشهر آورد سیلی بس مهیب              | اهل شهر افتان کنان جمله رعب             | ۲۲ | گفت بیغیر که وقت امتحان                | آمد اکنون تا نهان <sup>۱۲</sup> کردد عیان   |
| هر امیری نبره خود در فکند              | تا شود در امتحان آن سیل بند             | ۲۳ | نیزها را همچو خاشاکی ربود              | آب تیزر سیل بر جوش عنود                     |
| بس قضب <sup>۱۳</sup> انداخت بروی مصطفی | آن قضب معجز فرمان روا                   | ۲۴ | نیزها کم گشت جمله و آن قضب             | بر سر آب ایستاده چون رقب                    |
| زاهتمام آن قضب آن سیل زفت              | رو بگردانید و سوی بحر <sup>۱۴</sup> رفت | ۲۵ | چون بدیدند از وی آذر عظیم              | بس مقرر گشتند آن میران ز بیم                |
| جز سه کس که حقد ایشان چیره بود         | ساحرش گفتند و کاهن از جعود              | ۲۶ | بود بو چهل لعین و بولهب                | وان سیم هم بود بوسفان حرب                   |
| ملک بر بسته چنان باشد ضعیف             | ملک بر رسته چنان باشد شریف              | ۲۷ | نیزها را گر ندیدی با قضب               | نامشان بین <sup>۱۵</sup> نام او بین ای نجیب |
| نامشانرا سیل تیز مرک برد               | نام او و دولت تیزش نبرد                 | ۲۸ | بج نوبت میزندش بر دوام <sup>۱۶</sup>   | همچنین هر روز تا روز قیام <sup>۱۷</sup>     |

### تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریم و تویخ فرعون

|                            |                           |    |                            |                                        |
|----------------------------|---------------------------|----|----------------------------|----------------------------------------|
| گر ترا غلبست کردم لطفها    | ور خری آورده ام خر را عطا | ۳۰ | آچنان زین آخرت بیرون کنم   | کز عصا گوش و سرت پر خون کنم            |
| اندر این آخر خران و مردمان | می نیابد از جفای تو امان  | ۳۱ | نک عصا آورده ام پھر ادب    | هر خری را کو نباشد منتجب <sup>۱۸</sup> |
| ازدهائی میشود در قهر تو    | کاژدهائی گشته در فعل و خو | ۳۲ | ازدهای کوئی تو بسی امانت   | لیک بشکر ازدهای آسمان                  |
| این عصا از دوزخ آمد جاشنی  | بر تو و بر مؤمن آمد روشنی | ۳۳ | مر ترا گوید که ای کبر دنی  | که هلا بگیریز اندر روشنی               |
| ورنه درمانی تو در زندان من | مخلص نبود ز دریدان من     | ۳۴ | بازگرد از کفر سوی دین حق   | ورنه در نار ابد مانی خلق <sup>۱۹</sup> |
|                            | بازگرد ای کمره بدبخت دون  | ۳۵ | ورنه در دوزخ در اقی سرنگون |                                        |

### در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نیرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

|                              |                                         |    |                             |                            |
|------------------------------|-----------------------------------------|----|-----------------------------|----------------------------|
| این عصائی بود این دم ازدهاست | تا نکوئی دوزخ بزدان کجاست <sup>۲۰</sup> | ۳۷ | ظاهر است این دوزخ اما بردات | هست پوشیده یقین ز آب و گلت |
|------------------------------|-----------------------------------------|----|-----------------------------|----------------------------|

۲ - جبین ۳ - آن ۴ - امان ۸ - صفها زدند ۹ - با پیمبر در تنازع آمدند ۱۰ - در ۱۲ - گمان ۱۴ - دشت ۱۵ - آن سیلاب ۱۵ - نامشان و ۱۸ - مستجب ۱۹ - یابی خلق (ن . ل)

(۱) یا من فی الجبال خزائنه (۵) ترفع بلندی جستن است و در حدیث قدسی است الکبریا، ردائی والعظمة ازاری و من ناز عنی فیها قصته (۶) گر من گویم زمین توئی مقصودم (۷) در بعضی از نسخ اگر خانه کس است می باشد و بعضی نسخ اگر در ده یعنی قریه (۱۱) امر مر یعنی فنا و حکم حتمی (۱۳) قضب شاخه درخت خرما است که عصا ساخته اند و حضرت رسالت آن را استعمال فرموده اند و بقضب اشتها یافته است (۱۶) در اوقات نمازهای پنجگانه همه روزه دراذان واقامه و تشهد و غیره نام مبارک آنحضرت برده میشود (۱۷) از روزهای ربوبی والوہی و مصرع اول اشارتست بشمول دولت او سلسله عرضیه را و دوم اشاره است بشمول دولتش در سلسله طولی و در استعمال روز در مصرع دوم اشارتست بآنکه در مراتب سلسله طولیه صعودیه شب نیباشد چه بعد از غروب نور در مواد پس از سیر در سلسله طولیه نزولیه طالع شد و سیر عروجی افتاد پس همه درجات روز است الانور فالانور الی نور الانوار لکنما قبل تا روز قیام (۲۰) چه آخرت در طول و باطن این دیاست و نسبتش بدینا نسبت جوجه است به بیضه و چون عالم آخرت نام مکان و زمان از جنس خود دارد و حاجت بمکان و زمان دنیائی دنی ندارد و صدمه نمیزند بمکان و زمان دنیا و آنچه در هریک می بینی در جمیع جاریست که ما خلقکم ولا بشکم الا کتفیر واحدی پس دنیا بالکلیه رفع میشود و آخرت وضع میشود که آنچه در قیامت صفری است نمونه است از آنچه در کبری است



|                                            |                                            |    |                                           |                                          |
|--------------------------------------------|--------------------------------------------|----|-------------------------------------------|------------------------------------------|
| هرکجا خواهد خدا دوزخ کند                   | اوج را بر مرغ دام و فنج کند                | ۱  | هم ز دندان برآرد دردها                    | تا بگوئی دوزخ است و ازدها                |
| یا کند آب دهانت را عسل <sup>۱</sup>        | تا بگوئی که بهشت است و حلل <sup>۲</sup>    | ۲  | از بن دندان برو یاند شکر <sup>۳</sup>     | تا بدانی قوت حکم قدر                     |
| پس بدندان بی گناهان را مگر                 | فکر کن از ضربت نا محترز <sup>۴</sup>       | ۳  | نیل را بر قبطیان حق خون کند               | سیطان را از بلا حصون کند                 |
| آب بر فرعون در دم خون شود                  | بر کلبی قند نا ممنون شود                   | ۴  | تا بدانی پیش حق تمیز هست                  | در میان هوشیار راه و مست                 |
| نیل تمیز از خدا آموخت                      | که گشاد آنرا و این را سخت بست <sup>۵</sup> | ۵  | لطف او عاقل کند مر نیل را                 | قهر او ابله کند قایل را                  |
| در جمادات از کرم عقل آفرید                 | عقل از عاقل بقهر خود برید                  | ۶  | در جماد از لطف عقلی شد بدید               | وز نکال از عاقلان دانش برید <sup>۶</sup> |
| نقل چون باران بامر آنجا بریخت              | عقل اینسو خشم حق دید و گریخت               | ۷  | ابر و خورشید و مه و نجم بلند <sup>۷</sup> | جمله بر ترتیب آیند و روند                |
| هر یکی ناید مگر در وقت <sup>۸</sup> خویش   | که نه پس ماند بهنگام و نه پیش              | ۸  | چون نکردی فهم این را ز انبیا              | دانش آوردند در سنگ و عصا                 |
| تا جمادات دگر را بی لباس                   | چون عصا و سنگ داری از قیاس                 | ۹  | طاعت سنگ و عصا ظاهر شود                   | وز جمادات دگر خیر شود                    |
| که ز یزدان آگهی و طایعیم                   | ما همه بی اتفاقی ضایعیم                    | ۱۰ | همچو آب نیل دانی <sup>۹</sup> وقت غرق     | کو میان هر دو امت کرد فرق                |
| چون زمین کش دانش آمد <sup>۱۰</sup> وقت خسف | در حق قارون که گردش فهرنسف                 | ۱۱ | چون قرکه امر بشید و شکافت <sup>۱۱</sup>   | پس دونه گشت بر چرخ و شافت                |
| چون ستون نالید از هجر نبی                  | با خبر گشتند از آن شیخ و صبی               | ۱۲ | چون درخت و سنگ کاندل هر مقام              | مصطفی را کرده ظاهر و السلام              |

### جواب دهی که منکر الوهیتست و عالم را قدیم می گوید

|                                          |                                            |    |                                            |                                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------------|----|--------------------------------------------|------------------------------------------------------|
| دی یکی میگفت عالم حادثست                 | فانی است این چرخ و حقش وارثست              | ۱۴ | فلسفی گفت چون دانی حدوث                    | حادثی ابر چه <sup>۱۲</sup> داند غیوث                 |
| ذره خود نیستی از انقلاب                  | تو چه مبدانی حدوث آفتاب                    | ۱۵ | کرمکی کاندل حدث باشد دفین                  | کی بداند آخر و بدو زمین                              |
| این بتقلید از پدر بشنیده                 | از حماقت اندر آن بیجیده <sup>۱۶</sup>      | ۱۶ | چست برهان بر حدوث این بگو                  | ورنه خامش کن فرون گویی مجو                           |
| گفت دیدم اندر این بحر عمیق               | بحث میکردند روزی دور رفیق <sup>۱۷</sup>    | ۱۷ | در جدال و در خصام و در ستوه <sup>۱۴</sup>  | گشته هنگامه بر آن دو کس گروه                         |
| سوی آن هنگامه گشتم من روان               | تا بیابم اطلاع از حالشان                   | ۱۸ | من یکی از جمع هنگامه شدم                   | اطلاع از حال ایشان بستم                              |
| آن یکی میگفت گردون فانی است              | بی گمانی این بنا را بانی است               | ۱۹ | وان دگر گفت آن قدیم و بی کی است            | نیستش بانی و یا بانی و بست                           |
| گفت منکر کشته خلایق را                   | روز و شب آورنده و رزاق را                  | ۲۰ | گفت بی برهان نخواهم من شنید                | آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید                            |
| هین بیاور حجت و برهان که من              | نشوم بی حجت این را در زمن                  | ۲۱ | گفت حجت در درون جانم است                   | در درون جان نهان برهانم است                          |
| تو نمی بینی هلال از ضعف چشم              | من همی بینم مکن بر من تو خشم               | ۲۲ | گفت و گو بسیار گشت و خلق گنج <sup>۱۵</sup> | درس و بایان این چرخ بسیج <sup>۱۶</sup>               |
| گفت یارا در درونم حجتست                  | بر حدوث آسمانم آیتست                       | ۲۳ | من یقین دانم نشانش آن بود                  | مر یقین دان را که در آتش رود                         |
| در زبان می ناید آن حجت بدان              | همچو حال و سر عشق عاشقان                   | ۲۴ | نیست پیدا سر گفت و گوی من                  | جز که زردی و نزاری روی من                            |
| اشک خون بر رخ روانه می رود               | حجت حسن و جمالش می شود                     | ۲۵ | گفت من اینها ندانم حجتی                    | که بود در پیش عامه آیتی                              |
| گریاری من کنم آن را قبول                 | ورنه کونه کن سخن باعرض و طول               | ۲۶ | گفت چون قلبی و نقدی دم زنند                | که تو قلبی من نکوم و ارجمند                          |
| هست آتش امتحان آخرین                     | کاندر آتش در فتند آن دو قرین               | ۲۷ | عام و خاص از حالشان عالم شوند              | از گمان و شک سوی ایقان روند                          |
| آب و آتش آمد ای جان امتحان               | قد و قلبی را که آن باشد نهان               | ۲۸ | تا من و تو هر دو در آتش رویم               | حجت باقی حیرانان شویم                                |
| یامن و تو هر دو در بحر اوقیم             | چون در دعوی من و تو کوفیم                  | ۲۹ | هیچنان کردند و در آتش شدند                 | هر دو خود را بر تف آتش زدند                          |
| فلسفی را سوخت خاکستر شد او <sup>۱۷</sup> | متقی را ساخت تازه تر شد او <sup>۱۸</sup>   | ۳۰ | آن خدا گوینده مرد مدعی                     | رست و سوزید اندر آتش آن دعی                          |
| از مؤذن <sup>۱۹</sup> بشنو این اعلام را  | کوری افزون روان خام را                     | ۳۱ | که نسوزیدست این نام از اجل                 | کش مسمی صدر بودست و اجل                              |
| صد هزاران روح شد دل داده                 | در ره او سر بسر افتاده <sup>۳۲</sup>       | ۳۲ | صد هزاران خلق اندر بادیه                   | سرچو گوئی <sup>۲۱</sup> بی نصا و راویه <sup>۲۲</sup> |
| صد هزاران زین رهان اندر قران             | بر دریده پرده های منکران                   | ۳۳ | چون کرو بستند غالب شد صواب                 | در دوام معجزات و در جواب                             |
| فهم کردم کآنکه دم زد از سبق              | در حدوث چرخ پیرو زست و حق <sup>۳۴</sup>    | ۳۴ | حجت منکر هماره زرد رو                      | یک نشان بر صدق این انکار کو                          |
| یک مناره در ثنای منکران                  | کو درین عالم که تا باشد عیان <sup>۳۵</sup> | ۳۵ | سکه شاهان همی گردد دگر                     | سکه احمد بین تا مستقر                                |
| منبری کو که در آنجا مخبری                | یاد آرد روزگار منکری                       | ۳۶ | روی دینار و درم از نامشان                  | تا قیامت مبدد از حق نشان                             |

۱ - انگین ۲ - این یقین ۳ - هر چه دارد از خدا اندوخته است ۴ - رمید ۵ - جای ۶ - دان در ۷ - دایش دانا ۸ - چو  
۹ - فریق ۱۰ - شکل و در شکوه ۱۱ - و خلق بیشمار ۱۲ - گشته حیران در سر و بایان کار ۱۳ - همچون همه نار ۱۴ - چو  
گل در بهار ۱۵ - آزمودن ۱۶ - سیر کرده ۱۷ - نشان (ن. ل.)

(۳) این شکر و آن عسل از لوازه ذکر و بیان معارفست چنانکه آوردن آن دردها از لوازه سخنان اباطیل و غفلت است (۴) ضربتی که از او دوری نمیتوان کرد (۷) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سوره یس والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العليم والقمر قدرته منازل حتی عاد کالرجون القديم لا الشمس یبغی لها ان تدرك القمر ولا اللیل سابق النهار وکل فی فلك یسبحون (۱۱) اشاره است بآیه واقعه دراول سوره فجر اقرب الساعة وانتق القمر (۲۰) اعلام از ملامیات مؤذن است که اذان اعلامی در شرح گویند (۲۲) یعنی صد هزاران خلق را اندر بادیه طلب او سرچو گوئی غلطان و روانست بی عصای سفر و بی راویه آب بالجملة و بی اخذ زاد و توشه و در بعضی نسخ خلق را در بادیه سیر کرده بی عصار راویه یعنی سیر آب کرده بی معصور راویه که تشبیه شده آب راویه بعصارها که در شیشه ها و ظرفها کنند و آب پی فشرده شده از میوجات را عصاره گویند (۲۳) اتفاق محققین است که لا قدیم سوی الله خدا و آنچه از صفات خدا وصف خداست قدیم است و آنچه خلق و از نحوه خلق است حادث است علم خدا و قدرت و تکلم وجود و احسان و فیض و نور خدا و مانند آن قدیم است کان الله ولم یکن معه شیء و ممکنات کلاً و طراً حادثند و تازه بهم رسیدند و اسم و رسم تازه بدیدار شده ان هی الا اسماء سیموها اتم و آباً و کم ما ازل الله به من سلطان

|                                             |                                   |   |                                 |                              |
|---------------------------------------------|-----------------------------------|---|---------------------------------|------------------------------|
| بر رخ سیم و زری اندر جهان <sup>۱</sup>      | سکه بنما بنام منکران <sup>۲</sup> | ۱ | خود بگیر این معجز چون آفتاب     | صد زبان و نام او ام الكتاب   |
| زهر منی کس را که يك حرفی از آن <sup>۳</sup> | یا بدزد یا فراید در بیان          | ۲ | یا ر غالب شو که تا غالب شوی     | یا رملوبان مشو مین ای غوی    |
| حجت منکر همین آمد که من                     | غیر این ظاهر نمی بینم وطن         | ۳ | هیچ تندیش که هر جا ظاهر است     | آن ز حکمت های پنهان مخبر است |
| فایده هر ظاهری خود باطن است                 | همچو نفع اندر دواها کامن است      | ۴ | این تفاوت حق نهاد اندر زمان     | تا بدانند اهل عرفان در جهان  |
| شمر کرکس سه هزار و پانصد است                | مرکبوتر را چه باشد زان بدست       | ۵ | می ببرد از کبوتر صد هزار        | مرکب کرکس را نبیند آشکار     |
| جمله بدارند کرکس باقی است                   | نی غلط کردند يك کس باقی است       | ۶ | چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش | می بینند از عمی نه پس نه پیش |
| می نهند در جهان بیکار و                     | کل شیء هالك الا وجهه <sup>۷</sup> | ۷ | هر چه پیدا کرد بهر معنی است     | باطنش بنگر بر این ظاهر مآیست |

تفسیر آیه کریمه که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق<sup>۴</sup> لیا فریده شان بهر همین

## که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

|                                                                            |                                       |    |                                           |                                     |
|----------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------|----|-------------------------------------------|-------------------------------------|
| هیچ ناشی نگارد زین نقش                                                     | بی امید نفع بهر عین نقش               | ۱۰ | بلکه از بهر که و مه سازد آن <sup>۵</sup>  | که بفرجه وا رهند از اندهات          |
| شادی بچگان و یاد دوستان                                                    | دوستان رفته را از نقش آن <sup>۶</sup> | ۱۱ | هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب                 | بهر عین کوزه نی از بهر آب           |
| هیچ کسه گر کند کسه تمام                                                    | بهر عین کاسه نی بهر ضعام              | ۱۲ | هیچ خطاطی نویسد خط بن                     | بهر عین خط نه بهر خواندن            |
| نقش ظاهر بهر نقش غایب است                                                  | وان برای غائب دیگر نیست               | ۱۳ | تا سوم چارم دهم بر می شمر                 | این فواید را بقدر نظر               |
| همچو بازیهای شطرنج ای بسر                                                  | فایده هر لعب در تالی نگر              | ۱۴ | این نهاده بهر آن لعب نهان                 | وان برای آن و آن بهر فلان           |
| همچنین می بین جهات اندر جهات                                               | در پی هم تا رسی در بُرد و مات         | ۱۵ | اول از بهر دوم باشد چنان                  | که شدن بر پایای نردبان              |
| و آن دوم بهر سوم میدان تمام                                                | تا رسی تو پایه پایه تا بنام           | ۱۶ | شهوت خوردن ز بهر آن منی                   | آن منی از بهر نسل و روشنی           |
| آیند پیش می بیند غیر این                                                   | عقل او بی سیر چون نبت زمین            | ۱۷ | نبت را چه خوانده چه نا خوانده             | هست پای او بگل در مانده             |
| کر سرش جنبید بسیر باد <sup>۷</sup> رو                                      | تو بسر جنبایش غره مشو                 | ۱۸ | آن سرش گوید سمعنا ای صبا                  | بای او گوید عصینا خلنا <sup>۸</sup> |
| چون نداند سیر میراند چو غم                                                 | بر توکل مینهد چون کورگام <sup>۹</sup> | ۱۹ | بر توکل تا چه آید در نبرد                 | چون توکل کردن اصحاب نرد             |
| وان نظرهائی که آن افروخته نیست                                             | جز رونده و جز درنده برده نیست         | ۲۰ | آچه در ده سال خواهد آمدن                  | این زمان بیند بچشم خوشت             |
| همچنین هر کس اندازه نظر                                                    | غیب و مستقبل بیند خبر و شر            | ۲۱ | چونکه سز پیش و سیر پس نماند <sup>۱۱</sup> | شدگاره چشم و لوح غیب خواند          |
| چون نظر بس کرد تا بد و وجود                                                | آخر و آغاز هستی رو نمود               | ۲۲ | بحث املاک زمین با کبریا                   | در خلیفه کردن بابای ما              |
| چون نظر در پیش افکند او بدید                                               | آچه خواهد بود تا محشر بدید            | ۲۳ | بس زبسی می بیند او تا اصل اصل             | پیش می بیند عیان تا روز فصل         |
| هر کسی ز اندازه روشن دلی                                                   | غیب را بیند بقدر صبقی <sup>۱۲</sup>   | ۲۴ | هر که صیقل پیش کرد او پیش دید             | بیشتر آمد برو صورت بدید             |
| گر تو گوئی کان صفا فضل خداست                                               | نیز این توفیق صیقل زان عطاست          | ۲۵ | قدر هست باشد آن جهد و دعا                 | بس للانسان الا ما سعی               |
| و اهب همت خداوندست و بس                                                    | همت شاهی ندارد هیچ خس                 | ۲۶ | نست تخصیص خدا کس را بکار                  | مانع طوع و مراد و اختیار            |
| ایک چون رنجی دهد بدخت را                                                   | او گریزند بکفران رخت را               | ۲۷ | نیکبختی را چو حق رنجی دهد                 | رخت را نزدیکتر و می نهد             |
| بد دلان از بیم جان در کارزار                                               | کرده اسباب هزیمت اختیار               | ۲۸ | بُردلان در جنگ هم از بیم جان              | حما کرده سوی صف دشمنان              |
| رستان را ترس و غم وایش برد                                                 | هم ز ترس آن بددل اندر خوش مرد         | ۲۹ | چون محک آمد بلا و بیم جان                 | زان بدید آمد شجاع از هرجان          |
| حاصل آن کز و سوسه هر سو گریخت <sup>۱۳</sup> ۳۰ از قضا هم در قضا باید گریخت |                                       |    |                                           |                                     |

## وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

|                                           |                                         |    |                                         |                                               |
|-------------------------------------------|-----------------------------------------|----|-----------------------------------------|-----------------------------------------------|
| گفت موسی را بوحی دل خدا                   | کای گزیده دوست میدارم ترا               | ۳۲ | گفت چه خصلت بودای ذوالکرم <sup>۱۴</sup> | موجب آن تا من آن افزون کنم <sup>۱۵</sup>      |
| گفت چون طفلی به پیش والد                  | وقت فهرش دست هم در وی زده               | ۳۳ | خود نداند که جز او دیار هست             | هم از او مخور و <sup>۱۶</sup> هم از او ست مست |
| مدرش گر سبلی بر وی زند                    | هم ببادر آید و بر وی تند                | ۳۴ | از کسی یاری نخواهد غیر او               | اوست جمله شر او و خیر او                      |
| خاطر تو هم ز ما در خبر و شر <sup>۱۷</sup> | التفاتش نیست با جای دگر                 | ۳۵ | غیر من پیشت چوستگست و للو <sup>۱۸</sup> | کر صبی و کر جوان و کر شیوخ                    |
| همچنانک ایاک نهد در حنین                  | از بلا از غیر تو لا نستعین              | ۳۶ | هست این ایاک نهد حصر را                 | در لغت آن از بی نفی <sup>۱۹</sup> ربا         |
| هست ایاک نستعین هم بهر حصر                | حصر کرده استعانت را و قصر <sup>۲۰</sup> | ۳۷ | که عبادت مر ترا آریم و بس               | طمع یاری هم ز تو داریم و بس                   |

|                                                                                                                                                                                                        |  |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--|
| ۱ - نقره و یاروی زری ۲ - و اما بر سکه تم منکری ۵ - بلکه بهر مبهمان و کهان ۶ - از نقش و نشان ۸ - بیاد نیز ۱۲ - آن جایی ۱۳ - کو گمبخت ۱۴ - مستعان ۱۵ - کنم افزون من آن ۱۶ - خارش زو رسد ۱۸ - دفع (ن . ل) |  |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--|

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |  |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--|
| (۳) اشاره است بمضون آیه واقعه در سورة حجر انا نحن نزلنا الذکر و انا له لعافظون (۴) این آیه در سورة احقاف واقع شده و معنی آن اینست که بیا فریدیم ما آسمانها و زمین را مگر بحق یعنی برای بیان حق تا دلالت کنند بروحدانیت خدا (۷) یعنی کشیدن نقش دوستان تذکره آنان است (۹) یعنی معصبت و سر لشی کردیم تحریک صبارا و اکذار مارا (و معنی خل اینست که) وا گذاشت آنرا براه خود (۱۰) یعنی سفر الی الله نمیکند و گوید هر چه خدا میخواهد و حال آنکه باید بقوت او و قدرت او کار کرد و باید کار خود و قدرت خود را ندید (۱۱) اشاره است بآیه مبارکه در سورة یس و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیهم فهم لایبصرون (۱۷) همچنانکه در دعاء است اعوذ بعفوک من عقابک و برضاک من سخطک و اعوذ بك منك (۱۹) قصر همان حصر است که اختصاص چیز است بجزی ولی حصر و قصر صادق در آیه آنست که چون حصر کنی استعانت را در او چون مهمی پیش آید تقض عهد نکنی و از غیر یاری نخواهی |  |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--|

## خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع ۴۳ چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی برآورد و کرد ۳ کرد شه شمشیر بیرون از غلاف  
هیچکس را زهره نی تا دم زند ۴ جز عبدالملک نامی از خواص  
برجهید و زود در سجده قعد ۵ گفت اگر دیوست من بخشدمش  
چونکه آمد پای تو اندر میان ۶ صد هزاران خشم را تانم شکست  
لایه ات را هیچ نتوانم شکست ۷ گر زمین و آسمان برهم زدی  
ور شدی ذره بذرت لایه گر ۸ بر تو می تنهم منت ای کریم  
این نکردی تو که من کردم یقین ۹ تو درین مستعلی نی عاملی  
ما رمیت اذ رمیت گشته ۱۰ لاشدی<sup>۲</sup> پهلوی الا خانه گیر  
آچه دادی تو ندادی شاه داد ۱۱ وان ندیم رسته از خوف و بلا  
دوستی بیرید زان مخلص تمام ۱۲ زان شفیع خوشتن بیگانه شد  
گر نه مجنوست باری چون برید ۱۳ آن خریدش آن دم از گردن زدن  
بازگوه رفت و بیزاری گرفت ۱۴ پس ملامت کرد او را ناصحی  
جان تو بخیرد آن دلداری خاص ۱۵ گر جفا<sup>۴</sup> کردی نایستی رمیده  
گفت بهر شاه مبذولست جان ۱۶ لی معی الله وقت بود آن دم مرا  
من نخواهم رحمتی جز زخم<sup>۷</sup> شاه ۱۷ غیر شه را بهر آن لا کرده ام  
گر بیرد او بقر<sup>۸</sup> خود<sup>۹</sup> سرم ۱۸ کار من سر بخشی و یخویشی<sup>۱۱</sup> است  
فخر آن سر که کف شامش برد ۱۹ شب که شاه از قهر در قیر<sup>۱۲</sup> کشید  
خود طواف آنکه اوشه بین بود<sup>۱۳</sup> ۲۰ زان نیامد یک عبارت در جهان  
زانکه این اسما و الفاظ حبید ۲۱ علم الاسماء<sup>۴</sup> بد آدم را امام  
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه ۲۲ که تقاب حرف و دم در خود کشید  
گر چه از خشم شه<sup>۵</sup> کرد او خلاص ۲۳ گر چه از یک وجه منطلق کاشف است  
من خلیل و قتم و او جبرئیل ۲۴ من نخواهم در بلا او را دلیل

### گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لك حاجة جوابش داد که اما اليك فلا

او ادب ناموخت از جبرئیل راد که بیرسید از خلیل حق مراد ۲۶ که مرادت هست تا یاری کنم<sup>۱۸</sup>  
گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه زحمت<sup>۱۹</sup> بود بعد العیان ۲۷ بهر این دنیاست مرسل رابطه  
هر دل ارسام بدی وحی نهان حرف وصوتی کی بدی اندر جهان<sup>۲۰</sup> ۲۸ گر چه اومحو هست و بی سرست  
کرده او کرده شاهست لیک پیش ضعف<sup>۲۱</sup> بد نایندست نیک ۲۹ آنچه عین لطف باشد بر عوام  
بس<sup>۲۲</sup> بلا و رنج می باید کشید عامه را تا فرق را تانند دید ۳۰ کاین حروف واسطه ای یارگار  
بس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف ۳۱ لیک بعضی زین بلا کتر<sup>۲۴</sup> تر شدند  
هجو آب نیل آمد این بلا بر سعید آن آب و خون بر اشقا ۳۲ هر که پایان بین تر او مسعود تر  
زانکه داند کاین جهات کاشتن هست بهر محشر و بر داشت ۳۳ هیچ عقدی بهر عین خود نبود  
هیچ نبود منکری گر بنگری منکری اش بهر عین منکری ۳۴ هیچ نبود پس چو بینی در جهان  
بل برای قهر خصم اندر حسد یا فرونی جستن و اظهار خود ۳۵ وان فرونی هم بی طعمی دگر  
زان همی برسی چرا این میکنی که صور زیست و<sup>۲۷</sup> معنی روشنی ۳۶ ور نه این گفتن چرا از بحر چیست

۱ - را ۳ - آور بگردید ۴ - بدی ۷ - رحم ۸ - شاه اگر بیرد بقر از تن ۱۰ - هر سری را صد دهد باز از کرم ۱۱ - سربازی  
و زر بخشی ۱۲ - قهر ۱۴ - که ۱۷ - ترک مزلف ۲۰ - میان ۲۱ - چشم ۲۲ - عشق کیشان ۲۳ - کاین ۲۴ - صدا کر ۲۶ -  
خیال و وهم (ن . ل)

(۲) چون فنا شدی بقا یافتی (۵) یعنی اگر این کس بدی هم کرده بود هم از او بیزاری لازم نبود خصوصاً که او نیکی نمود و از گردن زدن  
ترا خلاص کرد (۶) اشاره است بحديث نبوی که فرمود لی مع الله وقت لا یسعی فی ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدا وقتی است که  
نیکنان در آن وقت بامن نه فرشته مقرب و نه پیغمبر مرسل (۹) چون آدمی را هفت مرتبه است که هفت لطیفه و هفت بطن آیت کبری و غیر  
اینها گویند پس چون مرتبه طبع را بگیرند که ظل ذی ثلک شعب است شش مرتبه دیگر باقی است بنحو اشرف و چون در هر مرتبه مدارک  
ظاهره و باطنه که ده اند بنحو اتم هست شصت میشود یا قبضات تسعه از نه فلک و یک قبضه از عناصر که جای دیگر گفته ایم در هر مرتبه مغمراست  
(۱۳) یعنی چشم شه شه را بیند (۱۵) یعنی بتعلیم علمی و تفهیم مفاهیم و الفاظ نبود بلکه آن وجودی بود که وجود جامع و هیکل توحید و  
مظهر همه حقایق اسمائیه بود (۱۶) یعنی اسماء جانی در پس پرده آب و گل ماند (۱۸) یعنی آن شفیع می بایست از من بیرسد که شفاعت  
میخواهی یا نه (۱۹) اشاره است به لا واسطه بعد العیان (۲۵) یعنی با ستمی تر و با شتاب تر کسی میگوید که حاصل بیشتر بیرد (۲۷) زیت روغن  
زیتون است و بهتر است که مراد بزیت درخت زیتون باشد که بجای صور است و روغن بجای جان و روشنی که از روغن بهم میرسد آیه جان جان  
و بر تو نور جانان که غایت الغایات و معنی المعانی است الكل عبارة و انت المعنی

این چرا گفتن سؤال از مقصد است جز برای این چرا گفتن بد است ۱ از چه رو فایده<sup>۲</sup> جوئی ای امین  
پس نقوش آسمان و اهل زمین نیست حکمت که بود بهر همین ۲ که حکیمی نیست این ترتیب چیست  
کس سازد نقش گرمابه و خضاب جز بی قصد صواب و نا صواب ۳ هر چه بینی در جهان از آیتی هست بهر معنی و حکمتی

### مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً و اهلکهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب<sup>۴</sup> ۶ تر و ماده نقش کردی جانفزا  
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت و زهوی ۷ و نه تأدیب و عتاب کردمی  
لیث میخواهی که در افعال ما باز جوئی حکمت و سر بقا ۸ تا از آن واقف کنی مرغم را  
قصدا سائل شدی در کاشفی بهر عامه لیث تو زان واقفی ۹ زانکه نیم علم آمد این سؤال  
هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانکه خار و گل از خاک و آب ۱۰ هم ضلال<sup>۵</sup> از علم خیزد هم هدی  
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا روزغذای خوش بود مغم و قوی<sup>۶</sup> ۱۱ مستفید اعجمی شد آن دلیم  
ماه از وی اعجمی سزیم خویش باخش آری چون پیگانه بیش ۱۲ خر فروشان خصم همدیگر شدند  
پس فرمودش خدا ای ذوال لب چون پیرسیدی یا بشنو جواب ۱۳ موسی تخمی بکار اندر زمین  
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام خوشبایش یافت خوبی و نظام ۱۴ داس بگرفت و مر آنها را برید  
که چرا کشتی کنی و پروری<sup>۷</sup> چون کمالی یافت آنرا می بری<sup>۸</sup> ۱۵ گفت یارب زان کنم ویران و نیست  
دانه لایق نیست در انبار دانه دانه در انبار گندم هم تباد ۱۶ نیست حکمت این دو را آمیختن  
گفت این دانش ز که آموختی نور این شمع از کجا افروختی ۱۷ گفت تمیزه تو دادی ای خدا  
در خلائق روحهای پاک هست روحهای تیره گنگناک هیت ۱۸ این صدقانیست در یک مرتبه ۱۲  
واجبست اظهار این نیک و تباد همچنان کاضهار کندهما ز گاه ۱۹ بهر اظهارست این خلق جهان  
نست کنرا گفت مخفیا نشو ۲۰ جوهر خود کم مکن اظهار شو

### بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدف خفی شد در دروغ همچو ضم روغن اندر طعم<sup>۹</sup> دوغ ۲۳ آن دروغت این تن فانی بود  
سالمها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندر او فانی و لاش ۲۴ تا فرستد حق رسول بنده  
تا بچنانچه بهنجار و بفن تا بدانم من که پنهان بود من ۲۵ یا کلام بنده کان جز و اوست<sup>۱۰</sup> ۲۵  
آذن مؤمن وحی مارا و اعی است<sup>۱۱</sup> ۲۶ آنچنان گویی قرین داعی است ۲۶ آنچنانکه گوش طفل از گفت مام  
ور نباشد طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگی شود ۲۷ دائماً هر کر اصلی گنگی بود  
وانکه گوشش از گنگ از آفتی است هزانکه در گوشش رسیده علتی است ۲۸ او پذیرای دم و تعلیم نیست  
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست که صفات او ز علتها جداست ۲۹ یا چو آدم کرده تلقینش ۱۷ و ۱۸ خدا  
یا مسیحی که بتعلیم و دود در ولادت ناطق آمد در وجود ۳۰ از برای دفع تهمت در ولاد  
جنبشی بیست اندر اجتهاد تا که دوغ آن روغن ازدل باز داد ۳۱ روغن اندر دوغ باشد چون عدم  
آنکه هستت بمنابید هست پوست وانکه فانی بمنابید اصل اوست ۳۲ دوغ روغن نا گرفته است و کهن  
هین بگرداش بدانش دست دست تا نباید آنچه پنهان کرده است ۳۳ زانکه این فانی دلیل باقی است  
روغن اندر دوغ پنهان میشود ۳۴ هر چه مسازی تو اش آن بشود

### مثال دیگر هم در این معنی

هست بازبهای آن شیر علم مخبری از باد های مکتبم ۳۶ کر نبودی جنبش آن بادها  
زان شناسی باد را اگر آن صباست یا دبور است این بیان آن خلافت ۳۷ این بدن مانند آن شیر علم

۱ - فایده ۲ - فایده زر از چه ۷ - شفا ۸ - شود آنکار و گردد دلپسند ۹ - و پروردی توان ۱۰ - می برنی روان ۱۱ - ای ذوالنن  
۱۶ - تعلیمش (ن . ل)

(۳) موسی علیه السلام بدرگاه رفیع الدرجات مناجات کرد که ای پروردگار من چرا آفریدی تو خلق را و هلاک ساختی تو او را در باطن او  
ندا در دادند که ایجاد و اعدام خلائق برای اظهار کالات اسماء افضالی است چه در ایجاد اظهار کالات اسم البدع والخالق والموجد والبدیه  
والمعجبی والرازق و غیرها و در اعدام اظهار تجلیات اسم المیت والقهار و غیرها که از اسماء جلالی است (۴) چونکه السؤال نصف العلم  
بلکه اشکال فهمی دولتی است عظیم و تحصیل ایقان سلطنتی است مقیم و بیرونی ازین حریم رجیم است (۵) در قلوب غیر قابل و الا علوم  
حقه و معارف راسخه باعث هدایت و ارشاد است (۶) ندی یعنی تری و رطوبت (۱۲) مضمون آیه واقعه در سوره بقره است تلك الرسل فضلنا  
بعضهم علی بعض منهم من کلمه الله و رفع بعضهم درجات (۱۳) حاصل آنکه در یک مرتبه نیستند چه بعضی مظهر لطیفند و بعضی مظهر قهر  
صفات حق تعالی لطف و قهر است (۱۴) یعنی کان بنده ظهور اسماء و صفات و هویت است مثل قول شیخ عطار که تن ز جان نبود  
جدا عضوی از اوست - جن ز کن نبود جدا جزوی از اوست (۱۵) داعی یعنی شنوا چنانکه تحریک انسان کامل جان را بالفعل میکند همچنین  
کلام حکیمانه او (۱۷) یعنی مؤیدین من عند الله که حاجت بتعلیم بشری ندارند ذلك لمن لقلب (۱۸) یعنی تا روغنش را نگیری

|                                                   |                                       |    |                                            |                                         |
|---------------------------------------------------|---------------------------------------|----|--------------------------------------------|-----------------------------------------|
| فکر کان از مشرق آید آن صباست                      | وانکه از مغرب دبور با و باست          | ۱  | مشرق این باد فکرت دیگر است <sup>۱</sup>    | مغرب این باد فکرت ز آن سراسر است        |
| خور <sup>۲</sup> جباداست و بود شرقش جماد          | جاین جاین جان بود شرقش فواد           | ۲  | شرق خورشیدی که شد باطن فروز                | قشر و عکس آن بود خورشید روز             |
| زانکه چون مرده بود تن بی لیب <sup>۳</sup>         | پیش او نی روز بناید نه شب             | ۳  | ور نباشد آن چو این باشد تمام               | بی شب و بی روز دارد انتظام              |
| همچنانکه چشم می بیند بخواب                        | بی مه و خورشید ماه و آفتاب            | ۴  | نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان             | زین برادر آن برادر را بدان <sup>۴</sup> |
| ور بگویند که هست آن فرع این                       | مشو آنرا ای مقلد بی یقین              | ۵  | می بیند خواب جانت وصف حال                  | که به بیداری نبینی بیست سال             |
| در پی تعبیر آن تو عمر ها                          | می دوی سوی شهان با دها                | ۶  | که بگو این خواب را تعبیر چیست              | فرغ گفتن اینچنین سر را شکست             |
| خواب عامست این و خود خواب خواص                    | باشد اصل اجتناب و اختصاص              | ۷  | بیل باید تا چو خسید اوستان                 | خواب بیند خطه هندوستان                  |
| خر نبیند هیچ هندستان بخواب                        | خر ز هندستان نکر دست اغتراب           | ۸  | جان همچون پیل باید نیک زفت                 | تا بخواب او هند تاند رفت تفت            |
| ذکر هندستان کند پیل از طلب                        | پس مصور گردد آن ذکرش بشب <sup>۵</sup> | ۹  | اذکر الله کار هرا و باش نیست <sup>۶</sup>  | ارجعی بر پای هر فلاش نیست <sup>۷</sup>  |
| لبک نو آیس مشو هم پیل باش                         | ورنه پیلی در پی تبدیل باش             | ۱۰ | کیا سازان کردون را بین <sup>۸</sup>        | بشنو از میناگران هردم طنین              |
| تتش بداند در جو فلک                               | کار سازند بهر لی و لک                 | ۱۱ | گر نبینی خلق مشکین جیب را                  | بنگر <sup>۹</sup> ای شکور آن آسیب را    |
| هر دم آسبست بر ادراک تو                           | نبت نو رسته بین از خاک تو             | ۱۲ | زین سبب ادهم بنا که <sup>۱۰</sup> آید خواب | بسطر هندستان دل را بی حجاب              |
| لاجرم زنجیر ها را بر درید                         | ملک برهم زد و شد ناپدید               | ۱۳ | این نشان دیند هندستان بود                  | که جهد از خواب و دیوانه شود             |
| می فغاند خاک بر تدبیر ها                          | میدراند حلقه زنجیر ها                 | ۱۴ | ترک گیرد ملک دنیا سر بسر                   | جملگی برهم زند بی دردرس <sup>۱۱</sup>   |
| آنچنانکه گفت بیغم ز نور                           | که نشان آن بود اندر صدور              | ۱۵ | که تجافی آرد از دارالغرور <sup>۱۲</sup>    | هم انابت آرد از دار السرور              |
| بهر شرح این حدیث مصطفی ۱۶ داستانی بشنو ای یار صفا |                                       |    |                                            |                                         |

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، يوم یفر المرء من اخیه و امه و اییه<sup>۱۲</sup> نقد وقت او شد ، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطمس و اکسون نمیگویم من از این اکسون رهن رستم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیاً<sup>۱۴</sup> ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

|                                          |                                         |    |                                          |                                            |
|------------------------------------------|-----------------------------------------|----|------------------------------------------|--------------------------------------------|
| پادشاهی داشت يك برنا بر                  | باطن و ظاهر مزین از هنر                 | ۲۳ | خواب دید او کان بر ناگه برود             | صافی عالم بر آن شه گشت درد                 |
| خشک شد از تاب آتش مشك او                 | که نماند از تن آتش اشك او               | ۲۴ | آنچنان بر شد ز دود و درد شاه             | که تنی یابید در وی آه راه                  |
| خواست مردن قلبش بیکار شد <sup>۱۵</sup>   | عمر مانده بود شه بیدار شد               | ۲۵ | شادنی آمد ز بیدارش پیش                   | کو ندیده بود اندر عمر خوش                  |
| تا <sup>۱۶</sup> زشادی خواست هم فانی شدن | بس مطوق آمد اینچنان با بدن              | ۲۶ | از دم غم می ببرد این چراغ                | وز دم شادی میرد اینست لاغ                  |
| در میان این دو مرگ او زنده است           | این مطوق شکل جای خنده است               | ۲۷ | شاه با خود گفت شادی را سبب               | غم شود حاصل زهی کار عجب <sup>۱۷</sup>      |
| این عجب یکچیز از یک روی مرگ              | وز یکی روزندگی و ورخت و برگ             | ۲۸ | آن یکی نسبت بدان حالت هلاک <sup>۱۸</sup> | باز هم از سوی دیگر امتساک <sup>۱۹</sup>    |
| شادی تن سوی دنیای کمال                   | سوی روز عاقبت قص و زوال <sup>۲۰</sup>   | ۲۹ | خنه را در خواب هم تعبیر خوان             | گریه گوید با دریغ و اندهان                 |
| گریه را در خواب شادی و فرح <sup>۲۱</sup> | هست در تعبیر ای صاحب مرح <sup>۲۲</sup>  | ۳۰ | شاه اندیشید کاین غم خود گذشت             | لیک جان از جنس این بدطن گشت <sup>۲۳</sup>  |
| ور رسد خاری چنین اندر قدم                | گر رود گل یادگاری بایدم                 | ۳۱ | چشم زخمی زین میادا که شود                | یادگاری بایدم گر او رود                    |
| چون فنا را شد سبب بی متها                | پس کدامین راه را بنمیم ما <sup>۳۲</sup> | ۳۲ | صد درچه و در سوی مرگ لدیف <sup>۲۴</sup>  | می کنند اندر گشادن ژینگ ژینگ <sup>۲۵</sup> |
| ژینگ ژینگ <sup>۲۷</sup> تلخ آن درهای مرگ | نشود گوش حریص از حرص برگ                | ۳۳ | از سوی تن دردها بانگ دراست               | وز سوی خصمان جفا بانگ دراست                |

۲ - مر ۱۰ - بد ابراهیم ادهم ۱۱ - آید بدر ۱۶ - که ۱۷ - آنچنان غم بود از تسبیب رب ۱۸ - غذاب ۱۹ - سوی دیگر آب صافی غذاب ۲۱ - سرور ۲۲ - حضور ۲۳ - حبس این بدطن گشت ۲۴ - فنا ۲۵ - بانگها ۲۷ - بانگهای ( ل . ن )

(۱) فکرتی که در صفات خدا و افعال خدا باشد آن بمنزله صباست که از شرق عالم عقل آید و فکرت حقیقی همین است که باید در کلیات باشد و بافعال بعالم عقول کلیه باشد و بعالم معنی و فکرتی که در امور دنیا باشد بمنزله دبور است که دنیا مغرب نور است و عالم ظلمات است و اتصال بجزئیات بوهوم و خیال فکرت حقیقه نیست و عوام آنرا فکرت گویند (۲) بعد آنکه اگر تن بی لیب و شعله روح باشد شبی و روزی و خورشیدی و غیره در عالم جمادی بل نباتی تو نیست (۴) اشاره بحديث الترمذی اخ الموت خواب برادر مرگست یعنی از خواب حال مرگ را بدان و موجودات آن نشئه براتب اقوی از موجودات این نشئه دنیاست چه در بیداری و چه در خواب و جمیع صور باطن از ذات و باطن ذات تو منبث میشوند که دنیا والآخرة حالتك خلد و دوزخ عکس لطف و قبر تست (۵) چون بمقام تمکین رسد وجود ذکر ذکر شود (۶) اشاره است بآیه واقعه در سورة احزاب اذکرو الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة واصلا (۷) اشارت است بآیه یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه در سورة فجر (۸) یعنی اهل ذکر و اولیاء الله را بین و خدمت کن تا مش وجود ترا تبدیل بزر کنند (۹) یعنی اگر مردان خدا را نبینی از معاصی و وسواس بخیال کن وجودت را تا اهل ذید شوی (۱۲) اشاره است بحديث نبوی سئل رسول الله عن علامة النور فقال التجفی عن دارالغرور والانابة الی دارالغلاود والاستعداد للموت قبل التزول (۱۳) اشاره بآیه واقعه در سورة عبس است (۱۴) آیه واقعه در سورة مریم است و ما دادیم یحیی را حکمت و فهم توریت در حالیکه کودک هفت ساله بود (۱۵) مراد اینست که روح بریده و بدن از تصرف آن بیفتد و از حرکت باز ایستد (۲۰) کما قبل رب شهوة ساعة اورث حزنا طویلا (۲۶) لدیف بمعنی کزنده و ژینگ ژینگ صدای درگشادن است

جان من<sup>۱</sup> برخواندمی فهرست طب نار علنها نظر کن ملتهب ۱ هین برو برخوان کتاب طب<sup>۲</sup> تا ۲ شمار ربك بینی رنجها  
زان همه برمن درین خانه رهست هر دو گامی پرز كزده ما چه است ۲ باد تندست و چراغ ابتری ۲ زو بگیرانم چراغ دیگری  
تا بود كز هر دو يك وافی شود گر ببادی آن چراغ از جا رود ۳ همچو عارف كو ازین ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ  
تا كه روزی كاین ببرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان ۴ او نكرد این فهم پس داد از غرر شمع فانی را بفانی دگر  
چاره اندیشید لیك چاره نی ۵ گفت با خود نیست بیرون رفتنی

## عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او تا بماند زین تزوج نسل او ۷ هكر رود سوی فنا این باز باز ۷ فرخ او گردد ز بعد باز باز  
صورت این باز كر زینجا رود معنی او در ولد باقی بود ۸ بهر این فرمود آن شاه نیه مصطفی كه الولد سر آیه<sup>۱</sup>  
بهر این معنی همه خلق ای پدر ۹ تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب ایشان نهان  
حق بحكمت حرصشان دادست وجد ۱۰ بهر رشد هر صغیر مستعد ۱۰ من هم از بهر دوام نسل خویش جفت خواهم بور خود را خوب كیش  
دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی طالعی ۱۱ شاه خود آن صالح است آزاده است نی اسیر حرص فرجست و گلوست  
مر اسیران را لقب كردند شاه ۱۲ شد ملازه بادیه خونخواره نام نكجخت آن پیس را كردند علم نكجخت آن پیس را كردند علم  
بر اسیر شهوت حرص و امل ۱۳ آن اسیران اجل را علم داد نام امیران اجل اندر بلاد  
صدر خواندندش كه در صف نعل ۱۴ جان اوست است یعنی جاه و مال

## اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و تنگ داشتن

## ایشان از پیوندی درویش

شاه چون باز اهدی<sup>۱۰</sup> خوشی گزید این خبر در گوش خاتونان رسید ۱۷ مادر شهزاده گفت از قص عقل  
تو ز شح و بغل خواهی وزدها تا ببندی پور ما را بر كدا ۱۸ گفت صالح را كدا گفتن خطاست  
در قناعت میگزید از تنگی تر لبمی و كسل همچون كدا ۱۹ فتنی كان از قناعت وز تنگاست  
حبشه آن كر بیاید سر نهد ۲۰ شه كه او از حرص قصد هر حرام كه او از حرص قصد هر حرام  
گفت كو شهر و فلاح اورا جویز یا تشار كوهر و دینار نیز ۲۱ كفت رو هر كو غم دین برگزید  
غالب آمد شاه و دادش دختری از نژاد صالحی خوش جوهری ۲۲ در ملاحت خود نظیر خود نداشت  
'حسن دختر این خصالش آنگنان كز نكویی می نگنجد در بیان ۲۳ صید دین كن تا رسد اندر تنبع  
آخرت قطار اشتر دان عود ۲۴ در تبع دنیا همچون پشك و موم ۲۴ پشم بگزینی شتر نبود ترا  
چون برآمد این نكاح آن شاه را با نژاد صالحان و اولیا ۲۵ از فضا كیبرك جادو كه بود  
جادویی كردش عجوز كالمی كه برد زان رشك سحر بابلی ۲۶ شه بچه شد عاشق كمیبر زشت  
يك سبه رو دیو كالبولی زنی گشت بر شهزاده نا كه رهنی ۲۷ هزان سبه روی خبیث نابكار  
این نود ساله عجوز گنده پیر نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر ۲۸ تا بسالی بود شهزاده اسیر  
صحت كمیبر اورا می درود ۲۹ تا ز كاهش نیم جانی مانده بود دیگران از ضعف وی با درد سر  
اینجهان بر شاه چون زندان شده وین پسر برگریه شان خندان شده ۳۰ شاه بس بیچاره شد در برد و مات  
زانكه هر چاره كه میگرد آن پدر عشق كمیبرك همی شد بیشتر ۳۱ پس یقین گشتش كه مطلق آن سر بست  
سجد میگرد او كه فرمانت رواست غیر حق بر ملك حق فرمان كراست ۳۲ لك این مسكن همی سوزد جو عود

## مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی كالمی

تا ز یارب یارب و افتان شاه ساحری استاد بیش آمد ز راه ۳۴ كو شنیده بود از دور این خبر  
كان عجوزه بود اندر جادویی بی نظیر و این از مثل و دویی ۳۵ دست بر بالای دستت ای فتنی<sup>۱۹</sup>  
منتهای دستها دست خداست<sup>۲۱</sup> بحر بیشك منتهای جویهاست ۳۶ هم ازو گیرند مایه ابرها  
گفت شاهش كاین پسر از دست رفت گفت اینك آدمم درمان زفت ۳۷ نیست همتا زال را زین ساحران  
چون كف موسی بامر كردگار نك بر آرم من ز سحر او دمار ۳۸ كه مرا این علم آمد زان طرف  
آدمم تا بر كشایم سحر او تا نماند شاهزاده زرد رو ۳۹ سوی كورستان برو وقت سحر<sup>۲۲</sup> بهلوی دیوار هست اسید كور<sup>۲۴</sup>

۱ - ای پسر ۲ - در کتاب طب جو بینی ای فتنی ۳ - بر ۴ - نك چراغ ما - آن يك چراغ از جا ۷ - از شفق ۸ - حرف ۱۰ -  
صالحی ۱۲ - ریز ۱۴ - بملك ۱۵ - پشم و بشك ۱۶ - بی مرا ۱۷ - می ربود ۲۰ - با دشت ۲۳ - رو ای نيكو امید ۲۴ -  
بین كور سید (ن . ل)

(۵) شاه خواب بیننده پسر خود را نیاز تأویل كرد یعنی بسبب آن خواب ترسید و خواست كه پسر خود را كند خدا كند شاید از او فرزند بوجود  
آید بر تقدیری كه اگر پسر ببرد نبیره بماند (۶) یعنی معنی این و آن یکی است و بمعنی نرفته اگر چه بصورت رفته باشد (۹) و همچنین فقر  
فناست و غنا فقر است و سور مانم و مانم سور است و نیستی هستی و هستی نیستی و مثل اینها بسیار است (۱۱) كفویت مماثلت در شأن و رتبه است  
(۱۳) اشاره است بحديث من جعل الهموم همأً واحداً كفاده الله تعالى جميع همومه (۱۸) یعنی باید نضرع و زاری و لابه بدرگاه حق تعالى کرده شود  
(۱۹) اشاره است بآیه شریفه فوق كل ذي علم عليم (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره فتح « يدالله فوق ايديهم » (۲۲) یعنی سبك  
شمرده و حقیر در برابر معجزه و كرامت

|                               |                               |    |                              |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|----|------------------------------|-------------------------------|
| سوی قله بازگاو آن کور را      | تا بینی قدرت و صنع خدا        | ۱  | بس دراز است این حکایت توماول | زبد را گویم رها کردم فضول     |
| سوی کورستان برفت آن شاه زود   | کور را آن شاه آن دم برگشود    | ۲  | جادوئیها دید پنهان اندرو     | صد گره بر بسته بر بکتار مو    |
| آن گرهای گران را بر کشاد      | بس زمخت پور شه را راه داد     | ۳  | آن پسر باخویش آمد شد روان    | سوی تخت شاه با صد امتحان      |
| سجده کرد و بر زمین میزد ذفن   | در بغل کرده پسر تبخ و کفن     | ۴  | شاه آئین بست و اهل شهر شاد   | وان عروس نا امید بی مراد      |
| عالم از سر زنده گشت و بر فروز | ای عجب آن روز روز امروز روز   | ۵  | یک عروسی کرد شاه اورا چنان   | که جلاب و قند بدیش سگان       |
| جادوی کبیر از غصه ببرد        | روی و خوی زشت بامالک سیرد     | ۶  | شاهزاده در تعجب مانده بود    | کزمن او غفل و بهر چون در بود  |
| نوعروسی دند همچون ماد حسن     | که همی زد بر ملجان راه حسن    | ۷  | گشت بیهوش و برو اندر فساد    | تا سه روز از جسم آوگم شد فواد |
| سه شبان روز اوز خود بیوش گشت  | تا که خلق از غش او پر جوش گشت | ۸  | از گلاب و از علاج آمد بخود   | اندک اندک فهم گشتش نیک و بد   |
| بعد سالی گفت شاهش در سخن      | وز مزح یاد آر آن یار کهن      | ۹  | یاد آور زان ضحیم و زان فراش  | تا بدین حد بیوفا و مر مباح    |
| گفت رو من یافت دار السرور     | وا رهیم از چه دار الغرور      | ۱۰ | همچنان باشد چو مؤمن راه یافت | سوی نور حق ز ظلمت روی تافت    |
|                               | مخلص این قصه برگفتم تمام      | ۱۱ | تا بدانی مقصد خود والسلام    |                               |

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم صلی خلیفه حق مسجود ملایک  
و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر بیرید بسحر و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کنند هاند

|                                          |                                           |    |                                        |                                           |
|------------------------------------------|-------------------------------------------|----|----------------------------------------|-------------------------------------------|
| ای برادر دانکه شهزاده توئی               | بهر راه راست آماده توئی <sup>۱</sup>      | ۱۴ | کابلی ساحره دنیاست کو                  | کرده مردان را اسیر رنگ و بو               |
| چون در افکندت در این آلود روز            | دمدم میخوان و مبدم قل اعوذ                | ۱۵ | تا ره زین جادویی و این فلق             | استعاذت خواه از رب التلق                  |
| زان بی دنیات را سحاره خواند <sup>۲</sup> | کو بافسون خلق را در چه نشاند              | ۱۶ | هین فسون گرم دارد گنده پیر             | کرده شاهان را دم گرمش اسیر                |
| در درون سبب نقائات <sup>۳</sup> اوست     | عقد های سحر را اثبات اوست                 | ۱۷ | ساحره دنیا قوی دانا ز نیست             | حل سحر او بیای ضامه نیست                  |
| ور کشادی عقد او را عقلا                  | انبیا را کی فرستادی خدا                   | ۱۸ | هین طلب کن خوش دمی عقده شا             | راز دان یغیل الله ما یشا                  |
| همچو ماهی بسته است او پشت                | شاهزاده ماند سالی و تو شصت                | ۱۹ | شصت سال از شست او در جنتی              | نی خوشی نی بر طریق سستی                   |
| فاسقی بد بخت نی دنیات خوب                | نی رهیده از وبال و از ذنوب                | ۲۰ | نفخ او این عقده را سخت کرد             | بس طلب کن نفخه خلایق فرد                  |
| تا نفخت فیه من روحی ترا <sup>۴</sup>     | وا رهاوند زین و گوید بر ترا               | ۲۱ | جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر               | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر             |
| رحمت او سابق است از قهر او               | سابقی خواهی برو سابق بجو                  | ۲۲ | تا رسی اندر نفوس زوجت <sup>۵</sup>     | کای شه مسجور اینک میخرجت                  |
| با وجود زال ناید آن حلال                 | در شبیکه و در برت آن بر دلال              | ۲۳ | نی بگفتست آن سراج آفتان                | این جهان و آنجهان را ضرتان <sup>۱۱</sup>  |
| بس وصال این فراق آن بود                  | صحت این تن سقام جان بود                   | ۲۴ | سخت چون آید فراق این ممر <sup>۱۲</sup> | بس فراق آن مفر دان سخت تر                 |
| چون فراق نقش سخت است ای جوان             | فرقت نقاش صد چندان بدان                   | ۲۵ | ای که صبرت نیست از دنیای دون           | صبر چون داری زحق <sup>۱۳</sup> ایدوست چون |
| چونکه صبرت نیست زین آب سیاه              | چون صبوری داری از چشمه آه                 | ۲۶ | چون کبی این شرب کم داری سکون           | چون زابر آری جدا وز یشربون <sup>۱۴</sup>  |
| گر بینی یکنفس حسن و دود                  | اندر آتش افکنی جان و وجود                 | ۲۷ | جیفه بینی بعد از آن این شرب را         | چون بینی کر و فر قرب را                   |
| همچو شهزاده رسی در یار خویش              | بس برون آری زبا تو خار خویش               | ۲۸ | جهد کن در بیخودی خود ریایب             | زود تر والله اعلم بالنصواب                |
| هر زمانی هین مشو باخویش جفت              | هر زمان چون خر در آب و گل میفت            | ۲۹ | از قصور چشم باشد آن عثار               | که نبیند شب و بالا را چهار <sup>۱۵</sup>  |
| بوی بیراهان یوسف کت سند                  | زانکه بوی چشم روشن میکند                  | ۳۰ | صورت پنهان آن نور جبین                 | کرده چشم انبیا را دور بین                 |
| نور آن رخسار برهاند ز نار                | هین مشو قانع بنور مستعار                  | ۳۱ | چشم را این نور حالی بین کند            | جسم و عقل و روح را اگر بین کند            |
| صورتش نورست و در تحقیق نار               | گر ضیا خواهی دودست ازوی بدار              | ۳۲ | دم بدم در رو قند هر جا رود             | دیده و جانی که حالی بین بود               |
| دور بیند دور بین بی هنر                  | همچنانکه دور دیدن خواب در                 | ۳۳ | خفته باشی بر لب جو خشک لب              | می دوی سوی سراب اندر طلب                  |
| دور می بینی سراب و می دوی                | عاشق آن ینش خود میثوی                     | ۳۴ | میزنی در خواب با یاران تولا ف          | که منم بینا دل و پرده شکاف                |
| نک بدان سو آب دیدم هین شتاب              | تا رویم آنجا و آن باشد سراب               | ۳۵ | هر قدم زین آب تازی دور تر              | دو دوان سوی سراب با غرر                   |
| عین آن عزمت حجاب آن شده                  | که بتو پیوسته است و آمده                  | ۳۶ | بس کسا عزمی بجائی میکند <sup>۱۷</sup>  | از مقامی کان غرض دروی بود                 |
| دید و لاف خفته می ناید بکار              | جز خیالی نیست دست ازوی بدار               | ۳۷ | خوابناکی لیک هم بر راه خُشب            | الله الله بر ره الله خُشب                 |
| تا بود که سالکی بر تو زند                | از خیالات نعاست بر کند                    | ۳۸ | خفته را گر فکر گردد همچو موی           | او از آن دقت نیاید راه کوی <sup>۱۸</sup>  |
| فکر خفته گر دوتا و گر سه تا ست           | هم <sup>۱۹</sup> خطا اندر خطا اندر خطا ست | ۳۹ | ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست           | هم ها اندر ها اندر هاست                   |

۱ - نظر ۲ - شاه ۳ - صدر ۴ - کی پسر یاد آر ز ۶ - در جهان کهنه زاده از نوی ۱۲ - مفر ۱۳ - چون صبرست از خدا ۱۵ - کور وار ۱۶ - چشم ۱۷ - بس که کس عازم بجائی میشود ۱۸ - هیچ بوی ۱۹ - کل (ن. ل.)

(۵) بر سیل مزاح و تهکم گوید که بیوفا و تلخ با یار قدیم و کبیر رجیم میباش که پادش ناوروی (۷) فال النبی صلی الله علیه و آله و سلم دنیا سحارة مکارة غداره فرمود پیغمبر دنیا سحر کننده و مکر کننده و فریب دهنده است و کارهای او همه مانند سحر است (۸) اشاره است بآیه شریفه یعنی زنان جادوگر که مبدمند در عقدها یعنی گره میزند در ساحری و مبدمند یا مبدمند و گره را می گشایند (۹) اشاره است بکریه فاداسویه و نفخت فیه من روحی فقوا له ساجدین یعنی هر گاه تسویه و تبدیل کردم آدم نوعی را و مبدمند در او از روح خود بس بگردید از برای او سجده کنان (۱۰) اشاره است بآیه واقعه در سورة الشمس « و اذا النفوس زوجت » و آنگاه که نفسها را جفت گردانند یعنی هر کس را با مثل او صالح باصالح و باطالح (۱۱) ضربتان دوزن که در جباله یکمرد باشند و در حدیث است که الدنيا والآخرة ضربتان ای ضدان لا یجتمعان (۱۴) اشاره است بآیه ان الابرار یشریون من کاس مزاجها کانورا

موج بر وی میزند بی احتراز خفته بویان در بیابان دراز ۱ خفته می بیند عطشهای شدید آب اقرب منه من جبل الوریثا  
 حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خالق می مردند از گرسنگی  
 گفتندش چه هنگام شادیت که هنگام صد عزیت گفت مرا باری نیست  
 همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط ۴ پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مؤمنان بر کنده است  
 رحمت از ما چشم خود بردوخته است ز آفتاب تیز صجرا سوخته است ۵ کشت و باغ و رز سه استاده است در زمین نم نیست فی الا نهبت  
 خلق میبهرند زمین قحط و عذاب دوده و صد صد چوماهی دور از آب ۶ بر مسلمانان نمی آری تو رحم مؤمنان خوشند و یکن ششم و لیم  
 رنج یکجروی زن رنج همه است کردم صلحست یا خود ملحه است ۷ گفت در چشم شما قحط است این بیش چشم چون هشت است این زمین  
 من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها انبه رسیده تا میان ۸ خوشها در موج از یار صبا بر بیابان سبز تر از گندنا  
 ز آزمون من دست بر وی میزنم دست و چشم خویش را چون برکنم ۹ یار فرعون تنید ای قوم دون زان نایب مر شما را نبل خون  
 یار موسی بخرد گردید زود ۱۰ از پدر بر تو جفا می چون رود آن پدر در چشم تو سگ میشود  
 آن پدر سگ نیست تا بر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست ۱۱ کرگ میدیند یوسف را بچشم چونکه اخوان را حسودی بود و خشم  
 با پدر چون صلح کردی خشم رفت ۱۲ آن سگی شد کشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کثروی جفا کردی و صورت عالم ترا غم  
 فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و توانی رویش را دیدن

اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است ۲ کوست بابای هر آنک اهل قراست ۱۶ چون کسی با عقل کل کفران فرود صورت کل پیش او هم سک نمود  
 صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نایب آب و گل ۱۷ پس قیامت تقدیر حال تو بود بیش تو چرخ و زمین مبدل شود  
 من که صلح دایماً با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر ۱۸ هر زمان تو صورتی و نو جمال تا زانو دیدن فرو میرد ملال  
 من همی بینم جهان را بر نیم آنها از چشمها جوشان مقیم ۱۹ باک آتش میرسد در گوش من مست میگردد ضمیر و هوش من  
 شاخه ارض شده چون ماهیان و ۲۰ برگها کف زن مثال مطربان برق آینه است لامع از نهد ۲۱ گر نایب آینه تا چون بود  
 از هزاران من نمی گویم یکی زانکه آگنده است هر گوش از شکی پیش و هم این گفت مزده دادست عقل گوید مزده چه نقد من است

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب من می آید بعضی  
 که شناختندش بیهوش شدند و بعضی شناختند می گفتند خود مزده داد این بیهوشی چیست

همچو پودان عزیر اندر گذر آمده یرسان ز احوال پدر ۲۴ کشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان بیش آمد ناگهان  
 پس ۱۰ پرسیدند از و کای رهگذر ۲۵ که کسی مان گفت که امروز آن سجد بعد نویدی ز بیرون می رسد  
 گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چون مزده شنید ۲۶ باک مزید کای مبشر باش شاد وان دگر شناخت بیهوش افتاد  
 که چه جای مزده است ای خبره سر ۲۷ که در افتادم در کان شکر ۲۷ و هم را مزده است و بیش عقلا نقد زانکه چشم و هم شد معجز نقد  
 کافران را درد و مؤمن را بشیر لبك نقد حال در چشم بصیر ۲۸ زانکه عاشق دردم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان بر تراست  
 کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست کوست مغزو کفر و دین او را دو پوست ۲۹ کفر قشر خشک رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته  
 قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته بنف جان خوش است ۳۰ مغز خود از مرتبه خوش بر تراست بر تراست از خوش که لذت گستر است  
 این سخن یابان ندارد باز کرد تا برآرد موسیم از بحر گرد ۳۱ در خور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد  
 زرق عقلت ریزه است ای منم بر قراضه مهر سکه چون نیم ۳۲ عقل تو قسمت شده بر صد مهمم بر هزاران آرزو و طم و رم ۱۲  
 جمع باید کرد اجزا را بعشق ۳۳ تاشوی خوش چون سرفند و دمشقی جو جوی چون جمع گردد زاشته پس توان زد بر تو سکه پادشاه  
 و ز زمقانی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام ۳۴ پس برو هم نام و هم القاب شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه  
 تا که معشوق بود هم نان و آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب ۳۵ جمع کن خود را جماعت رحمتست ۱۵ تا تو گفتن آن چه هست  
 زانکه گفتن از برای یاوریت جان شرک از یاورتی حق بریت ۳۶ جان قسمت گشته بر حشو فلک در میان شصت سودا مشترک  
 پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احضان آمد سکوت ۳۷ این همی دانم ولی مستی تن می گناید بی مراد من دهن  
 آنچهان کز عطسه و از خامباز ۳۸ این دهان گردد بناخواه تو باز

۵ - تایات ۸ - تا ۹ - ره سیر ۱۰ - بی خبر ۱۲ - توست (ن ل)

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره ق و نحن اقرب الیه من جبل الوریث و ما نزدیکترین بانسان از رگ کردن وی و این نزدیک بی علم و  
 قدرت است نه بیکان (۲) چون چنین شود دانید که در رخا و قحط و غلا اعتنا بفیضان امطار علوم حقیقه و معارف الهیه و واردات غیبیه است  
 و در اوضاع عالم شهادت نیز چون هر چه باشد بی اراده او بملک او گام نزده که ماشاء الله کان و مالم یشاء لم یکن پس هر چه آید خوش آید  
 و هر چه او کرده آنچهان باید (۳) اشاره است بآیات ن والقلم وما یسطرون - لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین - و عنده ام الکتاب  
 (۴) اهل خطاب حق چون انبیا و علمائی که وراثت دارند (۵) نایبان و ماهیان هیچک با مطربان قفیه نمیشود علاوه نایبان مناسبتی هم ندارد  
 (۶) ممکن است شد باشد که آب قلبی را گویند که ماده ندارد مقصود اینست که برق آینه و ضعف از مرآتیت صفات حق که چنین باشد پس  
 آینه سرایا نمای صفات آدم است اگر بنایدتان چه خواهد بود (۷) شاعری میگوید و عده وصل ترا غیر بفردا انداخت - دارم امید کز  
 امروز بفردا نرسد - همچنین - هر که امروز معاینه رخ دوست ندید طفل راهبست که او منتظر فردا شد (۸) طم و رم بجای خشک و تر  
 - زیاد و کم - آب و خاک و مانند اینها استعمال میشود (۹) یعنی هتاهای تو باید يك همت شود تا قابل تجلی حق گردی (۱۰) در حدیث است  
 یدالله مع الجماعه و قدرته نافذه

تفسیر این حدیث که انی لاستغفرالله ربی فی کلّ یوم سبعین مرّة

|   |                           |                             |   |                              |                               |
|---|---------------------------|-----------------------------|---|------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | همچو یغیر ز گفت 'درا' تار | توبه آرم روز من هفتاد بار   | ۲ | لیک آن مستی شود توبه شکن     | 'منسی است این مستی تن جامه کن |
| ۲ | حکمت اظهار تاریخ دراز     | مستی انداخت بر دانای راز    | ۳ | راز بنهان با چنین طبل و علم  | آب جوشان گشته از جف القلم     |
| ۳ | رحمت بجد روانه هر زمان    | خفته اید از درک آن ابردمان  | ۴ | جامه خفته خورد از جوی آب     | خفته اندر آب جویای سراب       |
| ۴ | می رود کانهای بوی آب هست  | زین تفکر راه را بر خویش بست | ۵ | چونکه آنجا گفت زاینجا دور شد | بر خیال او ز حق مهجور شد      |
| ۵ | دورینانند و بس خفته روان  | رحمتی آریدشان ای رهروان     | ۶ | من ندیدم تشنگی خواب آورد     | خواب آرد تشنگی بی خرد         |

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور یش نیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

|    |                                |                               |    |                                |                               |
|----|--------------------------------|-------------------------------|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱  | خود خرد آنست که از حق چرید     | نی خرد کازرا عطارد آورد       | ۸  | یش بینی خرد تا گور بود         | و آن صاحب دل بفتح صور بود     |
| ۲  | این خرد از خاک گوری نگذرد      | وین قدم عرصه عجائب نسرد       | ۹  | زین قدم وین عقل رو یزار شو     | چشم غیبی جوی و بر خوردار شو   |
| ۳  | همچو موسی نور کی یابد ز جیب    | سخره استاد و شاگرد کتیب       | ۱۰ | زین نظر وین عقل ناید جز دوار   | پس نظر بگذار و بگزین انتظار   |
| ۴  | از سخن گوئی مجوئید ارتفاع      | منتظر را به ز گفتن استماع     | ۱۱ | منصب تعلیم نوع شهوتیست         | هر خیال شهوتی در ره بتیست     |
| ۵  | گر بغضش بی پردی هر فضول        | کی فرستادی خدا چندین رسول     | ۱۲ | عقل جزوی همچو برقت و درخش      | در درخشش کی توان شد سوی و خش  |
| ۶  | نست نور برق بهر رهبری          | بلکه امر است ابر را که می گری | ۱۳ | برق عقل ما برای گریه است       | تا بگرید نیستی در شوق هست     |
| ۷  | عقل کودک گفت بر کتاب تن        | لیک نتواند بخود آموختن        | ۱۴ | عقل رنجور آردش سوی طیب         | لیک نبود در دوا عقلش مصیب     |
| ۸  | لیک شایطین سوی گردون می شنند   | گوش بر اسرار بالا میزند       | ۱۵ | می ربوند اندکی زان راز ها      | تا شب امیر اندشان زود از سما  |
| ۹  | که روید آنجا رسولی آمدست       | هر چه میخواهد از او آید بدست  | ۱۶ | گر همی جوئید 'در' بی بها       | ادخلوا الایات من ابوابها      |
| ۱۰ | می زن آن حلقه درو بر باب است   | کز سوی بام فلک آن راه نیست    | ۱۷ | نست حاجت آن بدین راه دراز      | خاک کنی را داده ایم اسرار راز |
| ۱۱ | یش او آید اگر خائن نه اید      | نی شکر گردید از او گرچه نشد   | ۱۸ | سبزه رویاند ز خاک آن دلیل      | نست کم از 'سم' اسپ جبرئیل     |
| ۱۲ | سبزه گردی تازه کردی در نوی     | گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی     | ۱۹ | سبزه جان بخش کان را سامری      | کرد در گوساله تا شد گوهری     |
| ۱۳ | جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | آنچنان بانگی که شد فتنه عدو   | ۲۰ | گر امین آید سوی اهل راز        | وارید از سر کله مانند باز     |
| ۱۴ | سر لاله چشم بند گوش بند        | که از او باز است مسکین و نرند | ۲۱ | زان کله بر چشم باز اول شده است | که همه میلش سوی جنس خود است   |
| ۱۵ | چون برید از جنس و با شکست یار  | بر گشاید چشم او را باز دار    | ۲۲ | راند دیوان را حق از مرصاد خویش | عقل جزوی را ز استبداد خویش    |
| ۱۶ | که سری کم کنی نه تو مستبد      | بدینکه شاگرد ولی مستعد        | ۲۳ | زو بر دل رو که تو جزو دلی      | هین که بنده بادشاه عادل       |
| ۱۷ | بندگی او به از سلطانیست        | که انا خیر دم شیطانی است      | ۲۴ | فرق بین و برگزین تو ای خسیس    | بندگی آدم از کبر بلیس         |
| ۱۸ | گفت آنکه هست خورشید رده او     | حرف طوبی هر که ذلت نقشه       | ۲۵ | سایه طوبی بین و خوش بخت        | سر به در سایه سرکش بخت        |
| ۱۹ | ظلم ذلت نقشه خوش مضجعی است     | مستعدان صفارا مهجعی است       | ۲۶ | کر از این سایه روی سوی منی     | زود صفای کردی و ره گم کنی     |

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش

پس رو خامشان خامش باش و از خودی رای زحمتی تراش

|   |                           |                              |    |                                |    |                             |                           |
|---|---------------------------|------------------------------|----|--------------------------------|----|-----------------------------|---------------------------|
| ۱ | پس برو خاموش باش از اقتاد | زیر سایه شیخ و امر           | ۱۸ | اوستاد                         | ۳۰ | پس رو وصامت شو خاموش باش    | از وجود خویش والی کم تراش |
| ۲ | ور نه گرچه مستعد و قابلی  | مسخ گردی تو ز لاف کاملی      | ۳۱ | هم ز استعداد و امانی اگر       | ۳۱ | سر کشی ز استعداد راد با خبر |                           |
| ۳ | صبر کن در موزه دوزی و سوز | ورشوی بی صبر مانی پاره دوز   | ۳۲ | کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | ۳۲ | جله نو دوزان شدند هم بهلم   |                           |
| ۴ | بس بکوشی و تاخر از کلال   | خود بخود گوئی که العقل عقلان | ۳۳ | همچو آن مرد مفلس روز مرگ       | ۳۳ | عقلا می دس بس بی بال و برگ  |                           |
| ۵ | بی غرض مبرکد آن دم اعتراف | کز ذکاوت راندیم اسب از کراف  | ۳۴ | از غروری سر کشیدیم از رجال     | ۳۴ | آشنا کردیم در بحر خیال      |                           |
| ۶ | آشنا هیجست اندر بحر روح   | نست آنجا چاره جز کشتی نوح    | ۳۵ | کاشکی کو آشنا ناموختی          | ۳۵ | تا طمع در نوح و کشتی دوختی  |                           |
| ۷ | اینچنین فرمود آن شاه رسل  | که منم کشتی در این دریای کل  | ۳۶ | یا کسی کو در بصیرتهای من       | ۳۶ | شد خلیفه راستین بر جای من   |                           |

۱ - ز گفتن وز ۷ - یک آفتیست ۸ - می چهند ۹ - می نهند ۱۲ - دلی و ۱۸ - ظلم امر شیخ و ۱۹ - گردی بین (ن . ل)

(۲) در حدیث شریف نبوی است که میفرماید بدرستی که من استغفار میکنم در هر روزی هفتاد بار و لفظ سبعین را عرب برای تکثیر استعمال میکنند و چون حال آن سرور چنین بوده پس بر مؤمنان لازم است که در هر لحظه و لمحّه استغفار گویند (۳) یعنی حکمت اظهار درازی این قصه چنان مستی بر دانای راز انداخت که بی اختیار بگفتن آمد و آن راز بنهان آشکار شد (۴) جف القلم یا کائن حدیث نویست کنایه است که آنچه بر قلم قضا رفته است تغییر پذیر نیست (۵) یعنی از قیامت که در طول عالم است و در مستقبل سلسله طولیه و اهل شهود نداء لمن الملك را می شنوند و نسبتش بعالم نسبت جوجه است به بیضه و در عرض می اندازند کای قیامت تا قیامت راه چند (۶) یعنی این خرد آدمی را از حیوانات ممتاز می سازد و در امور معاشیه پیش بینی دارد نه در امور معادیه و عقل جزئی است بخلاف آن خرد که خود شناسی و آغاز و انجام شناسی شان اوست و او عقل کلی است و روح الولایه (۱۰) جمع شهابست که ابخره متصاعده در هوا محترق شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین آید (۱۱) اشاره است بایه شریفه و اتوا البیوت من ابوابها یعنی انسان کامل باب الابواب است از برای حرم قدس خدا (۱۲) سامری سبزه یا خاکی از موضع اثر سم جبرئیل گرفته بود و از آن در شکم آن گوساله که از طلا ساخته بود ریخت که اذله خوار یعنی بانک داشت و اشاره است بایه شریفه قل بصرت بعالم یصروا به قبضه قبضه من اثر الرسول (۱۴) اشاره است بایه شریفه انا خیر منه خلقتی من نار و خلقتی من طین (۱۵) حقیقت محمدیه فرمود طوبی لمن ذلت نفسه (۱۶) آیه شریفه واقع در سوره حجر است (۱۷) این دویست از حدیث حکیم سنائی است (۲۰) اشاره است بحدیث مروی از رسول صلی الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من تسك بها نجای ومن تخلف عنها غرق

کشتی نوحیم در دریا که تا  
رو نگردانی ز کشتی ای فتی ۱  
می‌ناید بست این کشتی ز بند  
میناید کوه فکر ت بس بلند ۲  
در بلندی کوه فکر کم نگر  
که یکی موجش کند زیر و زبر ۳  
گوش کنعان کی پذیرد این کلام  
که بر او مهر خداست و ختام ۴  
لبک میگویم حدیث خوش پشی  
بر امید آنکه تو کنعان نه ۵  
می توانی دید آخر را مکن  
چشم آخر بینت را کور و کهن ۶  
گرخواهی هر دم این خفت و خیز  
کن ز خاک پای مردی چشم تیز ۷  
که ازین شاگردی و زین افتار  
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار ۸  
چشم روشن کن ز خاک اولیا ۹  
تا ببینی ز ابتدا تا انتها

### قصه شکایت استر با شرکه من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و توکم در روی می‌آئی حکمت این چیست

#### و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نور بار  
که خورد از بهر نور چشم خار ۱۲  
خار را از چشم دل گر بر کنی  
چشم جان را حق بیخشد روشنی ۱۳  
گفت من بسیار می‌افتم برو  
در گریوه و راه و دربار و کو ۱۴  
خاصه از بلای که تا زیر کوه  
در سر آیم هر زمانی از شکوه ۱۵  
همچو کم عقلی که از عقل تباه  
بوز و زانو زان خطا برخون کنم ۱۶  
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ  
بشکند توبه بهر دم در گناه ۱۷  
باز توبه میکند با رای سست  
که بود بارش گران و راه سنگ ۱۸  
ای شتر که تو مثال مؤمنی  
دیو دردم باز توبه‌اش را سست ۱۹  
گفت گرچه هر سعادت از خداست  
کم فتی در رو و کم بینی زنی ۲۰  
از سر هر کوه تا پایان آن ۱۴  
در میان ما و تو بس فرقه‌هاست  
داند اندر حال آن نیکو خصال ۲۱  
آنچه خواهد بود بعد بیست سال  
در چه سازد پی حب الوطن ۲۲  
نور در چشم داشت سازد سکن  
آنچه یوسف دیده بد برگرد سر ۲۳  
از پس ده سال بلکه بیشتر  
هستی اندر حس حیوانی گرو ۲۴  
نیست اندر چشم تو آن نور رو  
کو ببیند جای را ناجای را ۲۵  
یشتوا چشمست دست و پای را  
تو ز اولاد زنا و اهل ضلال ۲۶  
زانکه هستم من ز اولاد حلال  
دیگر آنکه چشم من روشن تر است  
تو ز اولاد زنا و اهل ضلال ۲۷  
بد بیاید جمله از بد در وجود  
دیگر آنکه چشم من اظهر است  
تو ز اولاد زنا و اهل ضلال ۲۸  
تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن

#### بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر  
این بگفت و چشم کرد از اشک پر ۳۲  
چه زبان دارد که از فرخندگی  
در پذیری تو مرا در بندگی ۳۳  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
روکه رستی از بلاهای ۱۷ زمن ۳۴  
خوی بد در ذات تو اصلی نبود  
کز بد اصلی نباید جز جعود ۳۵  
همچو آدم دلش عاریه بود  
لاجرم اندر زمان توبه نمود ۳۶  
روکه رستی از خود و از خوی بد  
وز زبانه ناز و از دندان در ۳۷  
ادخلی تو در عبادی یافتی ۲۰  
ادخلی فی جنتی دریافتی ۲۱  
در عبادش راه کردی خویش را ۳۸

۳ - حق ۴ - علو ۶ - چونکه او را کرد حق مهرای غلام ۸ - هم ۱۰ - اشتری را دید روزی اشتری ۱۱ - خود ۱۲ - از سر که من بینم پای او ۱۳ - هر کو و هموار را من تو بتو ۱۷ - تو ز آفات ۱۸ - دادی انصاف و ۲۱ - تاقی (ن. ل.)

(۱) اشاره است بقصه کنعان پسر نوح که در قرآن بیان شده که نوح گفت ای پسر در کشتی با ما سوار شو جواب داد پناه خواهم برد بسوی کوهی که مرا از آب نگاهدارد (۲) آیه شریفه در سوره هود است قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم ربی (۵) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم (۷) بر کسبکه مهر حق شده است نصیحت کجا تأثیر می‌کند چرا که نصیحت حادث و حکم حق قدیم است (۹) مراد از برکندن خار از چشم دل همان خار خوردن است که باعتبار این دو مصراع بمعنی واحدند (۱۴) از مفتی مقصود ذات مقدس رسول است و اشاره است بحديث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله (۱۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره حج که در ماده بتان و بت پرستان واقع شده وان یسلهم الذباب شیئاً لا یستفدوه منه ضعف الطالب والمطلوب (۱۶) چون لایق خدمت تو نیستم (۱۹) در پذیری تو مرا در بندگی والعبودية جوهره کنهها الربوبیه زیرا که عبد مالک هیچ نیست نه وجود و نه کمالات وجود و نه آثار و افعال وجود پس همه از مولی است (۲۰) اشاره است بآیه شریفه در سوره فجر فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

|                            |                             |   |                              |                               |
|----------------------------|-----------------------------|---|------------------------------|-------------------------------|
| اهدای گفنی صراط مستقیم     | دست تو بگرفت و بُردت تا نهم | ۱ | نار بودی نور گشتی ای عزیز    | غوره بودی گشتی انگور و موز    |
| اختری بودی شدی تو آفتاب    | شاد باش الله اعلم بالصواب   | ۲ | ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهر خویش اندر فکن در - وض شیر |
| تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر مزه تکثیر طعم   | ۳ | متصل گردد بدان بحر الست      | چون که شد دریا ز هر تغییر رست |
| منفذی یابد در آن بحر عمل   | آفتی را نبود اندر وی عمل    | ۴ | غرّه کن شیروار ای شیر حق     | تا رود آن غره بر هفتم طبق     |
| چه خبر جان ملول سیر را     | کی شناسد موش غره شیر را     | ۵ | بر نویس احوال خود با آب زر   | بهر هر دریا دلی نیکو گهر      |
|                            | آب نیل است این حدیث جانفزا  | ۶ | یا ربش در چشم قبطی خون نما   |                               |

لایه کردن قبطی سبطی را که يك سبو بنیت خویش از نیل بر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق  
دوستی و برادری سبویی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان  
پر می کنیم خون صافست<sup>۲</sup>

|                                                |                                          |    |                                         |                                     |
|------------------------------------------------|------------------------------------------|----|-----------------------------------------|-------------------------------------|
| می شنیدم که در آمد قبطی                        | از عطش اندر وفاق سبطی                    | ۱۰ | گفت هستم یار و خویشاوند تو              | گشته ام امروز حاجتمند تو            |
| زانکه موسی جادوئی کرد و فسون                   | تا که آب نیل مارا کرد خون                | ۱۱ | سبطیان زان آب صافی میخورند              | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند       |
| قبطیان نك میبردند از تشنگی                     | از بی ادباز خود یا بدرگی                 | ۱۲ | بهر خود يك طاس را پر آب کن              | تا خورد از آب این یار کهن           |
| چون برای خود کنی این طاس پر                    | خون نباشد آب باشد باک و حر               | ۱۳ | من طفیل تو بنوشم آب هم                  | که طفیلی در تبع بجهد ز غم           |
| گفت ای جن جهان خدمت کنم                        | باس دارم ای دو چشم روشنم                 | ۱۴ | بر مراد تو روم شادی کنم                 | بنده تو باشم آزادی کنم              |
| طاس را از نیل او پر آب کرد                     | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد            | ۱۵ | طاس را کز کرد سوی آب خواه               | که بخورتو هم شد آن خون سیاه         |
| باز آسود کرد کز خون آب شد                      | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد              | ۱۶ | ساعتی بنشست تا خشمش برفت                | بعد از آن گشت کهای صمصام زفت        |
| ای برادر این گره را چاره چیست                  | گفت این را آن خورد کومقی است             | ۱۷ | مقی آست کوی بزار شد                     | از ره فرعون و موسی وار شد           |
| قوم موسی شو بخور این آب را                     | صالح کن با ۴۰ بین مہتاب را               | ۱۸ | صد هزاران ظلمت از خشم تو                | بر عبدالله اندر چشم تو              |
| خشم بنشاند چشم بکشا شاد شو                     | عبرت از یاران بگیر استاد شو              | ۱۹ | کی طفیل من شوی در اغتراف                | چون ترا کفریست همچون کوه قاف        |
| کوه در سوراخ سوزن کی رود <sup>۳</sup>          | جز مگر آن کوه برک که شود                 | ۲۰ | کوه را که کن با ستغفار خوش              | جام مغفوران بگیر و خوش بکش          |
| تو بدین ترور چون نوشی از آن                    | چون حرامش کرد حق بر کافران               | ۲۱ | خالق ترور ترور ترا                      | کی خرد ای مقتری مقتر                |
| آل موسی شو که حبلت سود نیست                    | حله ات باد نهی پیمود نیست <sup>۴</sup>   | ۲۲ | زهره دارد آب کز امر صمد                 | گردد و با کافران آبی کند            |
| زهره دارد آب کز امر خدا                        | بگنزد کفار را بخشد صفا                   | ۲۳ | یا تو پنداری که تو نان میخوری           | زهر مار و کاهش جان میخوری           |
| نان کجا اصلاح آن جانی کند                      | گودل از فرمان جان ده <sup>۵</sup> بر کند | ۲۴ | یا تو پنداری که حرف مثنوی               | چون بخوانی رایگانش بشوی             |
| با کلام حکمت و سر نهان                         | اندر آید سهل در گوش کپان                 | ۲۵ | اندر آید لیک چون افسانها                | یوست بنیاید نه مغز و دانا           |
| در سرو در رو کشیدی چادری                       | رو نهان کرده ز چشت دلبری                 | ۲۶ | شاهنامه یا کلیله پیش تو                 | همچنان باشد که قرآر رع تو           |
| فرق آنکه باشد از حق و مجاز                     | که کند کحل عنایت چشم باز                 | ۲۷ | ورنه پشک و مشک پیش اخشی                 | هر دو یکسانست چون پرد ششی           |
| خوشتن مشغول کردن از ملال                       | باشدش قصد از کلام ذوالجلال               | ۲۸ | کاش وسواس را و غصه را                   | زان سخن بنشاند و سارد دوا           |
| بهر این مقدار آتش شاندن                        | آب باک و بول یکسان شد بفن                | ۲۹ | آتش وسواس را این بول و آب               | هر دو بنشاند همچون خم و خواب        |
| لیک گر واقف شود زین آب باک                     | که کلام ایزدست و روحناک                  | ۳۰ | نیست گردد وسوسه کلی ز جان               | دل یابد ره بسوی گلستان              |
| زانکه در باغی و در جوئی برد                    | هر که از سر صف بوئی برد                  | ۳۱ | یا تو پنداری که روی اولیا <sup>۶</sup>  | آینچنانکه هست می بینم ما            |
| در تعجب مانده پیغمبر از آن                     | چون نمی بینند رویم مؤمنان <sup>۷</sup>   | ۳۲ | چون نمی بینند نور روم خلق               | که سبق بردست برخوردار شد شرق        |
| ورهمی بینند این حیرت چراست                     | تا که وحی آمده آن رو در خفاست            | ۳۳ | سوی تو ماهست و سوی خلق ابر              | تا نبیند رایگان روی تو گبر          |
| سوی تو دانه است و سوی خلق دام                  | تا نوشد زین شراب خاص عالم                | ۳۴ | گفت یزدان که ترا هم بنظرون <sup>۸</sup> | نقش حمامند هم لایبصرون <sup>۹</sup> |
| منیاید صورت ای صورت پرست                       | کان دو چشم مرده اوناظر است               | ۳۵ | پیش چشم نقش می آری ادب                  | کو چرا باسم نیندارد عجب             |
| از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش <sup>۱۱</sup> | که سلام را علیکی نیستش <sup>۱۲</sup>     | ۳۶ | می نجنباند سر و سبلت ز جود              | پاس آن که کردهش من صد سجود          |
| حق اگر چه سر نجنباند برون <sup>۱۳</sup>        | پاس آن ذوقی دهد در اندرون                | ۳۷ | که دو صد جنبیدن سر ارزد آن              | سر چنین جنباند آخر عقل و جان        |
| نقل را خدمت کنی در اجتهاد <sup>۱۴</sup>        | پاس نقل آست کافرا بد رشاد <sup>۱۵</sup>  | ۳۸ | حق نجنباند بظاهر سر ترا                 | لیک سازد بر سران سرور ترا           |

۴- آن ۶- جانان ۷- انبیا ۸- منکران- مردمان ۱۰- می بینند و کورند از درون ۱۱- نیک ۱۲- که نمی گوید سلام را علیک (ن. ل)  
(۱) تمثیل ترقیات نفس انسانیه است که در اول مثل چراغست بتدریج شعاع نجم و بعد نجم میشود و قمر میشود تا آفتاب عالمتاب میشود (۲) این  
قصه موافق آیه واقعه در سوره اعراف است فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع و الدم آيات مفصلات فاستکبروا و کانوا قوماً  
مجرمین پس فرستادیم ما بر ایشان طوفان را و ملخ و کنه و شیش و غورباغه ها و خون که آیات قدرت ما بودند از همدیگر جدا شده پس  
ایشان گردنکشی کردند و بودند گروهی مجرم یعنی معاند در کفر (۳) اشاره است بآیه که در باره کفار فرموده اند لایدخلون الجنة حتی یلج الجبل  
فی سم الخباط یعنی کافران داخل بهشت نشوند تا شتر در سوراخ سوزن رود (۴) یعنی جله ات مانند هوای خالص بقبضه گرفتن است و بقبضه  
توان گرفت (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره اعراف : ترهیم یظنرون الیک و هم لایبصرون یا اشاره است بآیه ترهیم یظنرون الیک  
نظر العشی علیہ من الموت (۱۳) اگر چه حق از نوازش حسی و لسانی و ارکانی اجل است نسبت بساجد خود ولی بحسب باطن آنا فانا غائب  
وجود و فیض جود او حاصل و شامل است بلکه توفیق عبادت و تأیید معرفت همه التفات و مرحمت است (۱۴) اصلاح عقل باز دیاد معرفت و اطاعت  
تعظیم آست و افزایش رشد و هدایت تو بتقویت آن تکریم آن و نگهداری آست مر ترا از خطا و لغزش (۱۵) مراد از پاس شکرانه و غوس  
است یعنی عقل ترا برای سداد و رشاد تقویت می کند بنا بر حق خود که پاس آنرا البته میدارد



مر ترا چیزی دهد یزدان نهان که سجود تو کنند اهل جهان ۱ آنچه‌انکه داد سنگی را هنر تا عزیز خلق شد یعنی که زر  
قصره آبی بیابد لطف حق گوهری گردد برد از زر سبق ۲ جسم خاکست و جو حق تایش داد در جهان گیری چو مه شد اوستاد  
هین طلسمت این و نقش مرده‌است احقان را چشمش از ره برده‌است ۳ مینماید آنکه چشمی مینزند ابلهانش کرده اند از جان<sup>۱</sup> سند

### در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعائی کن که من از سواد<sup>۲</sup> دل ندارم آن دهم ۶ تا بود که قفل این دل<sup>۲</sup> و<sup>۲</sup> شود زشت را در بزم خوبان جا شود  
از تو مسخی صاحب خوبی شود یا بلیسی باز کروی شود ۷ یا بفر دست مریم بوی مشک<sup>۴</sup> یابد و تری و مویه شاخ خشک  
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدای عالم چهر و نهفت ۸ سبطی و قبطی همه بنده تواند عاجز امر تو اند و مستند  
جز تو پیش که برآرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است ۹ هم ز اول تو دهی میل دعا تو دهی آخر دعا ها را جزا  
اول و آخر توئی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان ۱۰ این چنین میگفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بیهوش گشت  
باز آمد او بیهوش اندر دعا لبس للانسان الا ما سبى ۱۱ در دعا بود او که ناگه نعره از دل قبطی بجست و نعره  
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا بیرم زود زنتار کهن ۱۲ آتشی در جان من انداختند مر بلیسی را بجان بنواختند  
دوستی تو ز حب نا شکفت حمد لله عاقبت دستم گرفت ۱۳ کیمیائی بود صحتهای تو کم مباد از خانه دل پای تو  
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد چون گرفتم او مرا تا خلد برد ۱۴ سبل بود آنکه تنم را در ربود برد سبلم تا لب دریای جود  
من بیوی آب رفتم سوی سبل بحر دیدم در گزتم کبل کبل ۱۵ طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت رو شد آنها بیشم حقیر  
شریتی خوردم ز الله اشتری<sup>۵</sup> تا بهشتر تشنگی نماید مرا ۱۶ آنکه جوی و چشمه هارا آب داد چشمه در اندرون من گشاد  
این جگر که بود گرم و آب خوار گشت پیش هم او آب خوار ۱۷ کف کف کفی آمد او بهر عباد صدق وعده کعبص<sup>۶</sup>  
کافیم بدم تو را من جمله خیر بی سبب بی واسطه یاری غیر ۱۸ کفیم بی نان دهم سیری ترا<sup>۷</sup> بی غلام و چاکرت بخشم کیا<sup>۸</sup>  
کافیم بی دارویت درمان کنم کوه را و چاه را میدان کنم ۱۹ بی کتاب و اوستا تلقین دهم بی بهارت نرگس و سرین دهم  
موسوی را دل دهم با یک عصا تا زند بر عالمی شمشیر ها ۲۰ دست موسی را دهم یکنور و تاب که طبانچه مینزد بر آفتاب  
چوب را ماری کنم من هفت سر که نراید ماده مار او را ز زر ۲۱ خون نیمیزه در آب نبل من خود کنم خون عین آتش را بن  
شادیت را غم کنم چون آب نبل که نیابی سوی شادیها سیل<sup>۹</sup> ۲۲ باز چون تجدید ایمان بر تنی باز از فرعون یزای کنی  
موسی رحمت ببینی سر زده<sup>۱۰</sup> نبل خون بینی از او آب آمده<sup>۱۱</sup> ۲۳ چون سر رشته نگه داری درون نبل ذوق تو نگردد هیچ خون  
من گمان برده که ایمان آورم تا ازین طوفان خون آبی خورم ۲۴ من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نبلی کند  
سوی چشم خود یکی بنام روان بر فراز پیش چشم دیگران ۲۵ هم چنانکه این جهان پیش نبی<sup>۱۲</sup> غرق تسبیحست و بیش ما ابی<sup>۱۳</sup>  
پیش پیغمبر جهان بر عشق و داد پیش چشم دیگران مرده و جاد ۲۶ بست وبالا پیش چشم تبر و<sup>۱۴</sup> از کلوخ و سنگ او نکته شنو  
با عوام اینجا بپست و مرده زمین عجبر من ندیدم پرده<sup>۱۵</sup> ۲۷ گور ها یکسان پیش چشم ما روضه و حفرة چشم اولیا<sup>۱۶</sup>  
نامه گفتندی که پیغمبر ترش از چه گشتست و شدست از ذوق کش ۲۸ خاصه گفتندی که پیش چشمتان مینماید او ترش ای امتان  
یک زمان در چشم ما آید تا خند ها بیند اندر هل اتی<sup>۱۷</sup> ۲۹ از سر امروود بن بنماید آن منمکس صورت بزیر آ ای جوان  
آن درخت هستی است امروود بن تا در آنجائی نماید نو کهن ۳۰ تا در آنجائی ببینی خار زار بر زکودهای خشم و بر زمار  
چون فرود آئی ببینی رایگان یک جهان برگرخان و دایگان ۳۱ چون فرود آئی فرود آید تورا در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امروود بن مینماید ترا که چنین نماید چشم

را از سر امروود بن ، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی می‌داند که آنچه آن مرد

می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بسی بود که اگر بر سر

امروود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود جمع گردد پیش شوی گول خود ۳۶ پس بشوهر گفت زن کای نبکشت من بر آیم مویه چینم از درخت  
چون برآمد بر درخت آن زن گریست چون زبالا سوی شوهر بنگریست ۳۷ گفت شوهر را که ای مأیوس رد کیست آن اوطی که بر تو می‌فد  
تو بزیر او چو زن بنفوده ای بی تو خود<sup>۱۷</sup> مغث بوده<sup>۱۸</sup> ۳۸ گفت شوهری سرت کوئی بگشت ورنه اینجا نیست غیر من بدشت  
زن مکرر کرد کای با بر طله کیست بر پشت فرو خفته هله ۳۹ گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت کشت و خرف کشتی تو سخت  
چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن کشید آن مول را اندر برش ۴۰ گفت شوهر کیست این ای روسپی که بیلای تو آمد چون کبی

۱ - آت را ۲ - سیاهی ۳ - در ۷ - تر اسیری دهم ۸ - بی سیاه و لشکرت میری دهم ۹ - دلیل ۱۰ - آمده ۱۱ - آبی شده  
۱۲ - پیش پیغمبر جهان ۱۳ - بر ما بی زبان ۱۷ - دریغ تو (ن، ل)

(۴) اشاره است بآیه یا مریم هزی الیک بجنه النخله تساقط غلبک رطباً جنباً (۵) یعنی از سر چشمه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم  
بان لهم الجنة (۶) اشاره است بعروف کعبص که کاف کافی وها هادی است و یا اشاره است به یدالله فوق ایدهم و عین غلبم و صاد صادق  
است و گویند حروف مقطعه رمزیت بین حق سبحانه و تعالی و پیغمبر برگزیده اش صلی الله علیه و آله و این حروف از آنجمله است (۱۴) چه  
همه در حرکت و سیر الی الله اند بورود بر حرم قدس او که انسان کامل است پس دریای وجود بنیل مانند در حق یکی آب و در حق یکی خون  
(۱۵) اشاره است بحديث قبر المؤمن روضة من روضات الجنان وقبر الکافر حفرة من حفرة النيران و تأویل این کورها این ابدان سعدا و اشقیاست  
(۱۶) اشاره است بهین سورة مبارکه حق تعالی بسیاری از انواع نعم اخروی را در آن ذکر فرموده است



|                                        |                            |    |                                |                               |
|----------------------------------------|----------------------------|----|--------------------------------|-------------------------------|
| گفت زن نی نیست اینجا غیر من            | هین سرت برگشته شد هرزه متن | ۱  | او مکرر کرد برزن آن سخن        | گفت زن این هست از امرود بن    |
| از سر امرود بن من همچنان               | کز همی دیدم که تو ای قلتان | ۲  | هین فرود آ تا بینی هیچ نیست    | این همه تخیل از امرود بنی است |
| هزل تعلیست آنرا جد شنو                 | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو    | ۳  | هر جدی هزلست پیش هازلان        | هرلها جد است پیش عافلان       |
| کاهلان امرود بن جویند لیک              | تابدان امرود بن راهبست نیک | ۴  | قل کن ز امرود بن اکنون برو     | گشت تو خیره چشم و خیره رو     |
| این منی و هستی اول بود                 | که ازو دیده کز و احول بود  | ۵  | چون فرود آئی ازین امرود بن     | کز نماید فکرت و چشم و سخن     |
| یک درخت سخت <sup>۲</sup> بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتین      | ۶  | چون فرود آئی از آن کردی جدا    | مبدلش گرداند از رحمت خدا      |
| راست بینی گر بدی آسان چنین             | مصطفی که خواستی از رب دین  | ۷  | گفت بنما جزو جزو از فوق و پست  | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست    |
| زین تواضع کر فرود آئی خدا              | راست بینی بخشد آن چشم ترا  | ۸  | بعد از آن بر رو بر آن امرود بن | که مبدل گشت و سبز از امرکن    |
| چون درخت موسوی شد آن درخت              | چون سوی موسی کشاندی تورخت  | ۹  | آتش او را سبز و خرم می کند     | شاخ او انی انا الله می زند    |
| زیر ظلش جله حاجات روا                  | این چنین باشد الهی کبیا    | ۱۰ | آن منی و هستیت باشد حلال       | که درو بینی صفات ذوالجلال     |
|                                        | شد درخت کز مقوم حق نما     | ۱۱ | اصله ثابت و فرعه فی السماء     |                               |

### باقی قصه موسی علیه السلام

|                                       |                                |    |                               |                               |
|---------------------------------------|--------------------------------|----|-------------------------------|-------------------------------|
| کامدش پیغام از وحی مهم                | که کزی بگذار اکنون فاسقم       | ۱۳ | این درخت تن عصای موسی است     | کامرش آمد که بندازش ز دست     |
| تا بینی خبر او و شر او                | بعد از آن برگیر او را ز امر هو | ۱۴ | پیش از افکندن نبود آن چوب مار | چون بامرش برگرفتی گشت یار     |
| بود اول برگ افشان بره را              | گشت معجز آن گروه غره را        | ۱۵ | گشت حاکم بر سر فرعونان        | آبشان خون کرد و کف بر سر زنان |
| از مزارعشان بر آمد ققط و مرگ          | از ملخهائی که میخوردند برگ     | ۱۶ | تا بر آمد پیخود از موسی دعا   | چون نظر افتادش اندر منتها     |
| کاین همه اعجاز و کوشیدن جرات          | چون نخواهند این جماعت گشت رات  | ۱۷ | امرش آمد که اتباع نوح کن      | ترك پایان بینی مشروح کن       |
| زان تافل کن چو <sup>۱۱</sup> داعی رهی | امر بلغم هست نبود آن نهی       | ۱۸ | کترین حکمت کن این الحاح تو    | جلوه کرد آن الحاح و آن عتو    |
| تا که ره بنمودن و اضلال حق            | فاش گردد بر همه اهل فرق        | ۱۹ | چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از بند و اغوا آزمود     |
| دبو الحاح غوایت میکند                 | شیخ الحاح هدایت میکند          | ۲۰ | باز کرد و قصه قبطی بگو        | کرد کفر از باطن خود زود شو    |

### سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

|                                 |                                             |    |                                         |                                            |
|---------------------------------|---------------------------------------------|----|-----------------------------------------|--------------------------------------------|
| چون یبایی گشت آن امر شخون       | نیل می آمد سراسر جمله خون                   | ۲۲ | تا بنفس خویش فرعون آمدش                 | لا به میکرد و دوتا گشته قدش                |
| کاینچه ما کردیم ای سلطان مکن    | نست ما را روی ایراد سخن                     | ۲۳ | پاره پاره گردمت فرمان پذیر              | من بعزت خوگرم سختم مگیر                    |
| هین بجنان لب برحمت ای امین      | تا بیند این دهان آتشین                      | ۲۴ | گفت یارب می فرید او مرا                 | می فرید او فرییده ترا                      |
| بشوم یا من دهم هم خدعه اش       | تا بداند اصل را آن فرع کش                   | ۲۵ | کاصل هر مکر و حیلت پیش ماست             | هر چه بر خاکست اصلش بر <sup>۱۵</sup> ماست  |
| گفت حق آن سگ نیز دهم بدان       | پیش سگ انداز از دور استخوان                 | ۲۶ | هین بجنان آن عصا تا خاکها               | و ادهد هر چه ملخ کردش هبا                  |
| وان ملخها در زمان گردد سیاه     | تا بیند خلق تبدیل اله                       | ۲۷ | که سیها نست حاجت مر مرا                 | آن سبب بهر حاجت و غطا                      |
| تا ضیعی خویش بر دارو زند        | تا منجم رو با ستاره کند                     | ۲۸ | تا منافق از حریصی بامداد                | سوی بازار آید از بیم کساد                  |
| بندگی نا کرده و نا شسته روی     | لقه دوزخ بگشته لقه جوی <sup>۱۷</sup>        | ۲۹ | آکل و مأکول آمد جان عام                 | همچو آن بره چرنده از حطام                  |
| می چرد آن بره و قصاب شاد        | که برای ما چرد برگ مراد                     | ۳۰ | کار دوزخ میکنی در خوردنی                | بهر او خود را تو فره می کنی                |
| کار خود کن روزی حکمت بخور       | تا شود فره دل با کز و فر                    | ۳۱ | خوردن تن مانع این خوردنست               | جان چو باز رگان و تن چون رهنست             |
| شمع تاجر آن گهست افروخته        | که بود رهن چو هیزم سوخته                    | ۳۲ | خوشتن را گم مکن باوه مکوش <sup>۱۸</sup> | که تو آن هوشی و باقی هوش پوش <sup>۱۹</sup> |
| دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنک | برده هوشست و غافل <sup>۲۰</sup> از اوست دنگ | ۳۳ | خمر تنها نیست سرمستی هوش                | هر چه شهواتست بندد چشم و گوش               |
| ترك شهوت کن اگر خواهی تو هوش    | دان که شهوت باز بندد چشم و گوش              | ۳۴ | آن بیس از خور خوردن دور بود             | مست بود او از تکبر و از جورد               |
|                                 | مست آن باشد که آن بیند که نیست              | ۳۵ | زر نماید آنچه مس و آهنست                |                                            |

### دعا کردن موسی علیه السلام و سبزشدن کشت

|                            |                            |    |                              |                           |
|----------------------------|----------------------------|----|------------------------------|---------------------------|
| این سخن پایان ندارد موسیا  | لب بجنان تا برون آید گیا   | ۳۷ | همچنان کرد و هم اندر دم زمین | سبزشگشت از سنبل و حب ثمین |
| اندر افتادند در لوت آن نفر | قسط دیده مرده از جوع البقر | ۳۸ | چند روزی سیر خوردند از عطا   | آن دمی و آدی و چار پا     |

۸ - او غیر چوب ۹ - خوب ۱۱ - مکر آخر که تو ۱۵ - از ۱۶ - فنا ۲۰ - شافل (ن . ل)

(۱) هستی اول اینکه عوام دارند هستی دوم آنکه بعد فناء بقا باشد کاملان دارند (۲) یعنی چون از این هستی فرود آئی آنچه سابق داشتی از فکر و دید و گفتگو آنچه از بالای آندرخت هستی کج مینمود و پس از آن بدانی که آن کج بینی ها غلط بوده (۳) در بعضی نسخ بخت است حاصل آنکه از ابدال شوی و وجود ظلمانی نورانی شود (۴) اشاره است بحديث اللهم ارنا الاشياء كما هي (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره قصص اني انا الله رب العالمين (۶) یعنی يك منی هست در بقاء قبل الفناء و آن حرام است و يكمنی هست در بقاء بعد الفناء و آن حلال است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره ابراهيم (۱۰) یعنی اول منافع کمی داشت و آخر معجز قاهر باهری شد بر ضرر آن قوم فریب خور (۱۲) یعنی بتدریج زمان فرمان پذیر تو شوم یا جزء جزء مراتب وجود و اعضا و قوای من فرمان پذیر تو گردد (۱۳) حق تعالی فرمود قولوا له قولاً لینا (۱۴) و مکروا و مکرا الله والله خبرنا کرین (۱۷) مراد مولوی آنست که صباح که هنگام عبادت و موقع طاعت است اشتغال بتحصیل لقمه نموده و آن طاعت و عبادت را متروک و موقوف داشته و بواسطه آن آن لقمه را لقمه اهل دوزخ شاید دانست (۱۸) تا بمصدق نسوا الله فاناسهم اغسهم نباشی (۱۹) شهوت و غضب پوشاننده نور خدائی اند

|                               |                                            |                                  |                                        |
|-------------------------------|--------------------------------------------|----------------------------------|----------------------------------------|
| چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | ۱ و آن ضرورت رفت بس طافی شدند <sup>۱</sup> | ۱ نفس فرعون است هان سیرش مکن     | تا نیارد یاد از آن کفر کهن             |
| بی تف آتش نگردد نفس خوب       | ۲ تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب <sup>۲</sup> | ۲ بی مجاعت نیست تن جنبش کنان     | آهن سرد است میگوی بدان                 |
| گر بگیرد ورنه بنالد زار زار   | ۳ او نخواهد شد مسلمان هوشدار               | ۳ او چو فرعونست در قحط آنچنان    | پیش موسی سر نهی لایه کنان              |
| چونکه مستغنی شد او طافی شود   | ۴ خرچو بارانداخت اسکیزه زند <sup>۳</sup>   | ۴ بس فراموشش شود چون رفت پیش     | کار او از آه و زاریهای خویش            |
| سایها مردی که در شهری بود     | ۵ یک زمان کش چشم در خوابی رود              | ۵ شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   | هیچ در یادش نباید شهر خود <sup>۴</sup> |
| که من آنجا بوده‌ام این شهر نو | ۶ نیست آرن من در اینجا می‌گرو              | ۶ بل چنان داند که خود پیوسته او  | هم درین شهرش بدست ابداع و خو           |
| چه عجب گرووح موضنهای خویش     | ۷ که بدستش مسکن و میلاد پیش                | ۷ می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب | می فرو پوشد چواختر را سحاب             |
| چند نوبت آزمودی خواب را       | ۸ خواب دنیا را همان بین ز ابتلا            | ۸ خاصه چندین شهرها را کوفته      | گردها از درک او نازوفته                |
|                               | ۹ اجتهاد گرم نا کرده که تا                 | ۹ دل شود صاف و بیند ماجرا        |                                        |

## اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

|                                              |                                           |                                          |                                           |
|----------------------------------------------|-------------------------------------------|------------------------------------------|-------------------------------------------|
| سر برون آرد دلش از بحر <sup>۵</sup> راز      | اول و آخر بیند چشم باز                    | ۱۱ آمده اوّل باقلیم جماد                 | وز جمادی در نباتی اوفتاد                  |
| سایها اندر نباتی عمر ککود                    | ۱۲ وز جمادی یاد ناورد از نبرد             | ۱۲ وز نباتی چون بجوان اوفتاد             | نامدش حال نباتی هیچ یاد                   |
| جز همان میلی که دارد سوی آن                  | ۱۳ خاصه در وقت بهار و ضمیران <sup>۶</sup> | ۱۳ همچو میل کودکان با مادران             | سر میل خود نداند در لبان                  |
| همچو میل مفرط هر نو مرید                     | ۱۴ سوی آن ببر جوان بخت مجید               | ۱۴ جزو عقل این از آن عقل کل است          | جنبش این سایه زان شاخ گل است              |
| سایه اش فانی شود آخر در او                   | ۱۵ پس بداند سر میل و جست و جو             | ۱۵ سایه شاخ درخت ای نیک بخت              | کی بجند گر بجند این درخت                  |
| باز از حیوان سوی انسانیش <sup>۷</sup>        | ۱۶ می‌کشد آن خالقی که دانش                | ۱۶ همچین اقلیم تا اقلیم رفت <sup>۸</sup> | تا شد اکنون عقل ودانا و زفت               |
| نقشه‌ای اولینش یاد نیست                      | ۱۷ هم ازین عقلش تحول گرد نیست             | ۱۷ تارهد زین عقل بر حرص و طلب            | صد هزاران عقل بیند بوالعجب                |
| گرچه خفته گشت و ناسی شد زایش                 | ۱۸ کی گذارندش در آن نسیان خویش            | ۱۸ باز از آن خوابش بیداری کشند           | که کند بر حالت خود ریشخند                 |
| که چه غم بود آنکه میخوردیم خواب              | ۱۹ چون فراموش شد احوال صواب               | ۱۹ چون ندانستم که آن غم و اعتلال         | فعل خواست و فریست و خیال                  |
| هم چنین دنیا که حلم نالست                    | ۲۰ خفته پندارد که این خود قنست            | ۲۰ تا برآید ناگهان صبح اجل               | وارهد از ضلّت ظن و دغل                    |
| خنده اش گیرد از آن غمهای خویش                | ۲۱ چون بیند مستقر و جای خویش              | ۲۱ هرچه تودر خواب بینی نیک و بد          | روز و بحر یک یک پیدا شود                  |
| آنچه کردی اندرین خواب جهان                   | ۲۲ گرددت هنگام بیداری عیان                | ۲۲ تا پنداری که این بد گرد نیست          | اندرین خواب و ترا تعبیر نیست <sup>۹</sup> |
| بلکه این خنده بود گریه و زفر <sup>۱۰</sup>   | ۲۳ روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر             | ۲۳ گریه و درد و غم و زاری خود            | شادمانی دان به بیداری خود                 |
| ای دریده پوستت یوسفان                        | ۲۴ گرگ بر خیزی از این خواب گران           | ۲۴ کشته گرگان یک یک خواهی تو             | می‌دراند از غضب اعضای تو                  |
| خون نخسبد بعد مرکب در قصاص                   | ۲۵ تو مگو که میرم و یابم خلاص             | ۲۵ این قصاص نقد جلت سازی است             | پیش زخم آن قصاص این بازی است              |
| زین لعب خوانده است دنیا را خدا <sup>۱۱</sup> | ۲۶ کاین جزا لعیست بیش آن جزا              | ۲۶ این جزا تسکین جنگ و فتنه است          | آن چواخصاء است وین چون خفته است           |

## در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای مارا فربه گردان

## و زود زاد بما برسان که مارا صبر نمااند

|                                                      |                                              |                                              |                                        |
|------------------------------------------------------|----------------------------------------------|----------------------------------------------|----------------------------------------|
| این سخن یابان ندارد موسیا                            | هینرها کن این خران را درگیا                  | ۲۹ تا همه زان خوش علف فربه شوند              | هین که گر گانند مارا خشم مند           |
| نالاه گرگان خود را موقیم                             | ۳۰ این خران را طعمه ایشان کنیم               | ۳۰ این خران را کیمیای خوش دمی                | از لب تو خواست کردن آدمی               |
| توبسی کردی بدعوت لطف و جود                           | ۳۱ آن خران را طالع و روزی نمود               | ۳۱ بس فروپوشان لعاف نعمتی                    | تا بردشان زود خواب غفلتی               |
| تا چو بچند از چنین خواب این رده                      | ۳۲ شمع مرده باشد و ساقی شده                  | ۳۲ داشت طغیانشان ترا در حیرتی                | پس بنوشند از جزا هم حسرتی              |
| تا که عدل ما قدم بیرون نهد                           | ۳۳ وز جزا هر زشت را درخور دهد                | ۳۳ کان شهی که می ندیدندش فاش                 | بود با ایشان نهان اندر معاش            |
| چون خرد باتست مشرف بر تن                             | ۳۴ گر چه زو قاصر بود این دیدنت               | ۳۴ نیست قاصر دیدن او ای فلان                 | از سکون و جنبش در امتحان               |
| چه عجب که خالق آن قوم <sup>۱۲</sup> نیز              | ۳۵ با تو باشد درسکون و قتل نیز <sup>۱۳</sup> | ۳۵ از خرد غافل شود بر بد تند                 | بعد از آن عقلش ملامت میکند             |
| توشدی غافل ز غفلت <sup>۱۴</sup> عقل نی <sup>۱۵</sup> | ۳۶ کز حضورستش ملامت کردنی                    | ۳۶ گر نبودی حاضر و غافل بدی                  | در ملامت کی ترا سبلی زدی <sup>۱۶</sup> |
| ور ازو غافل نبودی نفس تو                             | ۳۷ کی چنان کردی جنون و نفس تو                | ۳۷ پس ترا غفلت چو اصطربلاب بود <sup>۱۷</sup> | زان بدانی قرب خورشید وجود              |
| قرب بیچونست غفلت را بتو                              | ۳۸ نیست از پیش و پس و سفل و علو              | ۳۸ قرب بیچون چون نباشد شاه را                | که نباید بحث عقل آن راه را             |
| نیست آن جنبش که در اصبع تراست                        | ۳۹ پیش اصبع یابش یا چپ تراست                 | ۳۹ وقت خواب و مرکب از وی می‌رود              | وقت بیداری قربش میشود                  |

۱ - شد ضرورت باز طافی آمدند ۲ - این چنین فرمود علام الفیوب ۳ - در مرغی رود ۵ - راه - بخش ۶ - گلستان ۱۰ - تغیر  
۱۲ - عقل ۱۳ - چون نه تو مستعجز ۱۴ - غفلت ۱۶ - طاعن شدی (ن ل)

(۴) بلکه در خواب چنان پندارد که عالم دیگر نیست غیر عالم خواب و هر چه ادراک میکند همان صوابست (۷) در صراط انسانی چنانکه می‌بینی که چنین بنحو اتصال از عالمی به عالمی می‌رود و بمضمون ما خلقکم و لا یغنیکم الا کفّس و ارحمة در کل این تبدلات و تحولات هست و الی ربک المنتهی (۸) از اقلیم عقل بالقوه تا اقلیم عقل بالفعل تا اقلیم عقل مستفاد تا عقل فعال الی ماشاء الله المتعال (۹) یعنی این دنیا منام است و آنچه می‌بینی و می‌کنی بمنزله رؤیاست و آنچه از صور بر ازخ اعمال بتو برسد بمنزله تعبیر است که بعد از بیداری به بیننده خواب برسد (۱۱) انما الحیوة الدنیا لهو و لعب (۱۵) یعنی تو غافل هستی از عقل خودت و تقبیه بد کنی ولی غفلت غافل از توییست چه ملامت کند ترا (۱۷) یعنی عقل می‌زانی است که سنجیده میشود بآن حق و باطل علوم و اعمال چه علوم فکریه صرف و چه علوم متعلقه باعمال و اصطربلاب میزان ارتفاعات آفتابست .

|                                         |                                      |    |                               |                              |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|----|-------------------------------|------------------------------|
| از چه ره میآید اندر اصبع                | کاصبت بی او ندارد منفعت              | ۱  | نور چشم و مردمک در دیده ات    | از چه ره آمد بنیرش جهت       |
| بی جهت دان عالم امر و صفات              | عالم خلق است حسها و جهات             | ۲  | بی جهت دان عالم امر ای صنم    | بی جهت تر باشد آمر لاجرم     |
| بی جهت دان عقل و علم الیان <sup>۱</sup> | عقل تراز عقل و جان ترهم زجان         | ۳  | بی تعلق نیست مخلوق بدو        | آن تعلق هست بیچون ای عمو     |
| زانکه فصل و وصل نبود در روان            | غیر فصل و وصل ننیدشد گمان            | ۴  | غیر فصل و وصل بی بر از دلیل   | لیک بی بردن ننیدشد غلیل      |
| بی بیایی میبر از دوری زاصل              | تا رگ مردیت آرد سوی وصل              | ۵  | این تعلق را خرد چون بی برد    | بسته فصلست و وصلست این خرد   |
| زین وصیت کرد ما را مصطفی                | بحث کم جوئید در ذات خدا <sup>۲</sup> | ۶  | آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست    | در حقیقت آن نظردر ذات نیست   |
| هست آن پندار او زیرا براه               | صد هزاران برده آمد تا اله            | ۷  | هر یکی در پرده موصول جوست     | و هم او آست کان خود عین اوست |
| بس میبر دفع کرد این وهم ازو             | تا نباشد در غلط سودا یز او           | ۸  | زانکه کرد از وهم او ترک ادب   | بی ادب را سر نگونی داد رب    |
| سر نگونی آن بود که سوی زیر              | میرود پندارد او کو هست چیر           | ۹  | زانکه حد مست باشد این چنین    | که نداند آسمان را از زمین    |
| در عجبایش بفکر اندر روید                | از عظمی وز مهابت کم شوید             | ۱۰ | چون ز صنعتش ریش و سبک کم کنید | حد خود دانید آنکه تن زبند    |
| جز که لاحصی نگوید او زجان <sup>۳</sup>  | کز شمار وحدت بروست این بیان          | ۱۱ | چون بیانش یجد است ای بوالهوس  | بحث کم کن پیش او کم زن نفس   |

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو

و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق بتقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لایه

کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو

|                                        |                                      |    |                                         |                            |
|----------------------------------------|--------------------------------------|----|-----------------------------------------|----------------------------|
| رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف <sup>۴</sup> | دید که را کز زمره بود صاف            | ۱۵ | کرد عالم حلقه گشته <sup>۵</sup> او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسط |
| گفت تو کوهی دگرها چیستند               | که به پیش عظم تو باز ایستند          | ۱۶ | گفت رگهای منند آن کوهها                 | مثل من نبوند در حس و بها   |
| من بهر شهری رگی دارم نهان              | بر عروقم بسته اطراف جهان             | ۱۷ | حق چو خواهد زلزله شهری مرا              | امر فرماید که جنبان عرق را |
| بس بجنبانم من آن رگ را بقهر            | که بدان رگ متصل گشت <sup>۱</sup> شهر | ۱۸ | چون بگوید بس شود ساکن رگم               | ساکنم وز روی فعل اندر تکم  |
| همچو مرهم ساکن و بس کارکن              | چون خرد ساکن و زو جنبان سخن          | ۱۹ | نزد آنکس که نداند عقلش این              | زلزله هست از بخارات زمین   |
|                                        | این بخارات زمین نبود بدان            | ۲۰ | ز امر حق است و از ان گره گران           |                            |

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش

انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود گفت

ستایش بازو کن که انگشتان فرع و بند الی آخره

|                                |                            |    |                                          |                               |
|--------------------------------|----------------------------|----|------------------------------------------|-------------------------------|
| مورکی بر کاغذی دید او قلم      | گفت با مور دگر این راز هم  | ۲۴ | که عجائب نقشها آن کلک کرد                | همچو ریحان و چوسوسن زار و ورد |
| گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور | وین قلم در فعل فرعت و اثر  | ۲۵ | گفت آن مورسیم کز بازو است                | کاصبع لاغر زورش نقش بست       |
| همچنین میرفت بالا تا یکی       | مهر موران فطن بود اندکی    | ۲۶ | گفت کز صورت مبیند این هنر                | کان بخواب و مرگ گردد بیخبر    |
| صورت آمد چون لباس و چون عصا    | جز بعقل و جان نچند نقشها   | ۲۷ | بیخبر بود او که آن عقل وفود <sup>۶</sup> | بی ز قلب خدا باشد جماد        |
|                                | یک زمان از وی عنایت بر کند | ۲۸ | عقل زیرک المیهها می کند                  |                               |

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

|                                      |                                      |    |                                                           |                                |
|--------------------------------------|--------------------------------------|----|-----------------------------------------------------------|--------------------------------|
| چونکه کوه قاف در نقطه سفت            | چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت         | ۳۰ | کای سخن گوی خبیر راز دان                                  | از صفات حق بکن با من بیان      |
| گفت رو کان و صف از آن هایل تراست     | که بیان بروی تواند برد دست           | ۳۱ | یا قلم را زهرم باشد که بسر                                | بر نویسد بر صحائف زان خبر      |
| گفت کمتر داستانی باز گو <sup>۸</sup> | از صنایعهاش ای حیر نکو               | ۳۲ | گفت اینک دشت سیصد ساله راه                                | کوههای برف پر کردست شاه        |
| کوه بر که بشمار و یعدد               | میرسد در هر زمان برفش مدد            | ۳۳ | کوه برفی میزند بر دیگری                                   | میرساند برف سردی تاثیری        |
| کوه برفی میزند بر کوه برف            | دمدم ز انبار یخد و شکر               | ۳۴ | گر نبودی این چنین وادی شها                                | تف دوزخ محو کردی مر مرا        |
| غزلان را کوههای برف دان              | تا نسوزد بردهای عاقلان <sup>۱۱</sup> | ۳۵ | گر نبودی عکس چهل برف باف                                  | سوختی از فاشوق آن کوه قاف      |
| آتش از قهر خدا خود زده است           | بهر تهدید لثمان دره است              | ۳۶ | با چنین قهری <sup>۱۲</sup> که بروی فایق است <sup>۱۳</sup> | برد لطفش بین که بر تو سابق است |

۵ - کرده ۶ - بوده است ۸ - گوی تو ۹ - از عجایب حق ۱۰ - هر راز دان ۱۲ - دوزخ (ن. ل)

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| (۱) بعطف است و مبتدأست و خبرش عقل تر یا مفعول اول است و صیغه تفضیل اگر چه از اسم ذات بنا نمیشود ولیکن بتأویل تجرد جایز است یعنی مجرد تر از عقل کل و نفس کل حضرت علام الیان است جل جلاله و بیان ظاهر معلوم است و اما بیان حقیقی انسان کمال حقیقی است که شرح و بیان صفات حق است (۲) اشاره است بحدیث نبوی که فرمودند تفکروا فی آلاء الله ولا تنفکروا فی ذات الله (۳) اشاره است بحدیث نبوی که لاحصی ثناء علیک انت کما اثبت علی نفسك یعنی ما را چه حد حمد و ثناء تو بود و ما را چه حد حمد و ثناء تو سزای تو بود (۴) معنیش قلب انسان کامل است ابو یزید فرماید که اگر عرش و آنچه حاویست بآت در آید در زاویه از زوایای قلب ابی یزید احساس بآن نشود (۷) جان بس چون کل شیی بشیی محیط و المحیط بما احاط هو الله الواحد القهار وهو القاهر فوق عباده و له الامر والخلق پس همه در ید قدرت اویند و آن مهتر موران اگر چه فطن بود لیکن چون بیخبر بود از حقیقت امر بعقل و جان نسبت داد نقشها را پس بخار نیز مقهور است در دست ملائکه قوی و ضایع و آنها در تحت رقایق مثالبه و صور ملائکه که از ساکنان فائده و آنها در تحت ارواح ملکبه و آنها در تحت ملائکه مقرین ربان الا انواع و کل مبادی مقهور مبدء المبادی و جنود اویند (۱۱) یعنی بروود غفلت وجهالت پاداش حرارت دوزخ است (۱۳) از تدارک و تقاویم گرما و سرما تعارض لطف و قهر و رحمت و غضب است و سبق رحمت بر غضب پس میفرماید که قهر خدا که تمام آتش اثر و غیره از آن بگذرد است و برنار دوزخ فایق و غالب است باز سردی لطف و رحمتش بر قهرش سابق است ولی سبقی بیچون و چند چه سبق و لحوق بحسب تعینات اسمائیه است و اما بحسب مصداق اسماء یکی است. |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

سبق بیچون و چگونه و معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دوی ۱ کر ندیدی این بود از فهم بست که عقول خلق از آن کان یکجواست  
عیب برخود نه نه بر آیات دین کی رسد بر چرخ دین مرغ گلبن ۲ مرغ را جولانگه عالی هواست زانکه نشوای ز شهوت و ز هواست  
پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت یشت آید مجلی ۳ چون ز فهم این عجائب کودنی گر بلی گوئی تکلف مبکنی  
ور بگوئی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بدان نی روزنت ۴ پس همین حیران و واله باش و بس تا در آید نصرتی از پیش و پس  
چونکه حیران گشتی و کج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا ۵ زفت زفتست و چو لرزان میشوی میشود آن زفت نرم و مستوی  
زانکه شکل زفت بهر منکرست ۶ چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفتصد

پُر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محبوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل که چنانکه صورت تست ای خلیل<sup>۱</sup> ۹ مر مرا بنمای مجسوس آشکار تا بینم من ترا نظاره وار  
گفت توانی و طاقت نبوت حس ضعیف است و تنگ سخت آیدت ۱۰ گفت بنما تا بیند این جسد تا چه حد حس نازکست و میمند  
آدمی را هست حس تن سقیم<sup>۲</sup> لبک در باطن یکی خلق عظیم ۱۱ بر مثال سنگ و آهن این تنه لبک هست او در صفت آتش زنه  
سنگ و آهن مولد ایجاد نار زاد آتش زین دو والد قهر بار ۱۲ باز آتش دستکار وصف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن  
باز در تن شعله ابراهیم وار که از او مقهور گردد برج نار ۱۳ گر بر آری از درونت آتشی آشت گردد مطیع و دلخوشی  
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون رمز نجن الا خروت السابقون ۱۴ ظاهر این دو بسندانی زبون در صفت از کوه<sup>۳</sup> آتونها فرون  
پس بصورت آدمی فرع جهان در صفت اصل جهان این را بدان ۱۵ ظاهرش را بشه آرد بچرخ باطش باشد محبط هفت چرخ  
چونکه کرد الحاج و بنود اندکی هیتی که که شود زان مندکی ۱۶ شهری بگرفت<sup>۴</sup> شرق و غرب را از مهابت گشت پیش مصطفی  
چون زیم و ترس بیهوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید ۱۷ آن مهابت قسمت بیگانگان وان تجمش<sup>۵</sup> دستان را رایگان  
هست شاهان را زمان بر نشست دور باش و نزه و مشیرها که بلرزند از مهابت شیرها  
بانگ چاووشان و آن چو گاهها که شود سست از نهیش جانها ۱۹ این<sup>۱</sup> برای خاص و عام رهگذر که کنندشان از شنشاهی خبر  
از برای عام باشد این شکوه تا کلاه کبر بنهند آن گروه ۲۰ تا من و ماهای ایشان بشکند نفس خود بین فتنه و شرک کند  
شهر از آن این شود کان شهریار پس ببرد آن هوسها در نفوس ۲۱ پس ببرد آن هوسها در نفوس هیت شه مانع آید زان نخوس  
باز چون آید بسوی بزم خاص حلم در حلم است و رحمتها بجوش نشوی از غیر چنگ و نی خروش  
طلبل و کوس و هول باشد وقت جنگ ۲۲ هست دیوان محاسب عام را واث پروریان گرفته جام را  
آن زره و آن خود در جنگ و دغا وقت عشرت با خواص آواز چنگ ۲۳ هست دیوان محاسب عام را واث پروریان گرفته جام را  
این سخن پایان ندارد ای جواد وین شراب و نقل در بزم صفا ۲۴ جوشن و خود است مرچالیش را  
وان عظیم الخلق او کان صفدرست ختم کن والله اعلم بالرشاد ۲۵ اندر احمد آن حسی کو غار بست  
و ان عظیم الخلق او کان صفدرست بی تغیر مقعد صدق اندرست<sup>۶</sup> ۲۶ قابل تغیر اوصاف تن است روح باقی آفتاب روشن است  
اوست بی تغییر<sup>۸</sup> لا شرقیه<sup>۹</sup> آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بیهوش شد  
جسم احمد را تعلق بد بدان ۲۸ همچون بجوری و همچون خواب و دردد جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد  
خود تانم و ر بگویم وصف جان رو بهش کر یکدمی آشفته بود شیر جان مانا که آندم خفته بود  
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک ۳۰ خفته سازد شیر خود را آتچنان که تماش مرده دانند این سگان  
ورنه در عالم کرا زهره بدی نقش<sup>۱۴</sup> احمد زان نظریهوش<sup>۱۵</sup> گشت بجراو از مهر کف پر جوش گشت<sup>۱۶</sup>  
مه همه کفست معطی نور پاش ماه را گر کف نباشد گو مباح ۳۲ احمد از بکشاید آن پر جلبل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل  
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش ۳۳ گفت او را همین پیر اندر بیم گفت رو رو من حریف تو نیم  
باز گفتا کر بیم آی و مایست گفت روزین پس مرا دستور نیست ۳۴ بازگفت او را یا ای پرده سوز<sup>۱۷</sup> من باوج خود نرفستم هنوز  
گفت بیرون زین حد ای خوش فرم من حیرت اندر حیرت آمد زین<sup>۱۸</sup> انقص بیهشی<sup>۱۹</sup> خاصگان اندر اخص تو نه بروانه آن شمع نیز  
بی هشیبا جمله اینجا بازی است جبرئیل اگر شریفی ور عزیز شیر را بر عکس صید گور کن  
شمع چون دعوت کند وقت فروز این حدیث منقلب را گور کن پیش او معکوس و قلداشت این  
بند کن مشک سخن پاشیت را آنکه برنگذشته اجزاش از زمین آنکه برنگذشته اجزاش از زمین

۱ - جلبل ۳ - کان ۵ - تلفف ۶ - از ۸ - بی ز تغییر کی ۱۰ - نیست لاغریه هست امر کن ۱۳ - خشمناک ۱۴ - کف ۱۵ - مدهوش ۱۷ - بنگر کنوز ۱۸ - این (ن. ل.)

(۲) آدمی چیست برزخی جامع صورت خلق و حق در آن واقع متصل باحقایق جبروت مشتمل بر رقاب ملکوت ظاهرش خشک لب ساحل  
فرق باطش در محیط وحدت غرق (۴) در حدیث است که راه وقد طبق الخافقین (۷) اشاره است بکریه فی مقعد صدق عند ملک مقتدر  
(۹) اشاره است بآیه واقعه در سوره نور یوقد من شجرة مبارکه لا شرقیه و لا غربیه (۱۱) یعنی جسم احمد را تعلق بآن روح مطهر بود  
نه روح آنرا تعلقی بجسم آن (۱۲) زیرا که عقل کل را خواب نیست که خواب رکود قوای حسیه ظاهره و بعضی از محرکه است پس وصف  
تن است (۱۶) صورت ظاهر تن احمد علیه السلام بیهوش شد اما بحر معنی او از مهر یعنی آفتاب معنی یا از مهر حق پس کفش بر بود و از  
جوش و خروش عشق ملو و ثانیاً استدراک میکند که کف صوری مراد نیست که وجودش همه پدا الله و کف مبسوط است (۱۹) معنی این  
کلمه بیهوده گوئی است.

|                               |    |                             |                              |
|-------------------------------|----|-----------------------------|------------------------------|
| يا غريباً نازلاً في دارهم     | ۱  | اعط ماشاؤا و راموا و ارضهم  | يا طمينا ساكناً في ارضهم ۱   |
| رازيا با مرغري مي ساز خوش     | ۲  | موسيا در پيش فرعون زين      | نرم بايد گنت قولاً لنا ۲     |
| ديگدان و ديگ را ويران کنی     | ۳  | نرم گو ليکن مگو غير صواب    | وسوسه مفروش در لبن الخطاب    |
| ای که عصرت عصر را آگاه کن     | ۴  | گوی مرگليخواه را که قند به  | نرمی فاسد مکن طينش مده       |
| کز حروف و صوت مستغنیستی       | ۵  | این سر خر در میان قند زار   | ای بسا کس را که بنهادست خار  |
| چون قع مغلوب واميرفت پس       | ۶  | صورت حرف آن سرخردان يقين    | در رز معنی و فردرس برين      |
| این سرخر را از این بطيخ زار   | ۷  | تا سر خر چون بمرد از مسلخه  | نشور ديگر باشدش زين مبطخه    |
| ني غلط هم این ز تو هم آن ز تو | ۸  | مثنوی صورت بود جانش تویی    | هم جهت هم نور و ارکاش تویی   |
| برزمين هم تا ابد موجود باش    | ۹  | تا زمینی با سبائی بلند      | يك دل و يك قبله و يك خوشوند  |
| و حدست اندر وجود معنوی        | ۱۰ | چون شناسد جان من جان ترا    | ياد آرد انجان ماجرا          |
| مختلط خوش همچو شیر و انگين    | ۱۱ | چون شناسد اندك او منكر شود  | منكری اش برده سائر شود       |
| خشم کرد آن مه زنا شکری او     | ۱۲ | زين سبب جان نبی را جان بد   | نا شناسا گشت و پشت پای زد    |
| تا بدانی لچ آن گير کهن        | ۱۳ | پیش از آن که نقش احمد فرمود | نمت او هر گير را نمويد بود   |
| از خيال روش دلشان می طيبد     | ۱۴ | سجده ميکردند کای رب بشر     | در عیان آريش هر چه زود تر    |
| ياغيانشان می شدند سرنگون      | ۱۵ | هر کجا حرب ميوولی آمدی      | غوثشان کر آری احمد بدی       |
| ياد او شان داروی شافی شدی     | ۱۶ | نقش او ميگشت اندر راهشات    | در دل و در گوش و در افواشان  |
| بلکه فرع نقش او يعنی خيال     | ۱۷ | نقش او بر روی ديوار او نند  | از دل ديوار خون دل چنکد      |
| که رهد در حال ديوار از دورو   | ۱۸ | گشته با يك روئی اهل صنا     | آن دو روئی عيب مر ديوار را   |
| چون در آمد سيد آخر زمان       | ۱۹ | آنها تعظيم و تقجيم و وداد   | چون بدیدنش بصورت برد باد     |
| قلب را در قلب کی بودست راه    | ۲۰ | قلب می زد لاف اشواق محك     | تا مريدان را در اندازد بشك   |
| این گمان سر بر زند از هر خسی  | ۲۱ | کاین اگر نه قدر پاکيزه بدی  | کی بسنگ امتعان راغب شدی      |
| يا بسنگ امتعان شوقش بدی       | ۲۲ | او محك ميخواهد اما آن چنان  | که نگردد قلبی او زان عیان    |
| صد قیامت بگنرد و این تمام     | ۲۳ | آن محك که او نهان دارد صفت  | نی محك باشد نه نور معرفت     |
| از برای خاطر هر قلبان         | ۲۴ | آینه نبود متناق باشد او     | اینچنين آيين را هرگز مچو     |
| ختم کن والله اعلم بالوفيق     | ۲۵ | تا که عين آينه ات سازد خدا  | که نمائی عرش را همچون سها ۱۲ |
| عرش چه و چرخ چه ای ذولباب     | ۲۶ | فهم کن والله اعلم بالعبواب  |                              |

تم المجلد الرابع من المثنوی المعنوی

۴ - در این ۵ - بهشش ۹ - می شدی ۱۱ - بالرفاق ۱۲ - معا ( ن . ل )

- (۱) مغالفت مکن با ایشان و مدارا کن با آنها ای دوست من ای مسافر غریب فرود آمده در سرای ایشان بیخش بایشان همت چه نمی خواهند و می طلبند و راضی دار ایشان را ای مسافر جا گرفته در زمینهای ایشان (۲) آیه خریفه در صوره طه اذک تقولوا له قولالنا (۳) مراد حسام الدین است و مقصود آنست ای حسام الدینی که عصر نوعصر را آگاه کننده اص (۹) وجود معنوی با مصطلح صوفیه عبارتست از ولادت ثانی که بیرون آمدن سالکست از مشبه طبعیت و احکام آن و هرگاه وجود حالك باینترتبه رعبد و از طبعیت و احکام برآمد و تفرقه و شرک و دولی برخاست
- بوحث محض فایز گشت (۷) اشاره است بآیه واقعه در صوره یس که میفرماید لم یکن الفین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین متفکین غنی
- تأنیهم البینه (۸) اشاره است بآیه واقعه در صوره بقره و کانوا يستفتحون علی الذین کفروا فلما جالهم ما عرفوا کفروا به فلعلنا الله علی الکافرین
- (۱۰) خوش بود که محک تجربه آید بهمان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد از قلب اول ناسره و دومی دل مراد است .